()________________________()

از خویشمایه ها و توانهسته ها

[در سنجشگری ی فرهنگ]



فرامرز حیدریان

نام کتاب: **از خویشمایه ها و توانهسته ها**
(در سنجشگری ی فرهنگ)
نویسنده: فرامرز حیدریان
چاپ نخست: ۲۰۰۴ میلادی
چاپ دوم (نسخه ی PDF): ۲۰۱۳ میلادی
ناشر: نشر آتش



عکس روی جلد : « Quiver Tree »

()____________________________()

{ ... در یاد باد از آنانی که برای « آزادی » رزمیدند و جان باختند ... }

فهرستِ جُستارها .... برگ

۱)– در باره ی خویشاندیشی و معنایابی برای زندگی ۶
۲)– گسستن و جویندگی ۴۷
۳)– یاد روی ی[اساطیر] = بنداده ها و فلسفیدن ۵۴
۴)– بازکاوی ی میراث پیشینیان و آگاهبود تاریخی ی ما ۸۲
۵)– جویندگی و خدایانِ انگیزنده ۸۸
۶)– آزادی در گذرگاهِ باد و طوفان ۱۰۶
۷)– اندیشیدن در باره ی بُنمایه های دین پیدایشی ۱۱۴
۸)– خویشاندیشی و خود– بازیابی ۱۵۲
۹)– تصویر انسان و هزارتوی یك مفهوم ۱۶۶
۱۰)– رستاخیز فرهنگ زنخدایی و ایرانشناسان صُمّ بُکم ۱۷۷
۱۱)– همگوهری ی خدا و انسان ۱۸۹
۱۲)– اسلام و پویایی فرهنگ زایشی / رویشی ۱۹۵
۱۳)– در باره ی ضحّاکیان و بُنپارهای فرهنگ باهمستان ایرانیان .. ۲۲۲

()______________________()

سخنی در باره ی نسخه ی (PDF):

حدود نه سال پیش، این جُستارها در فضای مجازی ی اینترنت، منتشر شده بودند. اینك مجموعه ی آنها را با ویرایش و بازنگری و حذف و افزودن برخی پاراگرافها به متفکّران خویشاندیش و رادمنش ایرانزمین پیشکش می کنم. این جُستارها ها در روزگارانی به کلام آراسته شدند که من با بسیاری از « مدّعیان »، صف آرایی فکری داشتم. من کوشیده ام مغزه و هسته ی گفتارهایم را در این جُستارها، دستچین کنم و هیچ ضرورتی نمی بینم که حجم کتاب را با ذکر « گفتارهای دیگران »، دوچندان کنم و کاه کهنه را دوباره بر باد دهم. بی شك، جُستارهایم به یك ویرایش نهایی محتاجند. امیدوارم که پس از انتشار جُستارها، فرصتی به دست آورم و به ویرایش پاکیزه و سلیس آنها بپردازم . ایدون باد!.

فرامرز حیدریان — آرژانتین – یازدهم شهریور ماه سال **۱۳۹۲** شمسی
برابر با دوم ماه سپتامبر سال **۲۰۱۳** میلادی

()______________________()

۱)– در باره ی خویشاندیشی و معنایابی برای زندگی

از همرهی عقل، به جائی نرسیدیم
پیچیده تر از راه بُوَد، راهبرِ ما (صائب تبریزی)

اندیشیدن، دلیر بودن برای پا گذاشتن به گستره ی آزادی است و آزادی، دامنه ای مجهول و دلهره آوریست که باید بتوانیم فردیّت خود را در آن بیافرینیم. انسانی که برآنست فردیّت خود را بیافریند، می کوشد تا خود را در آیینه ی دیگران بشناسد و جُست —و— جو کند و در باره ی کردارها و اندیشه ها و دیدگاههای دیگران بیندیشد. او از بهر « خود بودن | خویشباشی »، انسانی گشوده فکر می ماند. او گوشهایی شنوا برای نیوشیدن سخنهای دیگر انسانها دارد. به همین دلیل می توان به اهمیّت نقش زبان در مناسبات انسانها پی برد. زبان، ابزار و راهیست که به کمك آن می توانیم با همنوعان خود، افت —و— خیز کنیم.

تجربیّات و احساس و ایده آلها و آرمانها و حالتها و نگرانیها و ترسهای خود را با دیگران در میان گذاریم و سخنهای دیگران را بکوشیم که بفهمیم و دریابیم. سپس، آنچه را که گفته و نوشته می شود، می کوشیم از چم و خم آن سر در آوریم و پس از فهمیدن و دریافتن به صف آرایی فکری و سنجشگری بپردازیم. با چنین تلاشی می خواهیم از یك طرف، آنچه را که با نیروی فهم خود و با اتّکا به تجربیّات فردی در گفتارها و اندیشه های دیگران، درست و انسانی و منطقی می یابیم، بپذیریم و در کردارهای روزمره ی خود، آنها را به کار ببندیم و از طرف دیگر، آنچه را که می سنجیم و خطا ارزیابی می کنیم، می خواهیم به کمك همدیگر با ژرفتر اندیشیدن بازشکافیم و در کلمات فردی ی خود، عبارت بندی کنیم تا دیگران دریابند که تا چه اندازه ممکن است ما در فهمیدن و دریافتن سخنان یکدیگر کوتاهی کرده و نیز در پرداختن و نگریستن به واقعیّتها و رویدادهای روحی ی انسانها، آنها را کژ یا نارسا یا فوق العاده سطحی، تشخیص و تمییز داده باشیم.

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()________________________()

فهمیدن به مانند سخن گفتن نیست؛ بلکه گونه ای دریافتن و پذیرفتن و جذب کردن و گواریدن است. فهمیدن در اصل، پیوند زدن و عجین شدن و روییدن و بالیدن روح من در روح دیگریست. من در کسب و فهم و دریافت افکار دیگری، اندیشه هایش را از آن خود می کنم تا بتوانم از پس فهم و بازشکافی و برگذشتن از آنها برآیم. آنگاه است که دنیای تجربیّات دیگری، دنیای تجربیّات من می شود. با چنین گشوده فکری و هنر جویندگی است که از یکنواختی و یکسانی و جزمیّت روح و ذهنیّت خود، آزاد می شویم و کم کم با فهمیدن افکار دیگران، به رنگین کمان افکار متنوّع، دگردیسه می شویم. سپس در این گستره، انسان جوینده و اندیشنده می کوشد که همواره در یك گفت —و — شنود فردی با خود باشد. ویژه گی گشوده اندیشی و جویندگی انسان متفکّر اینست که در گلاویزی و صف آرایی سنجشگرانه با دنیای تفکّرات دیگران تقلّا می کند تا در روند « خویشپیدایی [*Selbstverwirklichung*] »، رنگ و بوی مختصّ خود را پدیدار کند و آزادی و استقلال فردی اش را تامین کند و فرابالاند.

در منش من نیست که با دیگر اندیشان وارد « مبارزه ی ایدئولوژیك » بشوم. اهمیّت دادن به این گونه جدلها ، بارکشی هیزم برای آتش پر دود و تاریك کننده ی « چیزنویسان » حرفه ایست که در « مبارزه ی ایدئولوژیك » خیلی کهنه کار و مغرض نیز هستند. این روش ، نه چیزی را هرگز روشن کرده و می کند ، نه در شان انسانهای جوینده و پرسنده است. اگر در رویارویی با دگراندیشان نمی توانیم افکارشان را ژرف و دقیق بفهمیم، بایستی آن شعور را داشته باشیم که از انگ زدن و برچسبهای ایدئولوژیك مآب به آفرینشگران اندیشه ها جدا خودداری کنیم. بیایید همه با هم، لاشه ی متعفّن میراث ناخوشایند ایدئولوژی زدگان و شریعتمداران جامعه ی ایرانی را به خاك بسپاریم تا بتوانیم راستمنشانه با یکدیگر گفت —و — شنود کنیم.

ایدئولوژی زدگان و شریعتمداران، وقتی با دگراندیشان رویارو می شوند و خود را در صف آرایی فکری با آنها عاجز می بینند، فوری با قطار کردن

انگهایی مثل: « چپ آمریکایی ، تربچه های پوك ، سکتاریست — رویزیونیست — چپ رو — لیبرالیست — خرده بورژوا — لومپن — مرتجع و امثالهم » می کوشند نیندیشیدن خود را توجیه کنند و بحث را خاتمه شده بپندارند. کماکان که اسلامگرایان نیز همین شیوه را در رویارویی با دگراندیشان به کار می برند و از برچسبهایی مثل: « ملحد — مشرك — کافر — مفسد فی الارض — محارب و غیره » استفاده می کنند. چنین انگها و برچسبهایی شایسته ی کوشندگان آزادی و روشنگری نیست؛ زیرا کوشندگان آزادی و روشنگری باید بتوانند مرزهای فکری ی خود را، هم با روشنفکران سنّتی– اسلامی و دنباله رو، خیلی شفّاف و برجسته کنند، هم در روش و منش باید خود را از آنان جدا و متمایز کنند. ما باید بتوانیم در روند باهماندشی به بینشی عمیق تر و شفّاف تر از واقعیّتها و پُرسمانهای بشری، همچنین عبارت بندی ی روشن و گویای لایه های متنوّع آنها در زبانی حداکثر همگانفهم و تاثیر گذار دست یابیم.

از نظر من، گشوده اندیش ترین و رادمنش ترین انسانها، آنانی هستند که در بازنگری و سنجیدن دیدگاهها و برداشتهای خطاآمیز فردی، می کوشند و می توانند آرا خطا آمیز خود را بدون هیچ شرمندگی در زبان و قلمشان با دلیری ی تام نشان دهند و آشکار کنند و برسنجند. پر سنگلاخ ترین و زهر آگین ترین راهها، راهیست که ما باید به تن خویش آن را بیافرینیم و در آن گام برداریم؛ زیرا خویشراهی یك ایده آل است که کمتر کسی در باره ی آن می اندیشد. اگر تك تك ما به راستی جویای یك گفتگوی روشنگرانه با دگراندیشان هستیم، پس مسئول و موظّف نیز هستیم که برای پیشگیری از هر گونه کژفهمی ی دیدگاههای یکدیگر و همچنین خوانندگان آثار ما، پیشاپیش با برهانهای روشن و مستدل از در گفتگو با هم درآییم.

من، بُنمایه ی روشنفکری و روشنگری را درانگیخته شدن از تمام گستره ی تجربیّات گوناگون انسانی، چه در فرهنگ ایرانزمین، چه در فرهنگ های دیگر سرزمینها می دانم و از مقوله ای به نام زمان » نیز همانند بسیاری از مدّعیان روشنفکری ، برداشتی دستور زبانی و فیزیکی و اشاتولوژیکی ندارم؛ بلکه آن را

()________________________()

کاملا فلسفی می فهمم. هر چیزی و فکری و ایده ای و دیدگاهی و جنبشی و اعتراضی و رویدادی و امثالهم می تواند مرا و دیگران را به خویشاندیشی بیانگیزاند. مهم نیست که چنان وقایعی، کی و در کجای کره زمین روی داده اند. اصل آنست که اینها بتوانند مرا و دیگران را در به خود آمدن و اندیشیدن با مغز خود یاری کنند. اساسا افکار و ایده ها و اندیشه های ژرف، تاریخ مصرف ندارند.

ما باید برای باز زایی و نو آفرینی فرهنگ ایرانزمین، خویشاندیشانه از هر امکان فکری و فلسفی مدد بگیریم. از دیدگاه من هنوز از تجربه ی « **سقراط** » – آبستن شدن به حقیقت – می توان آموخت ، همچنان که از نگاه انسان شناسانه ی « **لودویگ فویر باخ** » به مذهب / دین یا رندی ی زندگی گرای « **حافظ** » یا حقیقت جویی نرم رفتارانه ی « **عطّار نیشابوری** » یا آرمان خواهی دادگزارانه ی « **کارل مارکس** ».

اگر ما می خواهیم در سمت و سوی روشنگری و اندیشیدن با مغز خود و همچنین گفت — و — شنود انگیزشی با یکدیگر به نتیجه ای روشن و شفّاف از مقولات و مسائل برسیم، باید در آغاز، تکرار می کنم، در آغاز ، « **ابزارهای سنجشگری** » را به گستره ی سنجشگری و پرسش بکشانیم، شناسنامه و ایل و تبارش را و توانائیها و ناتوانیهایش را نشان دهیم و نسبت به تواناییها؛ بویژه نسبت به ناتوانیهایش نیز سنجشگر وشکّاك و اندیشنده باشیم؛ وگرنه « **ابزارهای سنجشگری** » ما به پشیزی نمی ارزند. « **راسیونگرائی** » تنها در جهت یك شكّ ورزی ی همه جانبه به مفاهیم راسیونالیستی رایج و باور های بدیهی، حقّ موجودیّت و صلاحیّت این چنین نامیده شدن را پیدا می کند؛ نه بیشتر از آن. این تجربه ی ساده؛ امّا بسیار مهمّی است که می توان سنجشگرانه، چگونگی ی کاربست آن را در بازخوانی و باز اندیشی ی افکار متفکّران و فیلسوفان شکّاك اروپایی نظیر « **دکارت و هیوم** » و غیره آموخت.

بنابر این، « **راسیونگرائی** » باید در پایان یك گلاویزی و صف آرایی فکری با دیدگاهها و اندیشه های خود انسان اندیشنده ، با مفاهیم مثلا راسیونالیستی رایج در میان روشنفکران جامعه ی ایرانی و به نام نتیجه ی این

صف آرایی ، عبارت بندی شود و به صورت یك گستره ی فکری ی کوشندگان آزادی و روشنگری در برابر تمام گرایشهای عقل سنّتی ی اسلامی و راسیون دنباله روانه ی غربی با شدّت و قاطعیّت تام بایستد. بدون چنین روندی ، نام گذاری ی ما ، معیوب و کپیه برداری ی مغشوش و تقلیدی خواهد بود.

ابزارهای شناخت را می توان از متفکّران و فیلسوفان بیگانه آموخت؛ امّا آنها را باید در بستر زبانها و فرهنگ ایرانزمین و در گلاویزی با پُرسمانهای فکری و اجتماعی ی ایرانزمین، از نو، عبارت بندی کرد؛ وگرنه شعار « راسیونگرائی » نیز سرنوشتی به جز سایر کالاهای تمدّن اروپایی نظیر: « مدرنیته، سوسیالیسم، انترناسیونالیسم ، دمکراسی ، لیبرالیسم و تازگیها پُست مدرنیسم » نخواهد داشت . او بیگانه با ما و ما ناآشنا با او خواهیم ماند. من اکنون خیلی مختصر و گذرا می خواهم از بهر اندیشیدن در باره ی مفاهیمی مثل: « خرد — عقل — راسیو — فرنونفت — نوئوس » برای گلاویزی ی فکری ی کوشندگان آزادی و روشنگری، پرسشهایی را در برابر فهم خودم و خوانندگان بگذارم.

من می پرسم ما ایرانیان، « ابزار سنجشگری ی » خود را از کدامین تجربیّات فردی یا از روند کدامین باهمجویی و باهماندیشی روشنفکران ایرانی به دست آورده و استنتاج کرده ایم؟. می پرسم چنین « ابزاری » را در کدام صف آرائیهای فکری با کدام یك از متفکّران و فیلسوفان یونانی و اروپایی به دست آورده ایم؟. ما در کجا، گام به گام، زایش و پرورش و بالاندن و تئوریزه کردن چنان ابزاری را عبارت بندی ی فکری کرده ایم؟ با کدام معیارهای خویشافریده توانسته ایم چنان ابزاری را به نام ابزار « سنجشگری »، اثبات کنیم و حقّانیّت کاربردی اش را به محك بزنیم؟. ما چگونه و با چه روشها و نگرشهای خویشکاویده و خویشپرورده توانسته ایم کرانه ها و امکانها و ضعفهای آن را ارزیابی کنیم و از دُرُست و دقیق و مطلق بودن آن اطمینان حاصل کنیم؟. « ابزار سنجشگر » ما از بستر کدامین تجربه های فردی و جمعی زائیده شده است؟. آیا ما ایرانی هستیم یا نه؟. اگر ایرانی هستیم، پس باید بتوانیم توضیح دهیم که مثلا « خرد » در زبان و فرهنگ مردم ایرانزمین به چه معانی به کار برده می شود؟.

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()______________________()

من بر این اندیشه ام که ما ایرانیها تا زمانی که نکوشیم در باره ی « خود » با مغز خود بیندیشیم و نتایج اندیشیدن خود را شفّاف و مستدل و ژرف در واژگان خویشاندیشیده عبارت بندی کنیم، نه تنها نخواهیم توانست از دریافت و فهم مغزه ی مفاهیم و واژگان بیگانه سر در آوریم؛ بلکه اظهار نظر در باره ی تجربیّات فکری ی بیگانگان و کاربست مفاهیم آنها در دامنه ی مسائل و تجربیّات ایرانزمین ، ناگزیر بر خطا خواهد بود و مطلق کژفهمی ؛ بویژه در زبان و قلم کسانی که هنوز، آنچنان که باید وشاید ، اندیشیدن در زبان و فرهنگ مردم خود را تجربه نکرده اند.

من می پرسم ما در کجا تلاش کرده ایم که بُنپارهای تجربی و فکری مقوله ی « خود » را در فرهنگ و زبانهای ایرانزمین با مغز خودمان، بازشکافی ی فکری کنیم و تفاوت و تنش و تضاد و همسانی ی آن را با مقولاتی به نام « نوئوس [*νους*] یونانی » و « راسیو *ratio* فرانسوی و رشن [*ration* انگلیسی » و « فرنونفت [*Vernunft*] آلمانی » و « عقل اسلامی » نشان دهیم؟. ما در کجا به بازشناخت و تفهیم و تفکیك لایه های گوناگون مقوله ی « خرد » رو آورده ایم؟. چرا روشنفکران ما متوجه نیستند که ابزار و هدف آنها [راسیونگرائی و مدرنیته] از مغز متفکّران و فیلسوفان اروپایی تراوش کرده است؛ نه از مغز فردی خودشان که باید آنها را به تن خویش بیندیشد و با وسواس تمام، آنچه را که بر شالوده ی تجربیّات مایه ای مردم ایرانزمین، مناسب است و کارآیی دارد، از نو و با مغز خود بازاندیشند و آنها را خالص و از رنگ و شمایل بیگانه، جدا کنند و تئوریك بپرورانند و هیچگاه و هرگز دنباله رو نیز نباشند.

تفاوت اندیشیدن راسیونالیستی اروپائیان با دنباله روی از اندیشمندان اروپایی در زبان و قلم طیف کثیری از روشنفکران جامعه ی ما در اینست که متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران اروپائی می دانند از چه چیزی سخن می گویند و پیامد و مقصد و بهره ی اندیشه های خود را هر دم می سنجند و تصحیح و بازاندیشی می کنند؛ ولی روشنفکری سنّتی و دنباله رو غرب در جامعه ی ما، نه تنها هنوز شناخت ژرف و توام با خویشاندیشی از کاربرد کلمات ندارند؛ بلکه از

بازشکافی و سنجشگری و فهم اندیشه های دیگران نیز عاجز می باشند. امّا سخن آخر من پیش از پرداختن به بحث اصلی .

تلاش و آرزوی من همواره این بوده است که مُعضلات فکری ی دگراندیشان را بشناسم و در حدّ توانائیهای فهم خودم به بازشکافی و اندیشیدن در باره ی آنها بپردازم. من از خواندن نوشته های کسانی شاد می شوم که در آنها نشان هایی و رد پایی از فردیّت و اندیشیدن و نگرش فردی را بروز دهند که شایسته ی تامّل کردن و گفت — و — شنود باشند؛ زیرا چنان اشخاصی در باره ی تجربیّات و اندیشه ها و احساس و دردهای فردی سخن می گویند و بر خلاف انبوه دنباله روان، با تکیه به معرفت های دیگران و آنچه خود نیاندیشیده و تجربه نکرده اند سخن نمی گویند.

شاید بازگویی دوستانه یك تجربه ی شخصی مفید باشد که ما ایرانیان اگر به راستی در فکر گفت — و — شنود و اندیشیدن و انگیخته شدن و یافتن امکانها و راههای روشنگری می باشیم که امیدوارم اینگونه باشد، بایسته است که در آغاز تلاش کنیم اونیفورم جنگاوران و جدلگرایان را از قلم و مغز خود بیرون اندازیم. آنگاه جُستارهای یکدیگر را با شکیبایی و تیزبینی بخوانیم و بفهمیم و دریابیم. سپس آنچه را که شایسته ی سنجشگری می دانیم، مستدل و ژرف - اندیشیده به بحث بگذاریم تا در بازاندیشی و باهماندیشی بتوانیم مشکل را بشناسیم و پاسخ درخور را بیابیم. دیگر اینکه اگر در باختر زمین قرار است به دنبال چیزی بگردیم، آن چیز نباید تبلیغ و ترویج و وارد کردن تولیدات فکری ی آنها [مارکسیسم — مدرنیته — پُست مدرنیسم و جامعه مدنی و ...] باشد؛ بلکه باید آموختن و فراگرفتن روشهای چگونه اندیشیدن با مغز خود باشد و تلاش برای فهم تجربیّات فکری — فلسفی ی اروپاییان و بازاندیشی و نتیجه گیری ی آن تجربیّات و اندیشه ها از روان و تجربیّات مردم ایرانزمین.

بیایید همه با هم، « **همگام هنگام** » شویم و فقط یك بار در باره ی « ایرانی چیست و کیست؟ » به تن خویش بیندیشیم تا باختر زمینیان دریابند که ما « خودی » داریم که نامش « ایرانیّت » است و از « ایرانی بودن » خود نیز، آگاهی

ی درخور داریم. در نتیجه، آن شایستگی و فهم را داریم که در باره ی « راسیونگرائی و مدرنیته » پا به پای آنها بیندیشیم. آنگاه است که خواهیم توانست مغزه ی بسیار ژرف – اندیشیده و تکان دهنده ی سخن « شیلر آلمانی » را بهتر بفهمیم که می گوید: « زندگی یك رویاست و راسیونگرایی یك رویای شیرین ». من در این جُستارم، اشاره به نکته هایی را مفید می دانم که بسیاری از روشنفکران ما — مهم نیست چه گرایش عقیدتی داشته باشند – آنها ر ا تا امروز کژ فهمیده اند و هنوز کژ می فهمند.

۱- درباره ی کاربست واژگان:

ما در روند اندیشیدن در باره ی کهکشان تصاویر و رویدادهای روانی — روحی ی خود است که برای رسیدن به دنیای مفاهیم، واژگان را می پرورانیم و آنها را از زهدان مغز خویش می زایانیم. اینکه چرا من در جُستار هایم بر مقوله ای به نام « ترمینولوژی » تاکید می کنم، با همین واقعیّت کار دارد؛ زیرا من بر این اندیشه ام که ما ایرانیان بایستی بتوانیم و بکوشیم تفاوتها و تنشها و تضادها و پسزمینه های فکری ی مفاهیم را در تمدّنها و فرهنگها و زبانهای بیگانه با مفاهیم و تصاویر در زبانها و تجربیّات فرهنگ مردم ایرانزمین از یکدیگر تمییز و تشخیص بدهیم؛ وگر نه نمی توانیم خردلی از اندیشه ها و تجربیّات مردم دیگر سرزمینها را دریابیم؛ یعنی تجربیّاتی که در زبانهای آنها بازتابیده و محفوظ شده اند. اندیشیدن فلسفی در اساس و قبل از هر چیز به شفّافیّت مفاهیم و ویژگفتاره ها نیاز دارد و بدون آن نمی توان از ابزارهای شناخت؛ از جمله از « راسیونگرائی » استفاده ای کرد. حتّا در دامنه ی یك فرهنگ و زبان مشخّصی نیز می توان فیلسوفان و اندیشمندانی را یافت که در دوره های گوناگون زیسته اند و برداشتهای دیگری از واژگان و مفاهیم داشته اند یا در معانی دیگری آنها را به کار برده اند.

من می خواهم تاکید کنم تا زمانی که ما معانی ی فکری — فلسفی ی « خرد » را ندانیم و نکوشیم که به کمك باهماندیشی، از چند و چون معانی ی آن در زبانها و فرهنگ ایرانزمین سر درآوریم و در واژگان فردی عبارت بندی و تئوریزه کنیم، نمی توانیم و نباید آن را معادلی برای « راسیو و عقل و فرنونفت و نوئوس » قلمداد کنیم. دیگر آنکه ما باید بدانیم و بفهمیم و مطمئن شویم که این مفاهیم بیگانه از یك طرف، در زبانها و فرهنگهای مردم اروپا و از طرف دیگر، در زبان عربی و مذهب / دین اسلام، به چه معانی به کار برده می شوند.

من اگر واژه ای را در فرم زبانهای اروپایی به کار می برم، دلیل بر آن است که تفاوت آن را تا آنجایی که پژوهیده و اندیشیده ام با واژگان و مفاهیم در زبان و فرهنگ ایرانزمین تا اندازه ای می دانم و برآنم که از کژفهمی و برداشتهای خطاآمیز خودم و دیگران جلوگیری کنم. به همین دلیل تلاش می کنم بویژه در مسائل و مقولات فرهنگی، همانند ایرانیانی نباشم که کورکورانه و دنباله روانه و بدون کنکاویدن و شكّ کردن و پرسیدن و اندیشیدن با تمام ساده دلیهای معصومانه ی خود، تصوّر و گاه شدیدا به خود تلقین می کنند که مفاهیم و واژگان بیگانه، حتما و بدون امّا و اگر می توانند و بایستی، با مفاهیم و واژگان زبان فارسی، هم معنی و همتراز و همسنخ و معادل باشند. چنین باور کودکانه، نمایانگر، خودفریبی و فریب دادن دیگران است؛ زیرا تجربیّات مردم سرزمینهای باختری با تجربیّات مردم ما از یکدیگر متفاوت و حتّا متضاد هستند. هیچ واژه ای که در بستر فرهنگی جامعه ای زائیده و بالیده و فراگسترده شده است با واژه ای تقریبا همردیف خود در سرزمینهای دیگر، همسان و هم معنی و همگوهر نیست.

جویندگان پرسنده و سنجشگر باید با نگاهی عمیق و فکورانه به خواندن جُستارهای من بپردازند؛ بویژه در بطن کاربرد واژگان با تیزبینی تامّل کنند تا بتوانند موضوع را بهتر و پخته تر بفهمند. اندیشیدن در بستر واژگان فرهنگ و زبان مردم خود، سر آغاز اندیشیدن و دریافت سر اندیشه ها [ایده]ی گسترده در کُنج و کناره های فرهنگ مردم خود است و بی شكّ، زمان آن فرا رسیده است و خوبتر و منطقی تر است که کوشندگان آزادی و روشنگری، پیش از نظر دادن در باره ی اینهمانی ی تجربیّات مایه ای مردم ایرانزمین با تجربیّات مردم دیگر

سرزمینها از خود بپرسند که مگر در کجا و کی متفکّران یونانی یا اروپایی در باره ی پُرسمانهای پیچیده و دشوارفهم « مهر و قداست جان و و دین پیدایشی و جوانمردی و پهلوانی و رندی و عرفان و سوگواری و فرّ و جهانبانی و بسیاری از دیگر فروزه های فرهنگ ایرانزمین » نظر داده اند و چم و خم آنها را تئوریك پرورانده اند که بتوان واژگان و دستگاه های فکری — فلسفی ی آنان را بی واسطه به کار گرفت ؟.

اندیشیدن؛ یعنی پرواندن زبان تئوریك و فلسفی ی خود از بهر گلاویزی و باهماندیشی با متفکّران و فیلسوفان دیگر سرزمینها. هستند کسانی که فقط می توانند اصطلاحات دیگران را حفظ کنند و مکرّر بر زبان و قلم خود جاری کنند و حتّا از آنها شعار نیز بسازند. اینگونه حفظ کردن اصطلاحات دیگران، بدون اندیشیدن فردی در باره ی محتویّات آنها، از عادات مخرّب روشنفکران جامعه ی ماست. ما اگر خردلی استعداد در وجود خود سراغ داریم، نباید استعدادها و توانائیهای فهم خود را از بهر معلّمی و مروّجی و مبلّغی حقایق یافته شده ی بیگانگان تلف کنیم و بخواهیم تمام عمر خود را به تحمیل و تلقین تحفه های وارداتی آنها سپری کنیم — حال هر نامی که می خواهند داشته باشند —؛ زیرا چنان تحفه هایی را که ما هرگز تجربه نکرده ایم و در باره ی چند و چون آنها با مغز خود نیندیشیده ایم، واقعیّت پذیریشان نیز در رفتارها و گفتارها و اندیشه های ما پدیدار نخواهند شد؛ سوای حالتی کاریکاتور وار و مقلّدانه.

۲ — در باره ی شناخت و دانستن:

انسان باید تلاش کند که در باره ی بُنمایه های سختجانی بیندیشد که در تمام دورانهای زندگی و تحت هر شرایطی دوام و پایداری می کنند. این بدین معنا نیست که بُنمایه های سختجان همانند صخره ای هستند که در جایی افتاده و مسکون باشند و ما موظّفیم که آنها را کشف و تسخیر کنیم. من همانند بسیاری از روشنفکران ایرانی بر این اندیشه نیستم که انسان فقط « راسیو » است. از نظر من،

()________________________()

انسان، پدیده ایست که با کاربست توانائیها و امکانهای کسب شناخت می تواند بخشهایی از وجود خود و زیستبوم و کائنات را بشناسد؛ ولی نمی تواند به دانستن و تسخیر مطلق سراسر چیزی دست یابد که موضوع شناخت اوست. « راسیو »، کنش و تلاش روحی / مغزی است که برآنست در باره ی پیوندها و ماهیّت اشیا و حالات و پدیده ها با سمت گیری ی « دانستن » بیندیشد. واژه ی « راسیو » به معنای محاسبه کردن و شقه شقه کردن و عقیده داشتن است. این مفهوم در تفکّر اروپایی زمانی جان گرفت که متفکّران و پژوهشگران رم باستان به شناخت فلسفه ی یونان پرداختند.

در آثار متفکّران و شاعران رم باستان می توان معانی ی گوناگون و لایه لایه و متناقض و پیچیده ی این مفهوم را دید. بسیاری، آن را معادل « **لوگوس** $\lambda o \gamma o \sigma$| » یونانی نوشته اند که از همینجا می تواند چند لایگی و ابهام آن را به راحتی حدس زد. در قرون وسطا، مفهوم « راسیو » در زبان و اندیشه های متفکّران و تئولوگها و اصحاب کلیسا، معانی بسیار متفاوت و ضدّ و نقیضی به خود گرفت که این روزها، در زبان فلاسفه و تئولوگها همچنان به برداشتهای گوناگون آغشته است و به مشاجرت قلمی ی آنها دامن می زند. « خرد ایرانی »، ویژگی ی « راسیو » را ندارد که فقط بخواهد هر چیزی را شقه شقه و محاسبه پذیر کند؛ بلکه همه چیز را با خرسندی می بیند و می پیونداند و شاد می کند. (بحث « خرد » در فرهنگ ایرانی به جُستاری جداگانه نیاز دارد.) از خطاهای بزرگ درک راسیونالیسم ناب در تمام حوزه های دانشهای بشری همین است که دانشگرایان راسیونالیست گمان می کنند که با مفاهیم ناب و یکدست و کاملا روشن می توانند حقیقت را بشناسند و آن را تسخیر کنند. چنین توقّعی را حتّا نمی توان از دانشهای تجربی داشت که تاریخ پیدایش آنها همواره با آزمایش و تجزیه کردن تار — و — پود آنها توام است.

راسیونالیستها هنوز متوجّه نیستند که هر چیز نو، اعم از کشفیّات و اختراعات، در آغاز در گستره ای نامرئی از الهامات احاطه شده است و سپس از راه مفاهیم منطقی، عبارت بندی می شود. هر مفهومی، یك لایه ی « ایر —

راسیونالیستی » نیز دارد. گستره ی نامرئی الهاماتی که مفاهیم را احاطه کرده اند، پیش از زایش و پروریده شدن مفهوم، در وجود ما هستند؛ یعنی اینکه گستره ی الهامات، محیط و فضایی است که مفاهیم راسیونالیستی — منطقی، اندیشیده و زاییده می شوند. گستره ی نامرئی الهامات، گهواره ی بالیدن مفاهیم راسیونالیستی هستند.

از تجربه ی « اسحاق نیوتن » در فرو افتادن سیب از درخت و همچنین از تبدیل انرژی در ماشینهای بخار « روبرت مایر » تا فهم و دریافت بی میانجی داشتن از رویدادهای اجتماعی و دگرگشتهای فرهنگی می توان همه جا با گستره ی نامرئی الهامات یا به عبارت دقیقتر؛ ایر — راسیونال [بی میانجیگری — نگرشهای شهودی] به نام سنگپایه ی پرداخت مفاهیم منطقی روبرو شد. هیچ حقیقتی را نمی توان بدون استعدادها و توانائیها و روشهای فکری و تلاشهای جویشگرانه فردی شناخت؛ زیرا هر حقیقتی، ریشه های نگرشی و تجربی ی خاصّ خود را نیز دارد که بایستی آن را به تن خویش کشف کرد. نه تنها پروراندن شفّاف و دقیق مفاهیم؛ بلکه تجربیّات ژرف فردی نیز بایستی وجود داشته باشند تا بتوان پایه های فلسفه ای را پی ریخت و در کلّ از آن نیز سر در آورد.

در تاریخ تفکّر و فلسفه و حتّا امروز نیز، در هیچ کجای جهان نمی توان متفکّر و فیلسوف و پژوهشگر اندیشنده ای را پیدا کرد که بخواهد ادّعا کند انسان می تواند بدون کاربست مقوله ی « ایر — راسیونال » بیندیشد. سراسر چیزهایی را که می کوشیم در مفاهیم منطقی عبارت بندی کنیم در آغاز، آنها را تجربه کرده ایم و به نحوی از آنها تاثیر پذیرفته ایم. داربست پرسشگذاری ی سیستمهای فلسفی از چشم اندازهای شهودی و تجربی ی هر فیلسوف و متفکّر نشات می گیرند. کسی که نتواند مفاهیم فلسفی ی هر متفکّر و فیلسوف را از چشم اندازها و تجربه های شهودی او متمایز کند، هیچگاه نخواهد توانست که غنا و پُرمایگی ی تجربیّات انسانها را در تاریخ فلسفه و اندیشه بفهمد. توهّم و تلقینی که می کوشد انسان را گام به گام مثلا با « راسیونگرائی » محض بشناسد ، احساس و تصوّرات و خیالات و حافظه و فهم و اراده و نیروی داوری و کردارهای انسانها را و همچنین

گوهر آنها را تا جزئی ترین قسمتها بداند و محاسبه کند تا سپس انسان، ماشینی بشود آته ایست و در کوره ی دانش مطلق، پخته بشود و فقط با « راسیونگرائی » خود بزیید، برای همیشه و ابد در تاریخ بشر، یك توهم خواهد ماند و فقط در دنیایی فانتزی می توان سراغ آن را گرفت.

مدافعان و مروّجان و مبلّغان اینگونه کژفهمیهای شبه روشنفکری و شبه دانشی، متوجّه نیستند که واقعیّات و رویدادهای روحی / روانی انسانها را هرگز نمی توان همچون موزائیکهای شطرنجی در کنار یکدیگر چید و از آنها برج « حقیقت » را ساخت. چنین باوری، خود فریبی است. انسان یك وجود تاریخی است که سراسر روح و گوهر و اعمال او را تاریخ رویدادها متعیّن می کند. خطای بسیار بزرگی است که انسان بخواهد با درك و فهم یك چیز به تسخیر مطلق آن چیزی چنگ یابد که از آن فقط درك بسیار جزئی دارد. شناخت؛ یعنی « پیش — فهمی ». مقوله ی علیّتی، گونه ای رابطه ی برآهنجیده و ذهنی است که با تغییرات و جابجایی روابط در روند پژوهشهای گوناگون در ذهن ما پروریده می شود و این تازه یك نگرش تحقیقی است؛ زیرا به طور آشکارا می توان تشخیص داد که هیچگونه وابستگی ی یك طرفه را نمی توان در محیط پیرامون زیست ما دید. همه ی عناصر به یکدیگر وابسته و پیوسته اند و در هم، عجین و جاری می باشند.

برای آنکه بتوان چیزی را محاسبه کرد، دست کم بایستی ارقام پایه ای و سنجنده را در اختیار داشت؛ امّا به محض اینکه ما نسبی بودن و نارسا بودن آنها را ندید بگیریم و از یاد ببریم و بخواهیم آنها را به نام ابزارهای ازلی — ابدی سنجش مطلق برشماریم، به آنچنان دشواریها و خطاهای جبران ناپذیر درمی غلتیم که ترمیم و تصحیح اشتباهات، بسیار سرسام آور و محاسبه ناپذیر نیز خواهند بود. پیشتر اشاره کردم که که « راسیونگرائی » فقط ابزار شناخت است؛ نه شناخت فی نفسه. اگر انسانی ادّعا کند که فقط « راسیونگرائی » می تواند ما را به حقیقت محض برساند، در خطایی فاحش می زید ؛ زیرا راههای جُست — و — جو و اندیشیدن و امکانهای کسب شناخت، بسیار متنوّع و جورواجور هستند.

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()______________________()

ایکاش ما می دانستیم که مقوله ی « فرنونفت | *Vernunft* » در زبان « کانت » به چه معانی واژگونه به کار برده می شود و چه تفاوت و تضادی با ترمینوسهای « راسیو و نوئوس » در دوران اسکولاستیك و فلاسفه ی یونان دارد. فقط خطای نابخشودنیست اگر کسانی هنوز ندانند که چرا نام کتاب « کانت » از لحاظ ترجمه ی لفظی، « سنجش خرد ناب » نامیده می شود. تاریخچه ی این مسئله به توضیح مفصّل نیاز دارد. بر خلاف آنچه که غالبا برداشت می شود ، مسئله ی سنجشگریی تئوری شناخت از لحاظ اندیشیدن سیستماتیك با « جان لاك » انگلیسی آغاز شد که نطفه ی چنین سنجشگری، ریشه هایش در اصل، به هندوستان باز می گردد و در تاریخ تفکّر، سابقه ی کهن دارد که اکنون بحث من نیست؛ ولی برای اطّلاع خوانندگان یادآوری می کنم که نام کتاب « ایمانوئل کانت » در حقیقت اینست: « درآمدی [دیباچه ای] بر آموزه ی [تئوری] شناخت | *Einführung in die Erkenntnislehre* ». « کانت » منظور خودش را از نامگذاری کتابش در پیشگفتار چاپ دوم، به عالی ترین فرم ممکن، عبارت بندی کرده است که من آن را بازمی گویم. امیدوارم که همین اشاره ی کوتاه، کافی باشد:

(........ Sie [Kritik der reinen Vernunft] ist ein Traktat von der Methode, nicht ein System der Wissenschaft selbst; aber sie verzeichnet gleichwohl den ganzen Umriß derselben, sowohl in Anschauung ihrer Grenzen, als aus den ganzen innern Gliederbau derselben.)

- Kritik der reinen Vernunft – Immanuel Kant – Felix Meiner Verlag – Hamburg – ۱۹۹۳ (Vorrede zum zweiten Auflage – Seite ۲۳ – Zeilen ۱۴ bis ۱۸)

(= ...... سنجشگری [من]، درآمدیست در باره ی [چگونه اندیشیدن و] روش؛ نه یك دستگاه [و ابزار] دانش. این سنجشگری همچنین می کوشد که نه تنها سراسر تار — و — پود [و کاربست] آن را [دانش] پی بریزد؛ بلکه [امکانها و] مرزهای ساختمان درونی [برآهنجیده] و بیرونی [عینیّت] آن [دانش] را رده بندی کند و نشان دهد.)

باز تاکید می کنم که ایمان به توهّمی که بخواهد و بکوشد واقعیّتها را با کنار هم گذاشتن به ما بشناساند و ادّعای « دانستن » داشته باشد حکایت از یك ذهنیت بدوی و یك دانش ساده نگرانه و مبتدی می کند؛ زیرا برآنست که با کسب شناختی جزئی از زندگی و کائنات، خود را همگانشمول و مطلق جلوه دهد. این به آن می ماند که کسی ادّعا کند انسان فقط چشم است و بس و ما باید بکوشیم که سراسر انسان را به چشم واگردانیم تا مطلق نگاه باشد. می پرسم آیا مطلق گرفتن ابزار « راسیونگرائی » و مطلق گرفتن مقصد « مدرنیته »، همان ایدئولوژیگرایی نیست که انسان و جهان را فقط در دو مقوله ی ساده و راحت الحلقومی می فهمد؟. آیا « راسیونگرائی »، پوششی برای اختفای واژه شتر مرغی و خنك « فلسفه ی علمی » (آمیختن فلسفه با علم ؟) نیست که مارکسیستها دلباخته ی آنند ؟.

ما هنوز درنیافته ایم که واقعیتها در بهترین حالت ممکن فقط می توانند موادّ خامی باشند که بایستی پیش از هر چیز، آنها را بپروریم و بپردازیم و حتّا دگردیسه و تقلیب کنیم تا شناختی از آنها به دست آوریم. آنها هرگز نه دانشی را فی نفسه به ما انتقال می دهند نه حقیقتی را. ما باید دریابیم که تجربه فقط رانه ایست که ما را به پرسیدن و جُستجو و شکّاکیّت ترغیب می کند؛ گیرم که هیچ دانشی نیز در این روند جویندگی به دست نیاوریم و حتّا دریابیم که تجربه، دانش محض نیست تا بخواهیم به کمك بهترین و عالی ترین و خوش نشین ترین ابزار شناخت؛ یعنی « راسیو »، بتوانیم « دانش محض » را به دست آوریم.

۳- از تصاویر اسطوره ای تا زایش و پرورش مفاهیم راسیونالیستی:

()______________________________()

اسطوره [بُنداده]، در اکنون حضور دارد و « پیش — گزارده » ی ماست و دقیقا با مقوله ی شناخت به نام « پیش — فهمی » یك پدیده سر — و — کار دارد. در «پیش فهمی» است که ذهن از فهمیدن سراسر یك چیز آغاز می کند و خود را، نم نم در جزئیات بازمی گستراند و انعکاس می دهد. برای مثال: ما با مفهوم و مادیّت انسان که یك کلّ است می آغازیم و جزئیات او را کشف می کنیم و می شناسیم. ما از درك و فهم این مطلب، زمانی سر درخواهیم آورد که آغازگاه نگرش و بازکاوی ی خود را با تصاویر اسطوره ای شروع کنیم. من با مطرح کردن مسئله ی تصاویر اسطوره ای بر این اندیشه ام که اسطوره [بُنداده]، فرم توضیح و بیان سرچشمه هاست. به نام معنادهی ی انسان به پدیده ها و حالات و رویدادهاست. در رویکرد ما به تصاویر اسطوره ای است که می توان به کمك اندیشیدن و فلسفیدن در باره ی مقولات و مسائل انسانی و اجتماعی، ایده های متفاوت را استخراج و از یکدیگر جدا کرد و تئوریك پرورانید؛ یعنی ایده هایی که از همان آغاز در تصاویر اسطوره ای به هم، آمیخته و یك خوشه هستند.

وقتی که من از مفهوم کلّی انسان سخن می گویم، منظورم تمام خصوصیّات مادّی و روحی است که وجودی به نام انسان را ساخته و پرداخته است و کسانی که انسان را جز به جز کالبد شکافی می کنند و تمام خصوصیّات و صفات و ترکیبات جز جز انسان را عبارت بندی و شاخه بندی تحقیقی می کنند، دقیقا همان کاری را می کنند که فیلسوفان و تئولوگها در باره ی مغزه ی فکری — فلسفی ی تصاویر اسطوره ای می اندیشند و در کلمات فردی، نتایج اندیشیدنهای خود را عبارت بندی می کنند.

وقتی پژوهشگری در باره ی قلب یا چشم یا مغز یا بینی و امثالهم تحقیق می کند و نتایج پژوهشهای خود را در کتابی می نویسد و نظراتش را منتشر می کند، نظریّات او از همان مفهوم کلّی ی انسان، انگیخته و در عمل، اجرا شده اند. این نشان می دهد که قلب در همان مفهوم کلّی ی انسان از آغاز وجود داشته است. اساطیر نیز مفاهیم ما را در باره ی انسان و جهان و زندگی و آیین کشورداری در

بطن خود دارند فقط باید به فهمیدن و بازشکافی ی فکری — فلسفی و پرداخت تئوریك آنها همّت کرد.

در بطن اساطیر [=بُندداده ها] است که تاریخ یك ملّت، آغازگاه خود را پیدا می کند. اساطیر، سکّوی پرش یك ملّت به رودخانه ی تاریخ هستند. تصاویر اسطوره ای هستند که معنای یك کلّ الگویی و تصویری را تفهیم می کنند و می توانند با انگیختن ما در زمینه ای خاصّ یا عام راهگشا باشند. روشنفکران ایرانی با ذهنیّت سنّتی و دنباله روانه ی خود، هنوز اسطوره ها را با افسانه ها و حکایتها و اوهام و جادوگری و خرافات و طالع بینی، هم سنخ می دانند و اباطیلی مربوط به دنیای گذشته. ناگفته نماند که کفّاره ی چنین بدنامیها تا کنون برای مردم ما خیلی گران تمام شده است؛ زیرا روشنفکران گیجسر جامعه ی ما، ناآگاهانه تا امروز، شناخت مایه دار کسب کردن از تجربیّات مایه ای و آرمانها و آرزوها و ایده آلهای مردم خود را تیره و مه آلوده و پایمال کرده اند.

اینان هنوز در نمی یابند که چرا شمار بزرگی از شاعران و نویسندگان و نقّاشان و موسیقیدانان و سینماگران و پیکرتراشان و امثالهم، اساطیر را موضوع آفرینشهای خود قرار می دهند؟. چرا آنچه را که آنها می آفرینند، شاهکار نامیده می شود؟. آنها نمی اندیشند که رمانهای پرمایه ای چون « یولیسیس اثر جیمز جویس » و « صد سال تنهایی اثر گابریل گارسیا مارکز » و « موبی دیك اثر هرمان ملویل » و « بَعلِ زُبوب اثر ویلیام گولدینگ » و « پیرمرد و دریا اثر ارنست همینگوی » و رمانهای توماس مان و ویلیام فالکنر و آثار کثیر زیادی از شاعران و نویسندگان جهان، چرا و به چه دلیل بر پایه ی تصاویر اسطوره ای نوشته شده اند؟.

ما باید در این باره بیندیشیم که چرا به « کمدی الهی اثر دانته » و « بهشت گمشده اثر جان میلتون »، شاهکار می گویند و راز دوام و تاثیر آنها در زندگی انسانها چیست؟. انسان وقتی اندیشه ها و آثار متفکّری یا فیلسوفی را نمی فهمد و به تن خویش تلاش نمی کند که از چم و خم اندیشه هایش سر در آورد و به فهم و دریافت و انگیخته شدن از آثار او، کوشش و عرق ریزیهای روحی کند،

بایسته و شایسته است که از سر بزرگواری و رعایت حرمت و نشان دادن شعور فردی، در باره ی افکار آن متفکّر یا فیلسوف سکوت کند.

ما نباید آنقدر آسانگیر و ساده بین باشیم که فقط برداشتهای سطحی و اقتباسی علّامه های مدرّس و دیگر « چیز نویسان » خودی و بیگانه را رونویسی کنیم و بگوییم که « کانت و کیرکگارد و شلینگ و دیگران » چنان و چنین گفتند. من هیچگاه به خودم اجازه نمی دهم که در باره ی اندیشه های متفکّران و فیلسوفان بیگانه اظهار نظر کنم؛ بویژه اگر یکراست آثار آنها را تا آنجایی که در توانائیها و شناختهای فردی ام هست، نخوانده و نفهمیده و همزمان با آنها در باره ی موضوع اندیشیدنشان نیندیشیده باشم. بسیاری از جملات اقتباسی و کژفهمیها و کژ برداشتها و سطحی خوانیهایی که علّامه های مدرّس به ناف متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران اندیشنده می بندند، در اکثر موارد، تحریف و باژگونی و تقلیبی هستند از نگرشهای چند بُعدی و بسیار ژرف متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران اندیشنده در باره ی پُرسمانهای گوناگون.

به نظر من، این یك توهّم است که کسانی بخواهند اذعان کنند افکار و اندیشه های فیلسوفان و متفکّران بیگانه را می توانند بدون هیچ سوتفاهمی بفهمند و از چند و چونش برای دیگران بحث کنند. نگاه تحقیر آمیز به اسطوره ها [بُنداده ها] در آن دسته از روشنفکر ایرانی یافت می شود که « هگل و شلینگ و کانت و هلدرلین و نیچه و کیرکگارد و آدورنو و هورکهایمر و مارکس و مارکوزه و ارسطو و افلاطون و هایدگر و هوسرل و پارمنیدس و فیشته و دکارت و فوکو و هابرماس و فلاسفه ی مکتب فرانکفورت و خردگرایان یونانی و دوره ی رنسانس و غیره را » لاجرعه سرکشیده یا در جا بلعیده اند.

ما بایستی از معرکه گیری ی چنین مدّعیانی تا آنجایی که نیرو در بدن داریم فقط بگریزیم. آنها نمی دانند آنچه که « افلاطون » را به « کانت » یا « نیتچه » پیوند می دهد همان ایده ها [سر اندیشه]ی پایه ای هستند که از تصاویر اسطوره های یونانی، استخراج و استنباط و در طول تاریخ تفکر اروپائی، تئوریك پرورانده شده اند. البته جای شگفتی نیست که روشنفکران ما با همه ی تلاشها و کتاب نویسی های به اصطلاح آکادمیك خود، از دریافت اندیشه های متفکّران و

()________________________()

فیلسوفان باختر زمین عاجزند. اینان پیوستگی ی اندیشه و رابطه ی تسلسل وار ایده ها و نگرشهای فلسفی ی متفکّران و فیلسوفان دنیای غرب را با یکدیگر در نمی یابند؛ زیرا از کار کرد تار – و – پود اسطوره ها در روند انکشاف و انگیختته شدن و دیگر گونه شدن اندیشه ها بی خبرند. در اینجا، شایسته و بایسته است که بسیار کوتاه و خیلی با احتیاط، قطره ای از دیدگاه « شلینگ » را در باره ی فلسفه ی اساطیر برای آگاهی خوانندگان، نقل کنم :

(......... Mythen also nicht als kulturelle Schöpfung eines Volkes, sondern umgekehrt; in seiner Wahl des Mythos entsteht ein Volk in seiner spezifischen Eigenart Verbunden.)

– Friedrich W.J. Schelling - Sämtliche Werke – Abt.II – ۲Bd. - Cotta Verlag - Augsburg -۱۸۵۷ – (S. ۶۷۳/۴)

[= ...... اساطیر نه به نام آفرینشهای فرهنگی یك ملّت؛ بلکه بر عکس. مردم در گزینش [تصاویر] اسطوره ای، همبستگی[و اتّحاد] خود را در یگانگی و منحصر به فرد بودن [تجربیّات مایه ای خود] [پدیدار می کنند و] می آفرینند.]

رویکرد فیلسوفی همچون « شلینگ » به اساطیر و اندیشیدن در باره ی مغزه و صورتها و چهره های رنگارنگ آنها نه تنها باعث شد که اندیشه هایش در باره ی اساطیر در دوران خودش سیار تاثیر گذار باشند؛ بلکه اندیشه هایش تا امروز نیز، همچنان مطرح و ژرفارو هستند. او از همان دوران جوانی تا پیری از اندیشیدن در باره ی اساطیر کوتاهی نکرد. او در نگرش سنجشگرانه ی خود به تصاویر اسطوره ای توانست بسیاری از لایه های گوناگون را که در بطن اساطیر عجین بودند مثل: مذهب و هنر و فلسفه و تاریخ و افسانه و فانتزی و غیره نشان دهد و آنها را از یکدیگر تفکیك کند و به سهم خود، مایه های اندیشیدن را از

تصاویر اسطوره ای استخراج و استنباط کند و تئوریك بپروراند. بر شالوده ی ژرفنگریهای او، اساطیر از رویدادهای تصادفی و ناخواسته یا فانتزی بافی ی ذهنیّت انسانها ریشه نگرفته اند؛ بلکه آنها، « **تخمه** » ی گوهری [= **تجربیّات مایه ای و بی میانجی**] هستند که انسانها آفرینشگر آنند. او بر این اندیشه است که انسانها با شخصواره انگاشتن و ترسیم نیروهای مرموز در پیکر پرندگان و حیوانات و گیاهان و امثالهم بر آن نبوده اند که چنان نیروهایی را تقدیس کنند؛ بلکه انسانها در تصاویر اسطوره ای، شگفتیها و تجربیّات بی واسطه ی خود را و همچنین اسرار آمیز بودن کائنات را وامی تابانند. از دیدگاه وی، تصاویر اسطوره ای در تاریخ هر ملّتی، نمایانگر روح مردمیست که آنها را آفریده اند.

روشنفکرانی که با اظهار نظر قاطع و نیندیشیده ی خود در باره ی اساطیر قضاوت می کنند و دیدگاههایشان نیز فاقد استدلال و نگرشها و جویشهای فردی می باشد از یك طرف، نادانسته و ناخواسته، کوششها و عرق ریزیهای روحی — فکری ی صدها فیلسوف و متفکّر و پژوهشگر ارزنده را پایمالی می کنند و از طرف دیگر، به تحقیر و تمسخر کردن مسئولان و اساتید برجسته ای روی آورده اند که از طرف کمیسیون کتابهای درسی ی مدارس اروپا برگزیده شده اند تا در باره ی نقش اساطیر یونان در شکل گیری ی فلسفه های اروپایی، کتابی را برای تدریس در دبیرستانهای هفده کشور اروپایی تدوین کنند؛ آنهم در کشورهایی که « **راسیونگرائی** »، سابقه ی دور و درازی دارد!. من پیشنهاد می کنم که چنان روشنفکرانی، نامه ای مشترك به کمیسیون کتابهای درسی ی مدارس اروپا بنویسند و به مسئولان آن، هشدار دهند که از تبلیغ خرافات در مدارس اروپا شدیدا جلوگیری شود؛ مبادا که بهشت « مدرنیته » از هم فرو پاشد و آن دسته از ایرانیانی که هویّت خود را گم کرده اند از رسیدن به آن، محروم و ناکام شوند.

« مدرنیته » در زبان و فهم چنان ایرانیان به معنای انگیخته شدن و راه خود را آفریدن و اندیشیدن بر شالوده ی تجربیّات فردی و مغز خود نیست؛ بلکه به معنای ادا و اطوار دیگری را در آوردن ، یعنی تغذیه ی بی اندیشه از تامّلات دیگران ، یعنی طوطی صفت رفتار کردن ، یعنی حفظ کردن اصطلاحات مُد روز در باختر زمین . یعنی خود را حقیر جلوه دادن. یعنی تابع و محکوم شدن. یعنی

همچنان دنباله رو ماندن. یعنی تهی بودن از فهم و شعور و نیروی داوری خود؛ زیرا دیگران به جای ما اندیشیده و همچنان می اندیشند و راهی را هموار کرده اند و هنوز می کنند که سترونان جامعه ی روشنفکری ما با آب و تاب می توانند در آن، خودنمایی قلمی و شعبده بازی ی فکری کنند.اینگونه روشنفکران ایرانی، متوجّه نیستند که انسان کوشیده است تا نیرو های« ایر — راسیونالیستی » را در تصاویر اسطوره ای، مصوّر و ترسیم و بازتاب و فهم پذیر کند.

در بطن تصاویر اسطوره ایست که می توان مغزه ی سامانبندی ی اجتماعی و فرمهای گوناگون زیستن جمعی ی انسانها و ارگانها و نیز تفکّر بر شالوده ی مفاهیم راسیونالیستی را تشخیص و تمییز داد. تفاوت اساسی ی مفهوم راسیونالیستی در تصاویر اسطوره ای با تفکّر راسیونالیستی بر شالوده ی مفاهیم منطق، قرنها طول کشید تا پروریده و بالیده و به شکل کاربست امروزی درآمد. البته باز تاکید می کنم که بالیدن و آبدیده تر شدن تفکّر راسیونالیستی هنوز نیز به تصاویر اسطوره ای تکیه می کند و مشروط به آنهاست. چنین نظری هرگز نمی خواهد بگوید که فقط یك طرف، اصل و پرنسیپ و طرف دیگر، هیچ و پوچ است؛ بلکه رابطه ی اسطوره و مفهوم، همواره پویا و فراگسترنده است؛ یعنی پیوند و رابطه ایست پاداندیشانه از تصویر به مفهوم و از مفهوم به تصویر یا به زبان « شلینگ »: « واژگان زبان [مفاهیم] فقط تصاویر رنگ باخته ای از اساطیر هستند ». چنین رابطه ای را نمی توان فقط به یك رابطه ی مفاهیم راسیونالیستی — منطقی ی محض فروکاست. من در اینجا، تذکّر نکته ای را نیز ضروری می دانم.

نادیده گرفتن و پشت گوش انداختن و مسکوت گذاردن بنیانی ترین پُرسمانهای فکری بشر [خدا — روح — جاودانگی — آزادی — دین — زندگی — مرگ و امثالهم] از سوی کوشندگان آزادی و روشنگری — صرفنظر از مسائل حادّ کشوری و اجتماعی — یکی از خطرناك ترین و آسیب رسان ترین فجایع و خطاهای فاحش است. اگر بخواهیم به خود، تحمیل و تلقین کنیم که چنان پُرسمانهایی در اصل، پدیده هایی هستند که مدّتهاست در تاریخ تحوّلات فکری ی بشر، کهنه و پوسیده شده اند و بشر قرنهاست که بر آنها چیره شده است و

مردم، آنها را به نام مرده ریگ نیاکان و عتیقه جات فرهنگی در پستوی خیالات خود انبار کرده اند، سفت و سخت در اشتباهی عظیم هستیم.

چنان پُرسمانهایی در تمام دورانهای زندگی بشر بر روی کره زمین و به دور از تاثیرات خیزشهای مقطعی و گذرای اجتماعی و همچنین تزها و دکترینهای مُد روز در مجامع دانشگاهی و آتوریته ی آکادمیکرهای « چیز نویس » و اطّلاعات عمومی و تبلیغات گسترده ی حاکم بر مناسبات اجتماعی انسانها، از هزاران سال پیش به این سو– از هندوستان و چین و ایران و یونان گرفته تا روم باستان و اروپای امروز– همچنان مطرح و اساسی و بنیانی و شایان اندیشیدن می باشند. هستند کسانی که هنوز جوامع ابتدائی را به نام جوامع انسانهای فاقد فهم و شعور ارزیابی می کنند؛ نه جوامعی که از لحاظ امکانهای بهزیستی و تکنیکی نسبت به دوران ما، پیشرفته نبودند. اینگونه اشخاص هنوز نمی دانند که در تفکّر فلسفی، ما با « پیش – سقراطیان » و عصر « سقراط » هم دوره ایم. مسائل فکری ی آنها، مسائل فکری ی همه ی دورانهای بشری خواهد ماند با آنکه آن بزرگان، هزاران سال پیش از من و شما و دیگران می زیستند. انسانهای جوامع گذشته که فاقد امکانات تکنیکی و رفاهی امروز ما بودند، تجربیّات غنی ی خود را در تصاویر اسطوره ای بازتاب می دادند؛ زیرا مفاهیم « راسیونالیستی – منطقی »، هنوز پخته و پرورده نشده بودند و آنها سخت در جُست –و – جو بودند. این بدان معنا نیست که انسانهای جوامع ابتدائی، کودن و احمق و بی مایه بودند و ما امروزیان، قادران متعال « راسیونگرائی »!.

وقتی « تالس » یونانی می اندیشد که: « همه چیز، سرشار از حضور خدایان است » [$\pi\alpha\nu\tau\alpha\ \pi\lambda\eta\rho\eta\ \theta\varepsilon\omega\varepsilon\ \iota\nu\iota$ | *panda piliris teoy ine*] دقیقا تجربه ای بسیار عمیق را از اندیشیدن در باره ی تصاویر اسطوره ای عبارت بندی می کند. وقتی که « تالس و آناکسیماندر و آناکسیمنس » در باره ی « آرخه| $\alpha\rho\chi\eta$ | *Ursprung* » [سرچشمه ها] ی اشیا سخن می گویند، منظورشان همانا « پرنسیپها و اصلها و گوهر » هر چیزیست. این بدین معناست که ما باید آنها را از لحاظ منطقی بفهمیم؛ نه از لحاظ توالی زمانی [کرونولوژیکی] در

تاریخ تفکّر؛ زیرا « آرخه $\alpha\rho\chi\eta$ »، بُنمایه ایست پایدار و ماندار و جاودان در تمام اشیا و معتبر برای تمام دورانهای زندگی بشر بر روی کره زمین.

در سراسر همپُرسیهای « افلاطون » می توان حضور اساطیر یونان را با ژرفنگری تام دید. فقط کسانی که مادر زاد، کور فهم هستند، نمی توانند تصاویر اسطوره های یونان را در پسزمینه ی اندیشه های « سقراط و افلاطون » کشف کنند. در بطن تصاویر اسطوره های یونان بود که « سقراط و افلاطون » می اندیشیدند. آنها هرگز تصاویر اسطوره ای را به نام سمبول نمی دیدند؛ بلکه در آنها انعکاس واقعیّتها و رویدادهایی را می دیدند که هر لحظه در جهان و مناسبات انسانها رخ می دهند. تفکّر فلسفی می کوشد که اذهان انسانها را از تصاویر اسطوره ای بگسلاند تا آزادی ی اندیشیدن در مفاهیم منطقی امکانپذیر شود. اینکه بسیاری از دستاوردهای فکری ی تمدّنهای باختر زمین در جامعه ی ما همچون برف در زیر آفتاب تموز، فوری بخار می شوند و جا نمی افتند، علّتش آنست که اذهان ما به تصاویر اسطوره ای عجین هستند. (اکنون بهتر می توان نقش عظیم تفکّرات انگیزشی ی زنده یاد « منوچهر جمالی » را در رویکرد او به بازشکافی مغزه ی اساطیر [بُنداده ها] ایران فهمید و ارج نهاد.)

به همین دلیل ما باید اندیشیدن را در صف آرایی فکری با اساطیر خود شروع کنیم و از آنها فاصله ی سنجشگرانه و انگیزنده بگیریم؛ نه اینکه آنها را خرافات و جادوگری و اوهام و افسانه و غیره قلمداد کنیم که روشنگر هیچ مسئله و پدیده ای نیز نیست؛ سوای آبروریزی ی خودمان. فقط با صف آرایی فکری و فلسفیدن با مغز خود در باره ی اساطیر ایرانزمین است که می توانیم پا به پای دیگر جوامع بر زیبایهای زندگی و جهان بیفزاییم؛ نه اینکه با ملحق شدن به مدرنیته ی کذّایی آنها در غارت و نابودی ی جهان، همّت عالی کنیم!. همسان گرفتن اساطیر با عرفان، نیز خطاست ؛ ولی این همسان پنداری را تا آنجایی می توان پذیرفت که مقولات اساطیری و عرفانی را از تجربیّات مایه ای و بی واسطه ی انسانها نشات گرفته بدانیم؛ زیرا عرفان به گستره ی رازها و معمّاها تعلق دارد. پدیده ایست که نمی توان آن را به سادگی و بدون کژفهمی شناخت و از چند و چونش سر در آورد. عرفان با شیوه ها و مراسم و رفتارها و آداب رویارویی با خدایان به هم

عجین است. در اصل، همانند پُلی است که انسانها از طریق آن، یگانگی خود را با خدایان، بدون هیچ واسطه ای امکانپذیر می کنند؛ ولی اسطوره [بُندَاده] بر خلاف عرفان است و از رویدادهای عینی و ملموس و مادّی سخن می گوید. اسطوره، رویدادیست که داستان زندگی ی اجتماعی و فردی هر ملّتی را وامی تاباند و از آن حکایت می کند. دامنه ائیست که پیوندهای متقابل و انگیزنده ی خدایان و انسانها و جهان را در بر می گیرد. داستانی است که انسانها می توانند در بطن آن، چهره ی خود را و مناسباتشان را با کائنات و خدایان کشف کنند و ببینند. این البته بدین معنا نیست که هر کدام سوای از دیگری و برای خود علیحده وجود دارد؛ بلکه « خدا — انسان — جهان [کائنات] = اسطوره » با هم، یك خوشه اند و در همبستگی و هماهنگی تنگاتنگ با یکدیگر می زیبند.

تصاویر اسطوره ای، برآیند و برشدن و روند پیکار و فردیّت انسان و مستقل شدن او را از دامنه ی نیروهای مرموز و ناشناخته نشان می دهد. اسطوره نه دانش است. نه فانتزی. نه شعر. نه افسانه. نه قصّه. نه مَتَل. نه اساسا جانشینی یا مترادفی برای این گونه مقولات. امّا بر شالوده ی رویدادی که اساطیر از آن، داستانها می گویند، می توان به شعر گفتن، قصّه و مَتَل گفتن، آهنگ نواختن، نقّاشی کردن، معماری، پیکرتراشی، دانش کسب کردن و فلسفیدن و غیره انگیخته شد؛ زیرا پیش از آنکه اندیشه ها و ایده هایی به ذهن انسانها خطور کنند، واقعیّتهای زندگی ی انسانها در تصاویر اسطوره ای، خود را عرضه و پدیدار می کنند.

اسطوره، همانا تخمه ی زایش و هستی یافتن انسان را می نمایاند. در تصاویر اسطوره ای است که نطفه ی زندگی جانوران و نباتات و انسان شکل می گیرد و از طریق حکایت کردن رویدادهاست که انسانها کم کم به خود می آیند و همبستگی و پیوند و اینهمانی « خدا — جهان — انسان » را در می یابند. اگر دانشگرایان متوجّه نباشند که کرانه های تئوریها و فرضیه های آنها تا به کجاست، ناخودآگاه به دامنه ی اساطیر فرو خواهند غلتید. ما اگر می خواهیم که این روزها از یك طرف، پا به پای متفکّران و فیلسوفان باختر زمین در باره ی مسائل بشری و جهانی بیندیشیم و از طرف دیگر، با اندیشیدنهایمان بر ذهنیّت بسته و سنگسان

بیشینه شمار هموطنانمان تاثیر ژرف بگذاریم، راهی نداریم سوای آنکه تاریخ دگرگشت های روان ملّت خود را خوب بشناسیم. به همین دلیل، شناخت اساطیر ایران، شناخت فلاکتها و پُرسمانها و دردها و امیدها و ایدآلها و آرزوها و ترسها و ناکامیها و حسرتها و شکستها و شادمانیها و امکانها و توانائیهای ماست.

مسئله ی اثبات کردن، خرافه ی مستدلی است که فقط در گستره ی قواعد و قوانین دانشهای تجربی امکانپذیر است؛ نه در گستره ی تصاویر اسطوره ای. دانش، یکی از امکانها و ابزارهای بشر است؛ نه همه چیز بشر. ما باید بدانیم که چگونه این ابزار را به کار ببریم و از آن استفاده کنیم؛ نه اینکه خودمان را به آن بفروشیم و ابدالّدهر کنیز آن بمانیم و دیگران را به بردگی ی آن فراخوانیم. کافیست که ما به همپُرسه های « **سقراط** » در آثار « **افلاطون** » با تیزبینی و شکیبایی نظر افکنیم. می بینیم آنجایی که بحث، خیلی داغ می شود و به اوج خودش می رسد و مفاهیم منطقی از دلیل تراشی و توضیح مستدل و برهان آوردن وامی مانند؛ بلافاصله چهره ی اساطیر یونان، روشن تر و ملموس تر و عینی تر پدیدار می شوند ؛ زیرا انسان با مرزی برخورد می کند که از فهم و توضیح راسیونالیستی آن، بسیار بسیار ناتوان است. این مرز، به قول سقراط همانا مرز خدایان است که بایستی از آن آزرم داشت و به آن ارج گزارد و با احترام از آن، فاصله گرفت.

« **مرز خدایان** »، گستره ای از تجربیّات انسانی است که با منطق و ابزار های راسیونگرائی شناخت به سختی توضیح پذیرند. دیگر اینکه، اسطوره ها، کرانمند بودن امکانها و ابزارهای دانشگرایانه ی ما را نشان می دهند. آنها نشان می دهند که ایده آل دانش بر شالوده ی چه پیش فرضها و شرط و شروطها و قواعدی استوار است. ایده آل دانش، همواره در راستای صید حقیقت و تسخیر آن می کوشد؛ ولی اسطوره، خود حقیقت گریز پاست که هزاران چهره دارد و ما هر لحظه از کنار آن با حواس پرتی می گذریم و او به ما پوزخند می زند.

اسطوره، خود زندگیست. اسطوره [**بُندداده**]، رویدادیست که بشر با تکیه به آن توانسته است تمام ابزارها و تکنیکهای خود را آبدیده تر کند و به کمك آنها، خود را تا اوج افلاك ارتقا دهد. مبارزه ی کورکورانه و ناآگاهانه و

گیجسرانه با تصاویر اسطوره ای بدین معناست که ما، بُن شاخه ای را می بریم که بر آن نشسته ایم و می خواهیم به کمك آن، کائنات را تسخیر کنیم!. اساطیر حتّا می توانند مرزهای پژوهشی و آزمایشگاهی دانشگرایان را متعیّن بکنند؛ مبادا که به داوریهای خطاآمیز و نظرهای فانتزی مآب در غلتند. از چنین مرزهایی نه تنها « سقراط و افلاطون و ایمانوئل کانت » آگاهی داشتند؛ بلکه کسانی که با تفکّر فلسفی آشنا هستند نیز آگاهی درخور دارند.

وقتی که فیلسوفان یونان در باره ی اسطوره ی آفرینش می اندیشیدند، واژه ای که افکار خود را در آن وامی تابانند از تصاویر اسطوره های ایرانزمین ریشه گرفته بود: « خورُس || $choros\chi o\rho o\varsigma$ ؛ یعنی میدان رقص و آواز ». اگر به سینی ی نقره در موزه ی ارمیتاژ پطرزبورگ (روسیه) نگاهی بیفکنیم که از دوره ی ساسانیان باقی مانده است، می بینیم که « آناهیتا » در حال رقص و شادی از زهدان « سیمرغ » زائیده می شود. بنابر این می توان به راحتی فهمید که چرا به ایرانزمین، « خونیروس » می گفتند؛ زیرا ایرانزمین، میدانگاه رقص و آواز و شادخواری است. در اسطوره ی آفرینش، خدایان در یك همبستگی و هماهنگی با آهنگ نواختن و رقصیدن و شادخواری و بخشایش، جهان و کائنات و انسان را آفریده اند. بُن آفرینش گیتی و زندگی از رامشگری و آواز خوانی و سرود جمعی خدایان به وجود آمده است. انسان در جهانی آفریده شده است که خدایان، نگاهبان و پرستار آن هستند. ما با اندیشیدن در باره ی این ایده و دریافت آن است که بهتر می توانیم این رباعی ی « خیّام نیشابوری » را بفهمیم که می گوید:

پیش از من و تو، لیل و نهاری بودست
گردنده فلك نیز به کاری بودست
زنهار! قدم به خاك، آهسته نهی
کان مردمك چشم نگاری بودست

همگوهری خدا و انسان و کائنات را می توان در واژه ی دیگری در زبان یونانی دید: « گُسمُس | $Kosmos$ | $\kappa o\sigma\mu o\varsigma$ » که با « خورُس » رابطه ی تنگاتنگ دارد؛ یعنی آراستن و زیور دادن و نظم بخشیدن و سامانبندی. این نشان می دهد که خدایان در یك هماهنگی و همبستگی و همگرایی به کمك یکدیگر، برای آفرینش انسانها و کائنات هماواز بوده اند. به همین دلیل، هر دورانی با این « سرچشمه [$Ursprung$] » و « آغازه | پرنسیپ [$\alpha\rho\chi\eta$] »، پیوند بی میانجی با خدایان دارد و هر نسلی از انسانها می تواند و محقّ است که هر گونه واسطه ای را به کناری بنهد. اینکه در عهد عتیق از برهنه بودن « آدم و حوا » در باغ عدن، سخن می رود، مسئله دقیقا به تجربه ی بی میانجی و آذرخشی « آن | لحظه | هنگام » ی انسان با خدایان بر می گردد که نشان می دهد نیروی فهم انسان و حقّانیّت داشتن او به گزینش نوع زندگی فردی و زایش وجدان خویشافریده اش اجتناب ناپذیر است و جای امّا و اگر ندارد.

بحث بسیار ژرف « آن | لحظه | هنگام » در تفکّرات « سورن کیرکگارد »، (یکی از ژرف اندیش ترین متفکّران و فیلسوفان اروپایی که با اندیشیدن در باره ی « پُرسمان خدا » سراسر مسیحیّت را نفی کرد)، نمونه ایست از رابطه ی بی میانجی انسان با خدایان. هر جوینده ی خویشاندیش باید بکوشد و بتواند که مقوله ی تاریخ [$Geschichte$] را از رویدادنگاری [$history$] تفکیك کند؛ وگر نه در مقوله ی شناخت و اندیشیدن در باره ی پُرسمانهای گوناگون به چاله ی خطاهای عظیمی فرو خواهد افتاد. « تاریخ، رویدادیست که تجربه شده است و در من می زیید و پیوسته، پیش – گزارده ی ماست ». در حالیکه رویدادنگاری، مجموعه ی وقایع ثبت شده ی نوشتاری و شفاهی از گذشته های دور تا امروز و شاید فرداهاست.

۴- در باره دین و خدا:

()________________________()

من در بسیاری از جُستارهایم در باره ی « دین پیدایشی | وجدان خویشافریده | سروش » سخن گفته ام و بر آن بودم که تفاوتش را با مذاهب / ادیان کتابی، کوتاه و مختصر بیان کنم. « عقل »، یك مقوله ی اسلامی است و با « دین پیدایشی » در فرهنگ ایرانزمین هیچ ارتباطی ندارد و ابزاری نیست که من بخواهم به کمك آن، بُنمایه های « دین پیدایشی » را تبیین کنم و توضیح دهم. شمار کثیری از روشنفکران ایرانی به دلیل نا آشنایی با مفاهیم و تصاویر و تجربیّات عمیق فرهنگ مردم ایران، تفاوت و تضاد « دین » را با مذهب و شریعت و Religion نمی دانند و «دین پیدایشی » را نیز چیزی مانند شریعت یا مذهب می شمارند.

بحث در باره ی خدا [= تخمه ی خودزا در فرهنگ و تجربیّات ایرانیان]؛ امّا بحث بسیار ارزنده و سرنوشت ساز و مهمی است که باید در باره ی « چیستی » اش خیلی ژرف اندیشید. انسان جوینده و پرسنده و شكّاك و اندیشنده، دوست دارد در باره ی مقولاتی بیندیشد که با آنها می زیبد؛ نه اینکه به ستیز و جنگیدن با مقولاتی برود که از سر عادت و در دوران کودکی و نوجوانی به تصدیق و تائید کردن آنها مجبور بوده است.

فیلسوف نه در دام ایمان است نه در دام دانش. فیلسوف با اندیشیدن سر — و — کار دارد. او پیوسته در باره ی مقولات و مسائل انسانی و جهانی می اندیشد. او پیشاپیش نه چیزی را انکار می کند نه در صدد اثبات چیزی برمی آید. او فقط انسانی اندیشنده و پرسنده و شكّاك و سنجشگر و جُستجو گر است. او در باره ی خدا و دین و نقش آنها در زندگی انسانها و اجتماع می اندیشد. او هیچ دلیلی نمی بیند که بخواهد بیمارگونه و سطحی به انکار یا اثبات چیزی بکوشد؛ بلکه او از مجلس عربده می گریزد تا بتواند از هر پدیده ای و مقوله ای، خردلی شناخت به دست آورد و تعریفی و تاویلی و برداشتی؛ ولو مه آلود و مبهم از آن به دست دهد.

آنانی که ادّعای راسیونال اندیشیدن و راسیونگرایی می کنند، به همان اندازه و شدّت، مومن و مذهبی و متعصّب هستند که مومنان به ادیان کتابی. این

دو طیف از تفکّر فلسفی می گریزند و با آن در ستیز هستند؛ زیرا فلسفیدن با اندیشیدن همپاست؛ ولی دانش با ایمان. مفهوم خدا با ایمان داشتن یا ایمان آوردن به « یهوه و پدر آسمانی و الّله » هیچ ربطی ندارد. ایمان به این نامها به مسئله ی هویّتی مردمی برمی گردد که تحت نام و اعتقاد به آنها، معنایی برای زندگی ی جمعی خود کسب می کنند. پُرسمان خدا، مقوله ای دیگر است. به همین سبب، اثبات کنندگان و منکران خدا، دو روی یك سکّه اند. چه آنانی که خدا را انکار می کنند چه آنانی که خدا را اثبات می کنند، هر دو در دام ایمان خشك و سنگسان اسیرند. بنابر این، کشمکش منکران و اثبات کنندگان بر سر ایمان است و دانش. یکی می خواهد با تمام ابزارهای دم دست، ایمان خود را توجیه و اثبات کند. دیگری می خواهد به « راسیونگرائی » خود تکیه کند و خدا و دین را انکار کند. به همین دلیل، هیچکدام با اندیشیدن رابطه ای ندارند. از همینجاست که می توان ایمان جزم آلود و مذهبی بودن ذهنیّت منکران و اثبات کنندگان را تشخیص و تمییز داد. در چارچوب مرزهای « راسیونگرایی » می توان هر گونه دانش و اخلاق عالی و حتّا مذاهب و فرقه های گوناگون را پی ریخت؛ ولی برای جُست — و — جو و اندیشیدن در باره ی « خدا » بایستی از جاذبه های افسونگر و فریبنده ی « راسیو » با تمام امکانات و نیروهای کمکی فردی گریخت؛ زیرا آزادی تك، تك ما در خطر نابودی است و بکوشیم از بهر چیستی ی « خدا » و سپس تصدیق و بازپرسی و حتّا « انکار او » در پی منابع و امکانها و سرچشمه های دیگری از شناخت بود.

باز برای چندمین بار تاکید می کنم که « خدا در فرهنگ ایرانیان »، مقوله ای دیگر است و به « الّله و یهوه و پدر آسمانی مسیحیّت » هیچ ربطی ندارد. در فراسوی پیروزیها و کامیابیهای « راسیو » می توان دامنه ی وحشتهای انسان را دید. در فراسوی لبخند پیروزی ی « راسیو » می توان ظلمات تنهایی و ناامیدی محض انسان را در تلاشهای حریصانه اش برای « دانستن » دید. آنانی که به شدّت در بند راسیوگرایی هستند مرا یاد « داستان کیکاووس و تسخیر آسمان » می اندازند.

هر آنچه را که « راسیو »، کشف می کند و در صدد تسخیر آنست و می کوشد با اتّکا به آن، بنیانی ترین نیاز و ضرورت بسیار حیاتی ی انسانها را [خدا در معنای ادیان نوری] از آنها به غارت ببرد و دست آخر با قضاوتی راسیونالیستی به قتل برساند؛ نه تنها انسانها را به کشف حقیقت، راه نخواهد برد؛ بلکه از آن نیز دور خواهد راند؛ زیرا « راسیویی » که بخواهد بر انسانها حکومت کند و هرگز تابع آنها نباشد، فاجعه بارترین مصایب را برای انسانها به ارمغان خواهد آورد. چرا طیف کثیری از روشنفکران ما هنوز نمی توانند بفهمند که خدا [در معنای تجربیّات ایرانیان]، گستره ی زیبایی و آزادی و امید و مهرورزی و شادخواری است. تسلیم شدن محض در برابر « راسیو و راسیوگرایی »، تبعید خودخواسته ی آزادیهای فردی و کُشتن وحشتناك خدا و زندگی است.

اگر کسانی املاك و دارائیهای مرا مصادره کنند و داغ مُهر خود را بر آنها بنهند و به تحریف و تقلیب و باژگونه کردن معانی ی آنها، قرنهای قرن همّت کنند، نمی توان نتیجه گیری کرد که من باید خاموش نشینم و حتّا از ترس برچسبها و انگهای دیگران، نام دارائیهایم را بر زبان نیاورم. خدا — دین — قداست — نماز گزاردن — ستایش — نیایش — ایثار و بسیاری نامهای دیگر از املاك تك، تك من و شماست که قدرت پرستان بی فرّ و قاتلان خدا؛ یعنی آخوندها و ملّایان و کشیشان و پاپها و کاردینالها و خاخامها از بهر قدرتپرستی و ولایت مطلقه ی خود، آنها را از ما به تاراج برده اند. قداست، مقوله ایست کاملا فردی و کیهانی که تار — و — پود مناسبات اجتماع انسانها و زندگی و جهان را زیبا می کند و ارج می گزارد. من اگر از قداست سخن می گویم، منظورم آن حالت از تجربیّات بسیار عمیقی است که بی واسطه از انسانها و پدیده ها و کائنات اسرار آمیز دارم و نمی توانم چگونگی اش را تمام و کمال در کلمات عبارت بندی کنم. در تجربه ی قداست است که نطفه ی شرم و آزرم ما در ارجگزاری و احترام گذاشتن به زندگی و هستی دیگر پدیده ها بسته می شود و در فهم و احساس ما پخش می شود و در تمام رفتارهایمان انعکاس می یابد و کردارهایمان را شکل می دهد و شخصیّت و گفتارهایمان را می پالاید. فرق بسیار بزرگی است بین آنچه که من، « مقدّس » می

نامم با آنچه که متولّیان مذاهب / ادیان کتابی، مقدّس می نامند و نیز چیزی که تابو نامیده می شود.

۶ — در باره ی یقین و اندیشیدن و « خودبازیابی »:

خویشاندیشی و خویشافرینی، تلاشهایی هستند از بهر رهایی و گسستن و آزاد شدن از اهرمها و زنجیرهای سیطره خواهانه ای که برآنند آزادی ی انسان را به تاراج ببرند و روح تك، تك ما را اسیر و تحت حاکمیّت خود درآورند. آنانی که در بند مفاهیم خرد ابزاری اند و حدود کارکرد آن را نمی شناسند و در پی آنند که از هر چیزی، دانش کاملا روشن و بدون سایه و تیره گی داشته باشند و نیز برای هر چیزی در پی دلایل راسیونالیستی باشند، دیر یا زود به بن بستی خواهند رسید که راه بازگشت از آن نه تنها دشوار که چه بسا ناممکن باشد.

کسانی که هنوز فلسفه ی گسستن و هنر وداع کردن را نیاموخته اند و می خواهند تمام عمرشان فقط قضاوت و انکار کنند، این خطر دهشت انگیز را با خود همراه خواهند داشت که جهان و پدیده ها را پیوسته دو قطبی ببینند. به همین دلیل من در مقام یك جوینده ی خویشاندیش ترجیح می دهم هر چیزی را با نیروی فهم و اتکّا به تجربیّات و نگرشهای فردی ام برسنجم و از آن بگسلم و سپس با آن برای همیشه وداع کنم به جای آنکه بخواهم بیمارگونه و کینه توزانه، ضدّ آن، مبارزه ای جنون آمیز را تا سر حدّ نابودی ی آن به پیش ببرم. ما از مذهبی و دینی و عقیده ای و ایدئولوژیی و مرامی که سنجشگرانه گسستیم و نیز با کسی یا چیزی که وداع کنیم، هرگز آن را نابود نمی کنیم؛ بلکه گسستن و وداع ما، امکانهای گسترش و بالندگی ی آزادی را مهیّاتر می کند و پاس می دارد و ارج می نهد. نفی و انکار مطلق و همچنین مبارزه ی بیمارگونه، ماشینی شدن انسان را سرعت می دهد. من با سنجشگری ی مبانی ی اعتقاداتی ی اسلام است که از اسلام می گسلم و با « الّله » وداع می کنم. من با سنجشگری ی مبانی ی عقیدتی ی مارکسیسم است که از ایدئولوژی می گسلم و با « مارکس » وداع می کنم.

همینطور با سنجشگری ی تمام مذاهب و ادیان و مسلکها و فرقه ها و ایدئولوژیها و دیدگاهها و افکار و تئوریهای جورواجور از آنها می گسلم و با تك، تك آنها وداع می کنم تا جوینده و پرسنده و شکّاك و اندیشنده و آفریننده بمانم. بهتر و منطقی تر است که ما انسانها هر آنچه را که از افکار دیگران نمی فهمیم و برایمان مبهم جلوه می کنند، بکوشیم در باره ی آنها خاموش بمانیم و تردیدهایمان را به صورت پرسش طرح کنیم تا اینکه کژفهمیهای خودمان را عبارت بندی کنیم و موضوع بحث را آشفته تر کنیم.

من بر این اندیشه ام که هر چیزی را که بر شالوده ی یقین زاییده شده از آگاهبودم پی بریزم، می توانم آن را به نام مجموعه ای کلّی در نظر بگیرم و آن را سپهر یا « جهانخانه ی تجربیّات ناب » فردی خود بنامم. به این دلیل تجربیّاتم را ناب می نامم؛ زیرا سفت و سخت به وجود من آغشته اند و می توانم یکراست در باره ی آنها بیندیشم و از آنها آگاهی مستدل به دست آورم. می توانم سراسر آنها را ندید بگیرم و به تاریکخانه ی آگاهبودم واپس برانم یا سرکوب کنم یا از دامنه ی تجربیّاتم تبعید کنم. من نمی دانم روح چیست؟ مهر چیست؟ آزادی چیست؟؛ ولی این مفاهیم و نامها مرا می انگیزانند تا بیندیشم و بجویم و کنکاش کنم و شكّ کنم و در کلمات فردی ام آنچه را یافته ام و اندیشیده ام عبارت بندی کنم؛ گیرم که گفتارهایم نارسا و مبهم و ثقیل و تته — پته گویی باشند. من نمی دانم این مفاهیم، فی نفسه چیستند؟.

من وقتی که در باره ی مهر می اندیشم، می توانم فقط فروزه ها و تاثیرات و حالات بیرونی ی آن را تجربه کنم. من مهر را در نوازشها و اشکهای شوق آمیز و گذشتهای مادّی و جانپروری و جهانداری و شادیهای دل انگیز می بینم. من مهر را در بوسه های عاشقانه و چشمان منتظر و نگاههای پر امید و در فریاد رسیها و دادخواهیها و ناامیدیها تجربه می کنم؛ امّا وقتی می خواهم تجربیّاتم را در واژگان فردی ام بازاندیشی کنم، ناکامیاب هستم. هر واژه ای و مفهومی برای گنجایش تجربه ی من، تنگ و نارسا و سرد و ناقص است. ولی من با همه ی نارساگویی و مبهم نویسی، از چیزی سخن می گویم که ناگفتنی است و انتقال ناپذیر. من فقط می توانم در باره اش بیندیشم و کنکاوی و جُستجو کنم و

ژرفای آن را دریابم. من آنچه را که نمی دانم چیست و هر دم مرا به سوی خود می کشاند، تلاش می کنم که در مقام یك جوینده ی خویشاندیش در هر بیراهه و گمراهه و کژ راهه و درهمراهه ای گام زنم و نشانه ای، رد پایی، آوایی از او را ببویم و با اشتیاق به کشف و بازیافتنش دوان دوان باشم. وقتی من در خلوت و تنهایی با خودم سخن می گویم. وقتی به ژرفای تاریك خودم می نگرم. وقتی تلاش می کنم تا از تجربیّات فردی ام که یکراست و بی میانجی و با اطمینان در آگاهبودم ذخیره شده اند، چیزی را دریابم و بفهمم بر آن می شوم که لایه های آگاهبودم را واکاوم. از این نظر، نگاه فهم خودم را به یقینی می افکنم که در زیرلایه ی « منِ » تجربه کننده عجین است و شناختی را فرادست من می گذارد که رویهمرفته بخش بسیار کوچکی از گوهر مرا وامی تاباند و هرگز ادّعای شناخت مطلق آن را ندارم؛ چه رسد به اینکه بخواهم آن را اعتبار عام و همگانشمول نیز به حساب آورم.

وقتی که من مهر می ورزم و جانستانی را هرگز نمی پسندم و با جانستانان نیز هرگز همداستان نمی شوم، این یقینی است که من از آن آگاهم و از گوهر تجربیّات فردی ام فرامی جوشد، در نتیجه، هیچ جایی برای شكّ باقی نمی گذارد. من با خود می گویم هر آنچه را که بتوانم از زیرلایه های آگاهبودم استخراج کنم و از توضیح و بازشکافی آن برآیم، توانسته ام بر یقین بی میانجی و یکراست خود، صحّه بگذارم و با روشی که نامشروط بودن گوهر مرا پدیدار می کند، آغازگاه تئوری ی « دانش » را پی بریزم. از اینجاست که می کوشم چگونگی و نوع یقین خودم را هم برای خودم، هم برای دیگران بشناسانم. سراسر آنچه را که تجربه کرده ام و دریافته ام، با روشهای خودم بکوشم از چم و خم آنها سر درآورم. تمام کوششهایم را می توانم به نام تجهیزاتی از بهر شناخت به حساب آورم. از اینجا به بعد است که برای من، نامشروط بودن آزادی، اعتبار و ارزش خود را به دست می آورد؛ زیرا شناخت، همواره بی میانجی است و انتقال ناپذیر. یقین، با هستی ی خود من، پیوند دارد. اینکه من فراسوی ذهنیّت خودم، فراسوی اشیا، هستی دارم و این همانا یقین عینی است که من از وجود آن مطمئن هستم. یقین به نام وضعیّت و حالتی ذهنی است که به سوی چیزی عینی، سمتگیری

و ارجاع می کند. یقین در این معنا، یك مفهوم « انتولوژیکی » است. حقیقت هستی ی من، بیانگر « بود » من است. این بدین معناست که برای من و فردیّت من، یقین، حالتی است که به « بود » من باز می گردد و از آن ریشه می گیرد. من هستم؛ زیرا به « بود » خودم آگاهم. [= آگاهبود] هر یقینی، برداشت و تاویلی است که من از رویدادها و حالتها و وضعیّتهای انتولوژیکی خودم دارم. راهیست که من می توانم به سوی خودم بازگشت کنم. اینکه چیزی برای من، هستی دارد و من آن را با گوشت و پوست و خونم حسّ می کنم و درمی یابم، این همانا تجربه است. در بطن چنین نامی است که هر چیز « پیش — گزارده » نه به نام وضعیّت؛ بلکه به نام رویدادی درك می شود که پیوند متقابل درکنار یکدیگر بودن و برای یکدیگر بودن را پیش می آورد و عصّاره اش را در روح و ذهن من تثبیت می کند.

تجربه، جنبشی است متغیّر و همبسته گرا و دوگانه که از یك طرف، مرا به تکاپو برای هستی ی دیگران ترغیب می کند و از طرف دیگر، انسانها را به اندیشیدن در باره ی هستی و زندگی ی من می انگیزاند و ترغیب می کند. این جنبش یکی برای همه و همه برای یکی است که آن خلا و « میان » معمّایی را سرشار و احاطه می کند و جایگاه و آرمان به سو و برای و در کنار یکدیگر را امکانپذیر می کند. چنین باهمستان و باهمآیی، همان چیزیست که « پیش — گزارده » ی ماست. آن را نمیتوان از لحاظ ریاضی و آماری محاسبه کرد؛ زیرا « پیشداد و پوینده » است و هر لحظه به سوی یکدیگر رفتن، انگیختن به سوی کشش و گرایش و رانش و رُبایش یکدیگر تکاپو دارد. چنین جنبشی در یك « آن » گذراست که ذهن و روح ما را تکان می دهد و می انگیزاند و سریع ناپدید می شود. وقتی که من در باره ی تجربیّاتی می اندیشم که بدون واسطه و یکراست از آنها آگاهی دارم، محتویّات آگاهبودم، گام به گام در روند اندیشیدن در برابر چشمان فهم من، پدیدار و زنده می شوند. اینجاست که بدون شكّ می توانم بگویم که من از چیزی آگاهم و آن را می دانم. چیزی که برای من، برای آگاهبودم دم دست است. یقین فردی با یادآوری نیز پیوند دارد. وقتی که من از دوستان و خواهران و برادران و والدین و خویشان نزدیکم یاد می کنم، چه ماندگان و چه رفتگان؛ نه تنها ویژگیهای رفتاری و گفتاری و بدنی و فروزه های شخصیّتی آنها را به یاد می

آورم؛ بلکه از حالتهایی که آنها در روند زیستن و معاشرت با من داشته اند، تصویری زنده و حاضر در برابر چشمانم باز می آفرینم و این همانا حضور اسطوره در اکنون است. این همانا، یقینی است زاییده ی تجربیّات فردی و بی میانجی ی ما با آن انسانها.

وقتی که من به نگاههای مغرور و رعشه افکن و توام با پوزخند آن جوان ایرانی در زیر جرثقیل دار می نگرم، در آزردن زندگی، یاد از مادران و پدرانی می کنم که شبهای دراز را بر بالین نوزادان خود با هزاران رویاها و امیدها و ترسها و خیالهای شادی آفرین به سر آوردند و فرزندانشان را بالغ و بزرگ کردند و اجتماع انسانها اینگونه ناجوانمردانه فقط تماشگر به دور افکندن آن هستند، من یاد از دور افکندن « زال » می کنم و این همانا حضور اسطوره در اکنون است که « پیش — گزارده » ی ماست و این همانا یقین داشتن از پروردن زندگی و نگاهبانی از جان است که هرگز جایی برای شكّ باقی نمی گذارد و مرا و شما را و دیگرانی را که اخگری از روح ایرانی بودن هنوز در آنها شعله ور است، می انگیزاند تا به پیکار علیه جان آزاران بپا خیزیم. وقتی که دستها و چشمان آن دختر زیبایی که در زیر جرثقیل دار، رو به آسمان بلند است و انسانهای تماشگر با شهوت اهریمنی و همداستانی خود برای آزردن زندگی به آن وضعیّت، نظاره می کنند و در این صحرای آوارگی، چشمان من، بسان ابرهای بهاری می گریند، من یاد از آتش زدن « پر سیمرغ » می کنم که در لحظات درد بر انسان، پدیدار می شد و با مهرورزیها و شادآوازهای شورانگیزش به انسانها زندگی می بخشید و این همانا حضور اسطوره در اکنون است که « پیش — گزارده » ی ماست و این همانا یقین داشتن از امیدیست که به ثمر خواهد رسید و مرا و شما را و دیگر ایرانیان و انسانهایی را می انگیزاند تا به اقدامهای بشردوستانه و پایورزی بر قداست جان و زندگی، کوششها کنیم.

تمام آنانی که روزی روزگاری از برای دادگزاری ی اجتماعی و آزادی و بهزیستی ی برای همنوعان خود در برابر جوخه های اعدام ایستادند و فریادها و سرودهای آزادی را سر دادند و شکنجه های طاقت فرسا را برتابیدند و زندانها و اسارتهای دراز مدّت را تحمّل کردند؛ سیمای از جان گذشتنها و دلاوریها و فروزه

های پهلوانی ی آنها در برابر چشمان یاران و دوستان و خویشان آنها هنوز که هنوز است زنده و حاضر است. این همانا حضور عینی و ملموس اسطوره در اکنون است که « پیش — گزارده » ی ماست و ما را به بسیاری کردارها و پایورزی بر بسیاری ارزشهای عالی و زیبا منش انسانی می انگیزاند. این همانا یقین از تجربه ای است که بی میانجی و یکراست کرده ایم و تاثیر آن در آگاهبود ما، حضور دائمی دارد و هر دم احساس می شود. با باور به چنین یقینی است که من از آن، آگاه نیز هستم. در آگاهی داشتن من از رویدادها و تجربیّات یکراست و بی میانجی خود که از وجود آنها مطمئن نیز هستم، همزمان با آن از محتویّات آگاهبودم نیز یقین حاصل می کنم. آگاهی از چنین یقین بی واسطه ای، همانا « دانش » داشتن از گوهر خود است و می توان گفت که من می دانم. اگر کسی بپرسد که چنان « دانشی » را از کجا آورده ای؟. می توانم پاسخ دهم که به قوّه و نیروی یقین زاییده شده از تجربیّات فردی ام که عصّاره شان در آگاهبودم ذخیره شده است. چنین یقینی با تسخیر و دانستن کائنات و کشف چگونگی ی آفرینش و پیدایش موجودات و کهکشانها، هیچ ارتباطی ندارد.

۷ — از اسارت ذهنیّت و روح روشنفکران تا دگرگشت پذیری ی آن :

اگر روشنفکرانی که بیش از هشتاد و پنج سال است هنوز با تمام انرژی و امکانها و هنر مُتعگی ی خود برای تثبیت و انتقال حقایق وارداتی امثال: مارکسیسم و مدرنیته و پُست مدرنیسم و جامعه ی مدنی و غیره قلم می فرسایند و حتّا خون خود را می دهند، آن فهم و شعور را می داشتند که در باره ی مقولات و تجربیّات مایه ای مردم ایرانزمین بیندیشند، مردم ما امروزه، روزگار دیگری می داشتند و آرمانها و ایده آلها و آرزوهایشان اگر نه تمام و کمال، دست کم صدی نود آنها تا کنون در اجتماع ایرانزمین، نهادینه شده بودند. آنچه که کوشندگان آزادی و روشنگری باید از تجربه ی اروپاییان بیاموزند این است که متفکّران و فیلسوفان اروپایی در انگیخته شدن از ایده ی [سراندیشه] « دیکه | $\delta\iota\kappa\varepsilon$ یونانی

| *Gerechtigkeit* آلمانی | *Justice* انگلیسی و فرانسوی » در زبانها و فرهنگهای خود توانستند این امکان را فراهم کنند تا حقوقدانان برجسته و اندیشنده، فلسفه ی حقوق را بیافرینند و سپس پایه های قوانین اساسی ی سرزمینهای خود را بریزند و از قوانین اساسی نیز قوانین ایالتی و غیره را استنتاج و عبارت بندی و نهادینه کنند. کی و کجا روشنفکران ما آن فهم و استعداد و دلاوری و هنر جویندگی را داشتند که از گذشته تا امروز در باره ی تجربیّات مایه ای مردم ایرانزمین و بویژه، تجربه ی بسیار ژرف و بی نظیر و تکاندهنده ی ایده ی « داد » بیندیشند؟ (از زنده یاد « منوچهر جمالی » در مقام یك استثنا فعلا می گذرم) متفکّران و حقوقدانان اروپایی هنوز برای فرمول بندی ی سراندیشه ی « داد » در معنای پاراللی زبانها و فرهنگهای خود که در شیوه های کاربست آن با کژیها و نارسائیها و تناقضها رویارو می شوند، برای نواندیشی و بازاندیشی و تصحیح و بهتر نهادینه کردن آن، به سرچشمه های اسطوره ای آن رجوع می کنند.

فقط ما ایرانیان هستیم که نه تنها هنوز نمی دانیم و به خود زحمت نیز نمی دهیم که بدانیم چه ثروت فرهنگی ی هنگفت و بی نظیر در تمام زمینه های ممکن و تصوّر شدنی داریم، چه تجربیّات گوناگون و اصیل و پرمایه از بهر اندیشیدن و فلسفیدن داریم؛ بلکه در شرمندگی از ایرانی بودن خود، و نیز پایمالی و نابود کردن و واپس راندن و تحقیر کردن گوهر وجودی خود، با جنون سرسام آور و خودآزارنده ای نیز مبارزه ی سرسختانه ای را به پیش می بریم و به این کار نیز افتخار می کنیم و نام پر طمطراق « روشنگری » را بر آن می گذاریم تا کسی به ما بدبین نشود و هر چه سریع تر بتوانیم به قافله ی « مدرنیته » برسیم و این یعنی پیشرفت زدگی و ترقّی وارونه!. می پرسم این چه فلاکتیست که تلاشگران پُرسمان « پیشرفت » در جامعه ی ایرانی، کمترین تلاش خود را صرف توضیح و عبارت بندی ی پیشوندهای « پیش » و « پس » ایرانزمین کرده اند و بیشترین نیروی خود را در راه وارد کردن (و تازگیها مثلا « بومی !؟ » کردن) خشکبار مفاهیم راسیونالیستی پیشرفت از سرزمینهای باختر زمین.

اگر من — شما — دیگران بکوشیم که در کنار یکدیگر در باره ی مقولات فرهنگی ی جامعه ی خود با هم بیندیشیم، مطمئن باشید که تمام آنچه را

که تجربه کرده ایم و در وجود ما می زیید در کوتاه ترین زمان ممکن، نهادینه شدنش را اگر ما معاصرین تجربه نکنیم دست کم فرزندان و نوادگان و آیندگان ما، تجربه خواهند کرد. بکوشیم که به جای تبلیغ و ترویج کالاهای فکری ی بیگانه که هیچ شناخت عمیقی نیز از آنها نداریم، لایه ها و معضلات فکری و فرهنگی ی مردم خود را بازشکافی کنیم. اینست معنای روشنگری ی اصیل و اندیشیدن در باره ی مسائل کشوری و جهانی، پا به پای متفکّران و فیلسوفان دیگر سرزمینها.

من می اندیشم که انسان، موجودیست متغیّر. هیچکس کرامات و نیکیها و دانائیها و فراخنگریها و گذشتها و و جهالتها و خباثتها و نادانیها و گیجسریها و فراخنگریها و دانشهای ازلی — ابدی و فروزه های انسانی مطلق ندارد. در میان بسیاری از تبهکارترین انسانها می توان رادمنش ترین انسانها را کشف کرد و در میان پاکدامن ترین و داناترین و دلسوزترین انسانها، خبیث ترین و جنایت کارترین و خونریز ترین انسانها را . ذهنیّت و اعتقادات هیچ انسانی برای ابد، ثابت و یکسان نخواهند ماند؛ مگر اینکه از همان نطفه اش سنگسان بوده باشند. انسانهایی به روشنگری توانا هستند که تار — و — پود ذهنیّت و تجربیّات خود را موضوع اندیشیدن فردی قرار می دهند و تلاش می کنند که سراسر کنج و کناره های ذهنیّت خود را مستدل و با برهانهای قوی بازشکافی کنند و برسنجند؛ نه کسانی که با دنباله روی از اندیشه های نفهمیده و نگواریده و نسنجیده ی دیگران می خواهند برای هموطنان خود نقش معلّم حقیقت را ایفا کنند. با سوختن در هیزم افکار و تجربیّات فردی خود است که می توان فانوسی سوسو زنان را برای دیدن پیش پای خود آفرید؛ مبادا که در چاههای هولناک مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و مرامها و مسالك فریبنده فرو غلتیم. فقط با سنجشگری ی محتویّات ذهنیّت خود است که انسان می تواند دیگران را به خویشاندیشی بیانگیزاند تا آنها نیز به سهم خود در روشنگری ی ذهنیّت خود کوشش کنند.

هیچکس نمی تواند مقوله ی روشنگری را تدریس کند، چنین ادّعایی توهم و فانتزی بافی است. انسان اندیشنده می تواند دیگران را به جُست — و — جو بیانگیزاند بدون آنکه بر روان و ذهنیّت آنها قدرت بورزد؛ ولی کسی که

ادّعای معلّمی ی روشنگری و مالکیّت تدریس « راسیونگرائی » را سر داد، پس از قدرتربایی به مستبد و مالك و مدافع تاریك گستری تبدیل خواهد شد. فقط دیگران در پیگیری و تامّل کردن در باره ی تجربه ی اندیشیدن فردی ما می توانند اندیشیدن با مغز خود را بیاموزند و فهم خود را بدون رهنمون دیگری به کار بندند؛ یعنی آرزویی که « ایمانوئل کانت » تجربه ی بر آورده شدنش را در رفتار و کردار هر انسانی و نسلهای متعدّد با خود به گور بُرد. روشنگری در اساس، پروراندن و بالاندن و هنر باغبانی کردن فرهنگ مردم خود است. اگر در اعتقادات انسانهایی دیگر، به دلیل تاثیر پذیرفتن از اندیشیدنهای ما، تغییراتی رخ داده باشد و همچنان رخ بدهد، بایستی آن را به فال نیك گرفت؛ زیرا هدف از روشنگری، چیزی سوای این نیست که انسانها با هر گرایش عقیدتی که داشته باشند، سرانجام در یابند و بفهمند که دریچه ی عقیده و ایدئولوژی و مذهب و دین و مرام و تئوری آنها فقط گوشه ای بسیار ریز از زندگی و جهان است.

اگر کسانی اصرار دارند که انسانهایی را به دلیل تجدید نظر کردن در اعتقاداتشان به « کفر و الحاد و ارتداد و رویزیونیست و سکتاریست و امثالهم » متّهم کنند و آنها را به نوبه ی خود، محکوم کنند، پس چه فرقی بین مدعّیان « روشنگری به مدد راسیونگرائی » با ملّایان « تاریك گستر و شمشیر ذولفقار به دست » وجود دارد؟. می پرسم آیا کوشندگان آزادی و روشنگری نباید به راستی در فکر ایجاد دگرگشت و تحوّلات فکری و مثبت و فرهنگپرورانه باشند؟. آیا می خواهیم انسانها را به جای سنجشگری ی ذهنیّت آنها، به جرم اینکه به مذهبی یا ایدئولوژیی یا مرامی یا دینی یا فرقه ای یا سازمانی یا تئوریی اعتقاد دارند به چارمیخ بکشیم و خون آنها را بریزیم؟. آیا گرایش داشتن و کاربست « راسیونگرائی »، خودش گونه ای اعتقاد داشتن نیست؟. آیا اینگونه قضاوتها و دیدگاههای ما در تضاد و نقض و پایمالی ی تمام اهداف ما نیست؟. اگر کسانی از روی ناآگاهی و نیندیشیدن و عادات قبیله ای در فضای ادیان و عقاید و مذاهب و ایدئولوژیها و مسلکها و فرقه ها و غیره هستند و روزی روزگاری به خود آیند و تلاش کنند که از چنان فضایی بیرون بیایند و راه خود را بپویند، آیا کوشندگان آزادی و روشنگری، وظیفه و تکلیف خود می دانند که آنها را از نو به جای اول

برگردانند؟. آیا اینهمه خونریزی هنوز بس نیست؟. آیا ایرانزمین همچنان باید فقط جایی برای شکنجه و زندان و تیرباران و سلّاخی و کشتار و اعدام و تبعید باشد؟. آیا ما باید کسانی را که بسان ما نمی اندیشند و سخن نمی گویند، به جای سنجشگری ی اعتقادات و دیدگاههایشان، آنها را فقط تکفیر و تحقیر و مسخره کنیم و شکنجه بدهیم و محبوس کنیم و اعدام کنیم؟. آیا اینست معنای کوشندگی برای آزادی و روشنگری به مدد « راسیونگرائی »؟. رادمنشانه در خلوت خویش از خود بپرسیم من کجا ایستاده ام؟.

انسان اندیشنده و جوینده و پرسنده و سنجشگر، هیچگاه به مردم، راه نجات نشان نمی دهد؛ زیرا صفیر و رسول هیچ خالقی نیست. آنانی که تاریخ و مبانی ی عقیدتی ی ادیان و مذاهب و ایدئولوژیها را عمیق نمی شناسند، هیچگاه دریافت فلسفی و ژرف نیز از مقوله ی « فرهنگ » نخواهند داشت؛ زیرا چنین مقوله ای، سوای سنّتها و اعتقادات و آداب و رسوم قبیله ای و ایل و تباریست. « فرهنگ » بر فراز و اوجگاه تمام اینها پدیدار می شود. کسی که « اسلام » را صفتی برای فرهنگ ایرانی قلمداد کند، پیداست که در باره ی تعریف فرهنگ هنوز نیندیشیده است. لغت پرانی، لولوخورخورك نیست که باعث ترس دیگران شود؛ زیرا کسی که آن گشوده فکری و دلاوری را دارد که بتواند در برابر هر اندیشه ای و مذهبی و ایدئولوژیی و دینی و دیدگاهی، سنجشگرانه صف آرایی کند، چرا بایستی ترس داشته باشد؟. از چه کسی یا از چه چیزی باید بترسد؟. ترس آنانی دارند که نمی توانند یك ارزن فکر از خودشان داشته باشند و به زبان خودشان بیندیشند. ترس آنانی دارند که در رویارویی با افکار و دیدگاههای دگراندیشان، خطر فروریزی ی اعتقادات و جزمباوریها و اراده ی قدرتپرست خود را تشخیص می دهند. ترس آنانی دارند که هنوز دلیر نیستند تا با انگیخته شدن از تفکّرات و ایده های دیگران به خود زحمت دهند و بیاموزند که چگونه می توان در اندیشیدن با مغز خود، تاتی تاتی کردن را فرا گرفت.

هر مفهومی از اندیشیدن، زائیده می شود. روشنفکران ما در باره ی « Religion » در تاریخ تجربیّات اروپائیان و « دین » در تجربیّات ایرانیان نمی اندیشند؛ بلکه فقط لغت پرانی می کنند. اگر محقّقانی باختر زمینی در باره ی تاریخ

و فرهنگ ما نظراتی را نوشته اند، بایستی از خود بپرسیم که دیدگاههای آن محقّقان بر شالوده ی کدامین فلسفه ها و نگرشها استوار هستند؟. گرفتم که چنان محقّقانی در باره ی تاریخ و فرهنگ و مردم ایرانزمین نظراتی داده باشند، دیدگاه فردی ی روشنفکران ایرانی که بایستی زاییده ی کنکاشها و اندیشیدنها و جویشهای خودشان باشد، چیست؟. آیا آن دلیری و رادمنشی را دارند که پیامد تلاشها ی فردی خود را در باره ی تاریخ و فرهنگ ایرانزمین منتشر کنند و گام به گام، صف آرایی فکری ی خود را با نظرات چنان محقّقانی نشان دهند؟.به نظر من، معضل اصلی ایرانیان، « عدم وجود خودگرائی » نیست؛ بلکه نیندیشیدن با مغز خود است. « خرد » هرگز معادل « راسیو » نیست و معانی آن نیز با مفهوم « راسیو » به شدّت در تضاد و تنش و تناقض هستند. دیگر اینکه، برای فهمیدن و دریافتن مسئله ی تصویر ناپذیری ی گوهر انسان و خدا و عدم دانش پیدا کردن از دین پیدایشی، من در جُستارهای دیگر، بحث خواهم کرد. لازم به تاکید می دانم که حضور اساطیر به دلیل اهمیّت دادن به فروزه های فردی و فردیّت انسانهاست که در کلّ، موضوع اندیشیدن فلاسفه و متفکّران و پژوهشگران اندیشنده نیز می باشند و این مسئله به قهرمان و قهرمان بازی هیچ ربطی ندارد.

۲)- گسستن و جویندگی

بیا تا خویشتن را بازیابیم
که ما خود، کعبه و امّ الکتابیم (منوچهر جمالی)

از چه چیزی باید گسست؟. آیا از دانسته ها و تلقینات و اعتقادات تلنبار شده در مغز خویش یا از « خود »؟. کسی که « خودش » را به دور می اندازد تا به تبلیغ و ترویج و دفاع از عقیده ای یا ایدئولوژیی یا مذهبی یا دینی رو بیاورد، چگونه می تواند اندیشه های متفکّران و فیلسوفانی را دریابد که برآنند او را به « خود » آورند؟. ما زمانی می توانیم در باره ی چیزی تازه و نو سخن بگوییم که بتوانیم پیش از هر چیز بر آنچه که در گذشته، گفته و اندیشیده و جا افتاده است، چیره شویم. با نادیده گرفتن گفته شده ها و اندیشیده شده ها و باورداشتها، هرگز به فکرهای تازه به تازه نخواهیم رسید؛ زیرا گفته ها و اندیشه های کهن با روح ما سازگاری یافته اند و در وجود ما ریشه دوانیده اند. فکر تازه و نو اندیشیده، زمانی زنده و پویا و تاثیرگذار خواهد بود که در ریشه ی وجود ما، افکار کهن را در خود جذب کند و بگوارد و سپس آنها را متزلزل و متلاشی کند؛ زیرا افکار تازه و نواندیشیده ی ما، زمانی می توانند رشد کنند و ببالند که بر افکار کهن، چیره شده و آنها را در تصرّف خویش داشته باشند. پرسش و شکّاکیّت، رانه هایی ژرف هستند از برای جُستن و کشف راستی و حقیقت.

دانسته ها و اعتقادات و تلقینات ما (هر آنچه که اجتماع به نام دانایی به ما می دهد) مانع کشف حقیقت و راستی هستند. به همین دلیل، پرسیدن نه تنها جویا می شود؛ بلکه دیواره های ابهت و اعتبار و جلال دانشهایی را متلاشی می کند و فرو می ریزد که در اجتماع، معتبر و استوار شده اند. انسانی که در پرسیدن، گستاخ و جسور است، انسانی جوینده می باشد. افکاری که بر ذهنیّت ما مسلّط شده اند و ما را به تکرار یك نوع اصطلاحات و قوالب یکنواخت و مشابه گماشتند و از هر گونه تنوّعی ممانعت کردند، آن افکار در ذهن و روان ما مستبد

شده اند و آزادی ی اندیشیدن را از ما به تاراج برده اند. افکاری که در بیانشان به عبارات کلیشه ای و کلمات ثابت بازمی مانند، افکاری هستند که مرده اند و فقط از مغزهای گندیده ترشح می شوند. از ذهنیّتهای منجمد است که پیوسته، حرفهای سترونساز جاری می شود.

آزادی ی اندیشیدن در اینست که هر چیزی را می توان در باره اش اندیشید. فقط مسئله ی تفکّر در رویارویی با اجتماع اینست که تا چه اندازه می توان ارزشها و اعتقادات و تابوها و تقدیسها و مراجع اقتدار و امثالهم را متزلزل و رسوا کرد. اندیشنده ای که به چنان ارزشها و اعتقادات و مقدّسین و مراجع ایمان ندارد، می تواند جرئت متزلزل کردن را داشته باشد؛ و گرنه کسی که برده و ذلیل و مطیع چنان اعتقاداتی می باشد یا رعایت و ملاحظه ی آنها را می کند، هیچگاه جسارت گلاویزی با مسائل جامعه اش را ندارد. فقط اندیشیدن فردی ی ماست که می تواند سراسر تابوهای اجتماعی را درهم بکوبد.

برای شكّ کردن به اعتقادات و ایدئولوژیها و مذاهب و ادیان کتابی و فلسفه های آلتی باید از تار — و — پود و تاثیر آنها، آگاهی مایه دار داشت. آگاهی ی ما از هر اعتقاد و مذهب و ایدئولوژی و دین و نیز میزان تاثیراتش، نشانگر تسلّط ما بر آنهاست. شدّت وابستگی و تابعیّت ما از هر ایدئولوژیی یا مذهبی یا عقیده ای، تابع ثانوی از ذهنیّت ماست. هر چقدر ایدئولوژی یا مذهب یا عقیده، ناآگاهانه تر در مغز ما جا افتاده باشد و ما نیروی محسوس و مرئی کردن آنها را نداشته باشیم، نیروهای عاطفی ی ما به آنها پایبندتر و قویتر می باشند. به همین سبب، خیلی نامعلومتر و تاریکترند؛ یعنی در دسترس گازانبر معرفت ما قرار نمی گیرند و بر ذهنیّت و روان ما قدرت و تسلّط زیادتری دارند.

هر عقیده و ایدئولوژی و مذهبی، زمانی سلطه جویی اش بر ذهنیّت و روان ما محدود و مشخّص می شود که شناخته و فهمیده شود. افکاری که با مقّاش و گازانبر معرفت ما گرفته و سنجیده نشده اند در ذهنیّت و روان ما تاثیر و نفوذ شدیدی خواهند داشت. تلنبار کردن اعتقادات مذهبی و ایدئولوژیکی و مسلکی و اندیشه های به اصطلاح علمی، ریختن انبوه قوای بی — بند — و بار و مهار نشده در مغز و روان ماست. برای آنکه بتوان نیروی اندیشیدن تازه داشته باشیم باید

توانست از بسیاری افکار و اعتقادات ناآگاهانه و نگواریده و نفهمیده و نسنجیده در ذهن و روان گسست و آنها را به دور انداخت. کسی که توان فلسفیدن و اندیشیدن با مغز خویش را ندارد، محکوم فلسفه هائیست که بی خبر از او، روح و ذهنیّت او را تسخیر کرده اند. با زلزله انداختن در کوههای سر به فلك کشیده ی اندیشه نیست که تفکّر آغاز می شود؛ بلکه با گسستن از اعتقادات و گرایشهای نامرئی و نامحسوس و ناآگاه در ذهن و روان است که انسان می تواند راهی به سوی اندیشیدن بیافریند. افکار نامرئی، قدرت سلطه گرشان اعجاب انگیز است؛ زیرا ما با آلتها و روشهای معمولی معرفت خود نمی توانیم به آنها دسترسی داشته باشیم و نمی دانیم که به آنها ایمان داریم و در زندگی ی عملی بر طبق آنها می زییم.

از لحظه ای که من به اندیشیدن شروع می کنم، هر معرفتی فقط به اعتبار و رسمیّتی که من به او می دهم، وجود دارد و به اعتبار و رسمیّتی که من به او ندهم، معرفت نیست. اندیشیدن در باره ی معرفتی که به من عرضه می شود یا به من تحمیل و تلقین شده است، آموختن و فراگرفتن آن معرفت نیست. در اندیشیدن، هیچگونه معرفتی که من از گذشته دارم یا در حال به من عرضه می شود، معرفت نیست و نمی تواند معرفت باشد؛ مگر آنکه مرجعیّت فکری ی خود من، آن معرفت را از نو بپذیرد. بعد از لحظه ای که اندیشیدن من با شیوه ی خاصّ خود من، اندیشه ها را برسنجید و تصحیح کرد و تغییر داد و بازاندیشید، آن معرفت و سنّت و اعتقاد می تواند نام معرفت به خود بگیرد. من از دیگری، معرفت را اکتساب نمی کنم. هیچکسی نمی تواند به انسان اندیشنده و جوینده و پرسنده، معرفتی را تعلیم بدهد؛ زیرا هیچ معرفتی، تعلیمی و انتقالی نیست؛ بلکه اندیشیدنی است.

برای جوینده ای که به تن خویش می اندیشد، هیچ دانشی معتبر نیست. معرفت، هیچگاه معلّم و دانشگاه و استاد ندارد و هرگز نیز تدریسی و انتقال پذیر نیست. معرفت فقط می تواند زایشی و جُستنی و انگیختنی باشد. اندیشنده، هیچگاه به دنبال معلّم نمی گردد. برای او در این گیتی فراخ دامنه، نه معلّم وجود داشته است نه معلّمی به وجود خواهد آمد. به همین دلیل، او هیچگاه به کسی تعلیم نمی

دهد و از هیچکس نیز تعلیم نمی پذیرد. وی هرگز نمی کوشد که اندیشه هایش را به حقایق تعلیمی واگرداند تا آنها را در دانشگاهها و آموزشگاهها و مدارس تدریس کنند. در لحظاتی که انسان جوینده، اندیشه هایش را به حقیقت تبدیل می کند و معلّم و مروّج و دعوتگر حقیقت یا علم خود شد، از آن به بعد است که از اندیشیدن دست کشیده است و رسول حقیقت شده است.

اندیشنده باید هر چیزی را که دیگران از گذشته و حال به او سپرده اند، از نو واندیشد و بازکاود تا ماهیّت انگیزندگی آنها را به نواندیشی استنباط کند و سپس بتواند مرجعیّت و قدرت سلطه گرشان را از آنها بزداید. او در این روند، هر نوع مرجعیّت معرفتی را که فراسوی اندیشه های سنجشگرش باشد، می تواند منتفی و منسوخ کند. همچنین وی آنچه را که از این راه به دست می آورد هرگز به نام حقیقت و دانش و معرفت مطلق به دیگران نمی سپارد؛ بلکه محتویّاتی را به دیگران برای واندیشیدن افکارش می دهد تا دیگران نیز با دگرگون کردن و نفی کردن و تصحیح آنها بر مرجعیّت یابی و استقلال اندیشه ی خود برسند و بتوانند معرفتها را فقط به اعتبار خردمندانه و تجربی خودشان معتبر و به رسمیّت بشناسند. وقتی که اندیشیدن فردی زاییده بشود، حقّانیّت و مرجعیّت از هر معلّم و استاد و مرکز تحصیلی و نیرویی ماوراء الطّبیعه و غیره گرفته و ملغی می شود. هر اندیشه ای از مغز هر کسی که آفریده شده باشد، باید از نو، واندیشیده و بازکاوییده شود. واندیشیدن، همواره یافتن آغازی دیگر در اندیشیدن با مغز خود است.

هیچ فکری از یك آغازگاه مشترك و ثابت برای جویندگان خویشاندیش شروع نمی شود. هر انسانی که خودش بیندیشد، آغازی دیگر و روشی نو خواهد آفرید. به همین سبب، مدارایی با اعتقادات و مسلکها و گرایشها و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیهای دیگران، موقعی آغاز می شود که انسان در مطلق نامیدن حقایق خود، نسبت به ارزشهای خود شكّ کند. کسی که به مطلق بودن حقیقت خود، ایمان دارد با هیچ فکر و عقیده و ارزشی نمی تواند مدارا باشد. حقیقتهای کلیشه ای و تعلیمی، همه جا باری بر دوش جویندگی است. هر کسی که مالك حقیقت است، نمی تواند جوینده و پرسنده باشد. برای جُستن باید در آغاز از حقایق و اعتقادات خود گسست.

()________________________()

مذهب و دین و ایدئولوژی و عقیده ای را که در کلّیّه ی جهات زندگی، محتویّات قطعی و یقینی را به پذیرفتن بی چون — و — چرا توصیه و تبلیغ می کند، نبایستی آن را پذیرفت؛ زیرا راه تفکّر را می بندد. تفکّر موقعی می تواند جنبشی داشته باشد که روزنه ای از بی یقینی و غیر قطعی بودن باقی بگذارد. تفکّر در همین جهت است که به تکاپو می افتد و آزادی دارد و به جهاتی که قطعیّات و مجبور سازندگان و یقینها قرار داده شده اند، نمی تواند به کنکاش و جُست — و — جو بپردازد. تفکّر با کاستن یقینها، امکان جنبش پیدا می کند و در افزایش یقینها، امکانات حرکت را از دست می دهد.

کسی که می خواهد بیندیشد، باید در آغاز دریابد که تا چه اندازه، اندیشه هایش، اندیشیده می شوند، بدون آنکه او به تن خویش، سهمی در اندیشیده ها داشته باشد. ما زمانی می توانیم بگوییم که چه اندیشیده ایم که دریابیم چقدر از اندیشه ها در ما بدون نقش ما، اندیشیده شده اند و ما فقط حامل آنها بوده ایم. قدرتهایی که در مغز و روان ما، حرکت تفکّر را منحرف و معیّن می کنند، باید شناخت تا تفکّر را از چنگال نفوذ آنها بتوان بیرون آورد.

هر کسی که به استبدادگری ی عقاید و ادیان و مذاهب و ایدئولوژیها و فلسفه های آلتی احترام می گزارد، نیروی فهم و شعور فردی خود را پایمال و تحقیر می کند. مدارایی با هر گونه استبدادی، پایمالی و سلّاخی کردن آزادی است. تفکّر، رعایت هیچ گونه استبدادی را نمی کند. مدارائیهای متمادی، باری سنگین و طاقت فرسا بر دوش نسلهای آینده می باشد. « هر انقلابی، کفّاره ی مدارائیهای نسلهای پیشین است. » ما نبایستی بار خود را بر دوش آیندگان بگذاریم. کنار آمدن و تسامح با استبداد دوران از هر گونه ای که می خواهد باشد، باریست که ما آگاهانه بر دوش فرزندان و نوادگان خود خواهیم گذاشت؛ چنانکه مدارائیهای پدران و نیاکان ما با مستبدّین گذشته، چه مذهبی چه سیاسی چه اقتصادی و امثالهم، باریست که پشت ما اکنونیان را بسیار خم کرده است. مدارائی با هر گونه استبدادی، آن را محترم می کند و احترام نیز دوام هر مستبدی را تضمین و پایدار می کند. در اینکه ما باید به عقیده ای یا مذهبی یا ایدئولوژیی

()________________________()

ایمان و اعتقاد مطلق داشته باشیم و پیوسته مدافع و مبلّغ و سنگردار اصول و مبانی ی آنها باشیم، نشانگر پرتوانی و زایندگی ی شخصیّت ما نیست؛ بلکه حکایت از فقر رسواگرانه ی مغز و روان ما می کند.

کسی که ار افکارش لبریز می شود، به هیچ عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژیی پایبند نیست و کسی که نمی تواند یا تلاش نمی کند که بیندیشد با داشتن عقیده ای یا مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیی، فقر اندیشیدن و سترونی ی خود را می پوشاند و تاریك می کند. بدین ترتیب، کسی خود را اسیر و عبید و برده ی عقیده یا مذهب یا ایدئولوژیی می کند که در اندیشیدن اخته شده باشد. در اصل با دستهای خودش، فهم و شعور خود را اخته کرده باشد. « خوداختگان فکری » در جامعه ی ما بس — بسیارانند و در هر کوی و برزن مطبوعاتی می توان سیمایشان را از لابلای مشق نویسیهایشان به عیان دید.

در جامعه ی ما، گردآوردن و ترجمه کردن افکار نگواریده و نفهمیده و نسنجیده ی متفکّران و فیلسوفان بیگانه برای آنانی که در اندیشیدن با مغز خود، عقیم و عاجزند، جانشین ثروت خویشاندیشی شده است. هر چیزی را که طیف « خوداختگان فکری » نمی توانند از راه مغز و فهم خود به آن برسند با گردآوری ی اندیشه های مبهم و ثقیل دیگران، جبران کمبودهای فکری ی خود را می کنند. آنان از مروّجان و مبلّغان مذاهب و ایدئولوژیهای رنگارنگ و مدّ روز شده هستند. ولیکن در جهان اندیشه، ما هیچگاه با جمع آوری و ترجمه ی افکار دیگران در مقوله ی خویشاندیشی، آفریننده و سرشار از فکر های خود زاییده نخواهیم شد.

ما می پنداریم که هر کس، هم عقیده و هم مسلك و هم مذهب ما بشود، حقیقت را تایید و تصدیق می کند و کسی که علیه مذهب و ایدئولوژی و عقیده ی ماست، حقیقت را نقض می کند. ما به مذهب و عقیده و ایدئولوژی و مسلك خود، ارزشی بیش از آنچه که دارد، می دهیم، بطوریکه قبول یا ضدّیت دیگری با اعتقادات ما (شیوه ی وابستگی او به افکار ما) سبب حقّانیّت یا بطلان آن می شود. قبول یا ضدّیـت با مذهبی یا ایدئولوژیی یا دینی یا عقیده ای؛ ولو آنکه، مقدّس و محترم نیز باشند و میلیونها انسان به آنها ایمان داشته باشند، تائید یا نقض حقیقت نیست؛ بلکه رابطه ی وابستگی (کمیّت و شیوه ی وابستگی) ما یا دیگری

را نسبت به آن مذهب یا عقیده یا ایدئولوژی نشان می دهد. دارندگان عقیده ای یا ایدئولوژیی یا مذهبی که می گویند ما مالك ممتازترین و کامل ترین و برترین و علمی ترین و مترقّی ترین و پیشروترین و آزادی بخش ترین و الهی ترین حقیقت هستیم؛ ولو آنکه در محتویّات عقیدتی یا مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیکی آنها، ایده آلهای عمومی بشری نیز باشد، حسّ امتیازیابی را در پیروان و معتقدین تقویت می کند و رشد می دهد. ادّعایی که ایجاد امتیاز می کند، خود به خود، ایجاد طبقه و اختلاف و ستم طبقاتی نیز می کند. ادّعایی که برتری و امتیاز ایجاد کند، همه ی پیروان و معتقدین را متظاهر و ریاکار بارمی آورد.

برای آنکه نیروی گفت — و شنود با دیگران را داشته باشیم، بایستی از حقیقت پنداری ی عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی خود دست برداریم و آن را فقط به نام « اندیشه و دیدگاه » بینگاریم و باطل و کذب و دروغین شمردن دیدگاهها دیگران را به مقام « اندیشه » ارتقا دهیم؛ زیرا هیچکس مالك حقیقت نیست و عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیهای ما، حقیقت نیستند؛ بلکه حقیقت در زاویه ی گفت — و — شنودهای سنجشی و انگیزشی ی ما پدیدار می شود. حقیقت در میان تلاقی و تصادم افکار است؛ نه در مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و عقاید مطلق پنداشته. برای یافتن زاویه ها بایستی از تلقینات « محمّد ابن عبدالّله » و « کارل مارکس » و دیگر رسولان کهنه و مدرن و پسامدرن گسست و اندیشیدن با مغز خود را آموخت و آزمود.

۳- پاد روی ی بندداده ها و فلسفیدن

نقش پردازان، میّسر نیست تصویرش کنند
ساده لوح آنان که می خواهند تسخیرش کنند (صائب تبریزی)

تخمه ی فلسفه در زهدان اشتیاق و درد، کاشته و پروریده شد و در پستی و بلندیهای جُست —و — جو، بالید و شکل گرفت. فلسفه از آغاز زایشش با جام شوکران در دست، پیوسته، زندگی ی تراژیك و کوچنده ای داشت؛ زیرا هر کجا که چهره و گوهر خود را پدیدار کرد، هیچکس ژرفنگریها و تلخسنجیهایش را برنتابید. فلسفه بر هر خاك لم یزرع و شوره زار فکری که سایه افکند، با بوسه های اهریمنی اش چشمه های اندیشیدن را آفرید. به همین دلیل، فلسفه در نظر تمام آنانی که از هر چیزی و پدیده ای و مفهومی و تصویری، ابزاری برای حکومتگری و آزردن زندگی می سازند، بسان خار مغیلان و زهر هلاهل جلوه می کند.

فلسفه بر شالوده ی گوهرش، پرسشگری در باره ی هر چیزیست که به نحوی با انسان در ارتباط است. پرسش فلسفی به این بازبسته است که هر چیزی را که بدیهی و مسلّم انگاشته می شود، باید به دامنه ی اندیشیدن و بحث کشید. فلسفیدن، پرسشگری ی بی پایان است و می کوشد هر چیزی را که از دامنه ی انسان و زندگی و زیستبومش به ماوراالطّبیعه پرتاب می شود با شیوه ای فراسوی مجموعه ی تضادها، ریشه ای کند —و — کاو کند. در جُستجوی هر مسئله ای، پرت افتاده ترین گوشه و کناره ها را از بهر یافتن « خردلی » حقیقت با سرسختی ی تمام بازمی کاود و بررسی می کند.

فلسفیدن با پرسشگری برآنست که هر یقینی بایستی زاییده از گوهر جوینده و اندیشنده خود انسان باشد؛ نه از نیرویی فراسوی انسان. به همین دلیل، فلسفیدن هرگز به هیچ پاسخی بازنمی ماند و به هیچ دیدگاهی یا مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیی که خود را « حقیقت » بپندارد، ارج نمی گزارد و با آنها گلاویزی ی

سنجشگرانه ای را آغاز می کند. فلسفیدن، نگهبان و سایه ی آزادی ی انسان است. آنانکه از آزادی و نگهبانش گریزانند و در خصومت با آن می باشند، از بهر قدرت پرستی به مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و عقاید، ایمان کور و مطلق می آورند.

هیچ چیزی رنج آورتر از آن نیست که در آستانه ی چرخشی آینده ساز، خیرخواهان یك ملّت از هر طیف و رده ای که می خواهند باشند، نقشی به غایت نسنجیده و باژگونه را در رویارویی با مسائل کشور خود ایفا کنند و به دلیل نیندیشیدن در باره ی آنچه که می نویسند، ناخواسته و ناآگاهانه با حرفهایشان بر تمام آنچه که آرزو می کنند خط بطلان بکشند. به همین دلیل نمی توان به گوشه ای خزید و دندان بر جگر نهاد و سکوت کرد. نمی توان فریادی را خاموش کرد که از ژرفای انسان در گلو می پیچد. نمی توان تنها با رعایت حُرمت و ریش سفیدی، سخنان کسانی را شکیبید که زحمت یك دقیقه اندیشیدن را بر خود هموار نکرده اند.

نمی توان فقط با گفتن « به من چه؟ به تو چه؟ به شما چه؟ به ما چه؟ »، بر اساسی ترین دردها و مسائل مردم و میهن خود پشت کرد. ما ایرانیان، چوب بی اعتناییها را قرنهاست که نسل به نسل خورده ایم و هنوز می خوریم و چنین چوب خوردنهایی دارد کم کم حالت ارثیه ای برای نسلها می شود. دیگر آنکه هنری را که نیاکانمان هزاره ها با همه ی وجود خود با آن می زیستند، دریغا که بسان بسیاری دیگر از فروزه های پیدایش dی آنها فقط نامش را به ارث برده ایم، نه محتویّات فکری و فلسفی و بهمنشی اش را. ما هنر گوش سپردن به سخنان یکدیگر را و انگیخته شدن از گفتارهای یکدیگر را نیاموخته ایم و این زحمت را نیز به خود نمی دهیم که در پرداختن به مسئله ای باید به مغزه ی موضوع بحث اندیشید. شنیدن سخنان دیگری، شخم زدن زمین روان خود برای دریافت و کاشت، بذرهای اندیشه ها و تجربیّات دیگریست؛ زیرا چیزی مقدّس تر و عزیزتر از « نیوشیدن » تخمه ی اندیشه های دیگری نیست. اگر در بین اکنونیان، خویشاندیشان دلاوری پیدا نشوند که با اندیشه های پر مغز و جُستارهای انگیزنده به فکر بتوانند بذر آینده را در مغز و روان نسل معاصر بکارند و آن را بپرورند، زندگی ی

آیندگانمان نیز بی شکّ بر محور حماقت و جهالت همچنان در گوشه ای از جغرافیای جهان سپری خواهد شد.

تا امروز بدبختانه مقوله ای به نام سنجشگری « کریتیک | *critiques* » در گستره ی گفت — و شنودهای طیف روشنفکران ما — فرق نمی کند که چه گرایشهای عقیدتی داشته باشند- نه فهمیده و دریافت شده است نه ارج و جایی دارد. مهم ترین استعداد این طیف تا امروز « نق زنیهای علّامه مابانه » در جانبداری یا محکوم کردن یکدیگر بدون ذرّ ه ای اندیشیدن بوده است. من نمی فهمم که ما اگر مسئله ی خویشباشی را می خواهیم به جدّ بگیریم چه دلیلی وجود دارد که بخواهیم به جهان به اصطلاح پیشرو ملحق و همانند غربیها شویم. چرا نکوشیم که راه خودمان را بیافرینیم و جهانخانه ی خودمان را بسازیم.

برای پیشرو شدن لزومی ندارد که ما از دیگری تقلید کنیم و شبیه دیگری شویم. ما اگر بتوانیم گوهر خویشباشی خود را که قرنهاست آن را به دلیل سرکوب از طرف قدرتپرستان بی فر و متولّیان مذاهب / ادیان زندگی – ستیز گم کرده ایم، آن را از نو، بازیابیم و شکوفا کنیم. آنگاه است که می توان اقرار کرد در جهان امروز، شاهکار کرده ایم. پیشرو و همپا شدن با دیگر جوامع، سوای پذیرش ناسنجیده و تقلید گونه و کپیه برداری از آنهاست. کسی پیشرو هست که در تمام دامنه های زندگیش اصیل می اندیشد و به گوهر خود وفادار می ماند. اینکه بیگانگان در باره ی مسائل اجتماعی خود چه گفته و نوشته اند، چه ربطی به مصیبتهایی دارند که قرنهاست نیاکان و پدران و نسل من قربانی آنهایند؟. روایتگری ی نظرات بیگانگان، کدام دردها و انبوه مشکلات فکری — اجتماعی ما را پاسخ می دهد و برطرف می کند؟

کسی که آن دلاوری و راستمنشی را ندارد که با مغز خود در باره ی مسائل حیاتی ی مردم میهنش بیندیشد و مسئولیت نوشته هایش را به عهده بگیرد، بایستی حداقل حرمت قلم را نگه دارد و در گوشه ای بنشیند و زبان در کام گیرد تا آنانی بتوانند در عرصه ی تفکّر و سنجشگری امکانی برای تبادل و گسترش اندیشه های خویش به دست آورند که سالهای سال خون دل خورده اند و در

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()______________________()

پیچیده ترین لایه های روان ملّت خود با کنکاشهای خستگی ناپذیر، استخوان ترکانده اند و نه تنها حرفهای بسیار ژرفمایه و راهنماینده و انگیزنده به فکر دارند؛ بلکه آن گستاخی و راستمنشی را نیز دارند که پای سخنهای خویش بایستند. ایرانی که پس از آزمایشهای طولانی و رنجزا و مصیبت بار برآنست این بار از قعر وجود خویش، زاییده شود، نخست بایستی مسئولان و متفکران دلسوزش، بنمایه های فکری — فلسفی ی فرهنگ مردم خود را با بازشکافی ی اسطوره های آنها فقط با کاربست مغز خویش از ژرفای کلاف درهمتافته ی روان ایرانی استنتاج کنند و آنها را در مفاهیم فردی، عبارت بندی کنند تا بتوانند با تفکّرات و جویندگیهای خویشاندیشانه بدون تاسی جُستن به مراجع گمراه کننده و غالبا کژفهمیده بیگانه یا تحریفات خودیها، گام به گام، چرخشهای مثبت و بار آور را در زمینه های مختلف اجتماعی ایجاد کنند.

اگر شخصی از متفکّری یا شاعری یا نویسنده ای گفتاوردهایی را در نوشته اش نقل کند یا جایی بر زبان راند، بدین معناست که یا ما با گفتارهای آن متفکّر ، فیلسوف، شاعر، نویسنده و امثالهم هماواز هستیم یا نیستیم. فرض کنید من در صف آراییهای فکری خود با آنانی که در چنبره ی مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و مسلکهای رنگارنگ فروغلتیده اند و سرسختانه از اصول آنها دفاع نیز می کنند، به این بیت از « حافظ » استناد کنم: « غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ...... ز هر چه رنگ تعلق پذیرد، آزاد است ». من با تاسی جُستن به این بیت « حافظ » نه تنها هماوازی خود را با او آشکار کرده ام؛ بلکه اثبات کرده ام که هر چیزی را که « حافظ »، قرنها پیش از من، اندیشیده و به ژرفایش پی برده است، من امروز با تکیه به کنکاشها و اندیشیدن و تجربیّات فردی ام به درستی ی آن پی برده ام. از این نظر، مجاز نیستم، این بیت « حافظ » را فقط برای قشنگ نویسی و اظهار فضل و آرایش مقاله ام نقل کنم — کاری که مشق نویسان جامعه ی ما با ابیات شاعران در نشریات از همه رنگ — پیوسته تقریر می کنند؛ بلکه می خواهم بگویم آنچه را که « حافظ » با آن درگیر بوده است اکنون موضوع اندیشیدن و وضعیّت امروز من است. اگر کسی مرا با استناد کردن به همین بیت « حافظ » به

آزاد اندیشی متّهم کند، نمی توانم بر سر مخالفان خود فریاد بزنم که نخیر! من خیلی مومن نیز هستم و هیچ خللی در ایمانم نیست. « حافظ » این طور گفته است و چنان سروده است. اگر مخالف آزاداندیشی هستید، پس بروید و بر سر قبر « حافظ » برینید یا خاکستر او را از گور درآورید و به آتش بکشید. آزاد اندیشی ی « حافظ » هیچ ربطی به گفتارهای من ندارد. این گونه استدلالها، انسان را یاد بازی کودکانه: « کی بود؟ کی بود؟ من نبودم! » می اندازد.

نمی توان کوششهای باختر زمینیان را در مقابله با مسائلی سوای مشکلات کنونی ما به دلیل سترونی ی فکری، ابزاری به شمار آورد که بتوان با آن در سخت ترین لا یه های ذهنیّت درهمتافته و مملوّ از معمّاهای ناگشوده ی مردم جامعه خود شکاف ایجاد کرد. این چه استدلال و ادّعای بی پایه ایست که ما از روی فقر اندیشیدن و عدم دلاوری از سنجشگری ی مُعضلات مخرّب جامعه ی خود طفره رویم و فقط مصرف کننده ی جان کندنهای دیگران باشیم؟. آیا این است آن معنایی که روشنفکران ما از روشنگری می فهمند؟. اگر قرار است که ما از اندیشمندان و پژوهشگران غرب به راستی چیزی را بیاموزیم، آن چیز، همانا گستاخ بودن در نوشتن و مصمّم بودن در سخن گفتن و قاطعانه اندیشیدن در باره ی مسائل جامعه ی ایران است. متاسّفانه از عادت روشنفکران جامعه ی ماست که وقتی قلم به دست می گیرند در هر سطری که می نویسند فقط یاد گرفته اند « نقل قولهای » بی سر و ته را به هم بچسبانند و مشق نویسی کنند. آن فیلسوف این طور گفت. این متفکّر آن طور نوشت. آن سیاستمدار اینگونه نظر داد. آن شاعر اینطور سرود. آن پژوهشگر چنین و چنان گفت. اما سهم خود ما چیست؟. هیچ! سوای افتخار کردن و اصرار ورزیدن بر این مفعول بودن ابدی!.

اگر ما به راستی از فلاکتهایی که بر نیاکان و نسلهای درگذشته و امروزمان رفته است، جگرمان آتش گرفته بود، چنان سوختنی باید تا امروز در واژگان خویشاندیشده ی ما عبارت بندی می شد. اگر ما به راستی از درد و رنج حکومتگران ستمگر، بویژه ملّایان و آخوندها به ستوه آمده بودیم، بایستی مغزهایمان تکانی می خورد و به ایده های کشور پروری آبستن می شدیم. اگر ما امیدها و آرزوهایمان به راستی پایمال شده بودند و نگران نابودی ی فرهنگ

میهن خود بودیم، بایستی آنچنان انسانهای گشوده فکری بارمی آمدیم که امکانهای انتشارتی و رسانه ای و نشریه ای خود را در اختیار خویشاندیشان و متفکّرانی بگذاریم که آوازخوان چنان امیدها و آرزوهایی هستند و با آنها می زیبند. اگر مذاهب و ادیان و مسلکها و آداب اجتماعی ی جامعه ی ما پوسیده و ویرانگر و مانع تفکّر و اختناق آور هستند، ماییم که باید قلم سنجشگرمان جسورانه تر و گفتارهایمان پر مغزتر و فریادهایمان رساتر شود.

کسی که بر آنست به نسل امروز میهن خود، فرداهای بهتر و زیباتر نوید دهد، بایستی آنچنان عمیق و متفکّرانه به ژرفای تاریخ میهن خود نگریسته و در بنمایه های آن تفحص کرده باشد که بتواند معنایی را برای زندگی بیافریند. این کار زمانی امکانپذیر است که ما به تن خویش، جوینده و اندیشنده باشیم؛ نه نقّال خشك و خالی ی نظرها و دیدگاههای درست یا غلط دیگران که هیچ ربطی به واقعیّات و مسائل جامعه ی ما ندارند.

اگر یك جمله ای را که فرد، فرد ما در سنجشگری ی مسائل ایران به تن خویش بیندیشیم و با جسارت تام بر قلم جاری کنیم، مطمئنا هزاران بار تاثیرش و عمقش و برّندگی اش از نقل سخنان جرجیسهای غربی بارآورتر هست و خواهد بود؛ ولو جرجیسها فقط صفت « ترینها » را یدك بکشند. اگر در جامعه ی ما، اسلام یکی از مهم ترین و اساسی ترین عوامل فلاکت مردم ایران است، پس وظیفه و رسالت ماست که قاطعانه به سنجشگری ی آن رو بیاوریم.

در رویارویی با پدیده ای به نام اسلام، ما هستیم که موظّفیم این پدیده را در تمام چهره های رنگارنگش بشناسیم و بازشکافی و سنجشگری کنیم؛ نه بیگانگان سطحی نگر و کوته فکر؛ زیرا پژوهشگران بیگانه هیچگاه از لحاظ روانی و اجتماعی و فکری و فرهنگی در چنبره ی پنجه های خونریز اسلام، اسیر نبوده اند که تکلیفشان باشد با آن نیز در بیفتند. ما هستیم که بیش از چهارده قرن متوالی در زیر تیغ مستبد و خونریز و زورگویی متولّیان اسلام زجر کشیده ام و لاس زده ایم و دم بر نیاورده ایم!. ما هستیم که باید با قاطعیّت تام، تکلیف خود را با این پدیده روشن کنیم. اگر غربیها در باره ی اسلام، صدها نظر درست یا غلط بدهند و مطلب بنویسند، نظرات آنها کوچك ترین خللی در ساختار عقیدتی و عملکرد

رفتاری ی مدّعیان اسلام در ایران و مناطق خاوری ایجاد نخواهد کرد؛ زیرا اسلام را ما هستیم که باید با کلمات و مفاهیم خویش برسنجیم و به محك بزنیم. اسلام، مسئله ی ماست؛ نه اروپائیان.

یکی از بزرگ ترین و خطرناك ترین خطاهای فاجعه بار جامعه ی روشنفکری ما اینست که از « ترمینولوژی |Terminologie » هیچ سر رشته ای ندارند. هر مفهومی و پدیده ای و واژه ای از دیدگاه این گروه، فقط معادل نویسی و لغت پرانی است و بس. چنین ساده نگری که نمی تواند تفاوتهای بسیار اساسی و گوهری را که در پسزمینه ی مفاهیم و کلمات و اصطلاحات پنهان هستند، از یکدیگر تمیز و تشخیص بدهد تا امروز تاریخ اجتماعی ی ایران را به میدان فجایع پی در پی تبدیل کرده است.

ما در سنجشگری ی مقولات فکری ی مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و تئوریها (چه شرقی چه غربی) و امثالهم و تفاوت آنها با تجربیّات و بنمایه های فرهنگ خودمان بایستی در گام اول، تعاریف را روشن و مستدل و آشکار، عبارت بندی و مرزبندی کنیم تا هم به روشنگری اندیشه های خود دست یابیم هم از برداشتهای غلط و مغشوش دیگران جلوگیری کنیم. با واژگان بوقلمون صفت نمی توان به روشنگری ی پدیده ای دست یافت. لازم به تاکید مکرّر نیست که بگویم اسلام، « دین » نیست؛ بلکه شریعت است و با « دین = وجدان خویشآفریده » مبارزه می کند. دین در فرهنگ ایرانی به معنای وجدان خویشافریده است و پیوند تنگاتنگ با آواز سروش درون دارد. دامنه ائیست بسیار اسرارآمیز و مقدّس که با هر گونه امریّه و تحمیل در تضاد است. به همین علّت با شریعت اسلام و نیز Religion در تمدنها و فرهنگهای باختری بسیار متفاوت و حتّا متّضاد با آنها است. وظیفه ی پژوهشگران و فیلسوفان و متفکّران هر ملّت اینست که در باره ی ظریف ترین تفاوتها بیندیشند؛ نه شباهتها. اصل، دگرسانها و تمایزها و تفاوتهاست.

برای مثال ما باید بتوانیم تفاوت « داد » را از « عدالت » تشخیص بدهیم؛ زیرا عدم آگاهی ی ژرف از بُنپارهای فرهنگ ایرانی و نیز اصول عقیدتی ی

مذاهب / ادیان سامی، بویژه اسلام و همچنین تمدّن و فرهنگ باختر زمین تا امروز در بین طیف روشنفکران ایرانی، پیامدهای بسیار فاجعه باری را برای مردم میهن ما به همراه داشته است. طیف روشنفکران ما به دلیل آنکه در ناخودآگاهبودشان مفهوم « داد » ایرانی ریشه دارد، هر گاه با مقوله ی « عدالت » در اسلام روبرو می شوند، تصوّر می کنند که عدالت بایستی همان « داد » باشد. همین برداشت را نیز از مفهوم « دین » و « خدا » و « پیغمبر » و « آزادی » و غیره دارند. آغازگاه فاجعه، دقیقا از همینجاست. ایده ی « داد » در فرهنگ ایرانی بر « بیش — بود » انسان استوار است. کسی که از ویژگیهای بهمنشی ی خود، سرشار و لبریز باشد و از بخشیدن و گذشت کردن، شادمان شود، او انسانی دادگستر است. یعنی؛ پیوسته به خوشبود و دردهای دیگران می اندیشد. او در فکر خواستها و آرزوها و رنجهای مردم است. او به مردم بدون هیچگونه تبعیضی مهر می ورزد. انسان دادگستر با دادگزاری، هرگز در فکر منفعت نیست؛ زیرا منفعت خواستن، نشانه ی کمبود است؛ نه بیش — بود. برای انسان دادگستر، زیستن؛ یعنی داد ورزیدن و آفریدن و پروریدن و مهر ورزیدن. چنین انسانی، هر گاه از « داد » سخن بگوید، منظورش در فکر دیگران بودن است. در فکر گیتی و جانداران بودن است. در فکر نگاهبانی از جان و زندگی است. در فلسفه ی وجودی ی چنین انسانی، « داد ورزی » هرگز به معنای تقسیم ثروتهای طبیعی و اشیاء مصادره شده و منابع غارت شده نیست. اینها همه از نشانه های کمبود است. با داشتن بی نهایت اشیا و املاك و ثروتها نیز نمی توان جبران کمبودهای فردی را کرد. انسانی که کمبود « گوهری » دارد با تمام داشته ها نیز « بودی » پیدا نخواهد کرد. معنای سراندیشه ی « داد » در فرهنگ ایرانی همین دیگران را دوست داشتن و دیگران و جهان را پروراندن است.

بنابر این، بحث عدالت در اسلام هیچ ربطی به سراندیشه ی داد در فرهنگ ایرانی ندارد و در تضاد با آن است. عدالت، مترادف « داد » نیست. بحث عدالت در اسلام، بحث قدرتخواهی تمام و کمال بندگان الله است. بحث حاکمیّت اراده ی جابرانه و قاهرانه ی نمایندگان الله بر سراسر کره زمین است؛ نه بحث

ستمدیدگی ی انسان. در اسلام هر کجا که سخن از عدالت می رود، منظور حکومتگری ی نمایندگان شمشیر به دست الله است.

معادل نویسیهای ابلهانه که قرنهاست وجود ما را پاره پاره کرده اند، هنوز با شدّت در جامعه ی ما کاربرد دارند و تا چنین شیوه ای مرسوم می باشد ما هیچگاه به تفاوتهای بنیانی و ذاتی ی تجربیّات مایه ای خود با تجربیّات بیگانگان پی نخواهیم برد و قربانی ی قدرتپرستانی خواهیم شد که مقاصد و اهداف خود را در پس چند پهلوگوییهای به شدّت متّضاد و ناهمخوان با تجربیّات اصیل و مایه ای ملّتها پنهان می کنند. تفکّر سنجشگرانه بدین معناست که بیاموزیم در کاربست کلمات، معانی شفّاف و زلال آنها را نشان دهیم و بتوانیم تفاوتها و اختلافات را قیراط گونه از یکدیگر تفکیک کنیم و مو را از ماست بیرون بکشیم.

کاربرد اصطلاحی به نام « فرهنگ اسلامی !؟ » از جعلیات پژوهشگران تنگ نظر و سطحی بین اروپایی می باشد. درست است که فرهنگ یونان، یکی از فرهنگهای درخشان جهان باستان بوده است؛ ولی آن را به نام والاترین فرهنگ جهان، معرفی کردن، نشانگر آنست که ما از فرهنگ یونان و فرهنگهای دیگر بویژه ایران، آگاهی مایه دار و ژرفنگری نداریم. نامدارترین فیلسوفان یونان (**سقراط — افلاطون — ارسطو**) از فرهنگ ایرانی بسیار تاثیر پذیرفته اند و در آثار خود، خردلی از مایه های فکری ی فرهنگ ایران را از لحاظ فلسفی پرورپده اند. (**ماماپی حقیقت — غار افلاطونی — انتلشی — آرته و ....).** در اینکه چرا یونانیان توانستند در پرداختن به اساطیر خود با همان اندك تاثیر از بنمایه های فرهنگ ایران به تفکّر فلسفی رو بیاورند؛ ولی ما ایرانیان با وجود در اختیار داشتن گنجهای فکری ی بی مانند در مقایسه با دیگر ملّتها هنوز با تفکّر فلسفی از زمین تا آسمان فاصله داریم، مسئله ایست که هر ایرانی ی با شعور و فهمیده بایستی از خودش بپرسد و نتایج اندیشیدن خود را در این باره بر زبان راند. نیندیشیدن در باره ی بنمایه های فکری ی فرهنگ مردم خود، به معنای عدم وجود تجربیّات مایه ای و جهاننگری ی فلسفی ی ایرانیان نیست؛ بلکه از سترونی ی کسانی نشات می گیرد که ادّعای روشنفکری و روشنگری می کنند.

()______________________()

مسئله شکوفایی فرهنگ ایرانی پس از استقرار شمشیر کشان اسلام بر امپراطوری ی ایرانزمین، بزرگ ترین و بی شرمانه ترین تحریف تاریخ است. من برای آنکه این تحریف را خیلی مستدل نشان دهم به دو مثال اکتفا می کنم: ۱- بسیاری از ما، کم و بیش در باره ی امکانات رفاهی ی سرزمین آلمان و اندیشه های متفکّران و فیلسوفان و شاعران و نویسندگان و اختراعات و اکتشافات و تولیدات و کارخانه های صنعتی و غیره آن، اطّلاعاتی ولو سطحی داریم. در نظر بگیرید همین فردا قومی مهاجم که هیچ بویی از فرهنگ و تمدّن نبرده اند بر سراسر آلمان به زور شمشیر و کشتارهای هولناك به قدرت برسند. آیا شما گمان می کنید که استقرار زورگویانه ی آنها می تواند یك شبه، منابع فکری و فلسفی و آموزش و پرورشی مردم آلمان را از ریشه تغییر دهد و نابود کند؟ بی گمان نه؛ زیرا مردم آلمان برای اجتناب از خونریزیهای وحشتناك قوم مهاجم مجبورند که تمام میراث فکری و فرهنگی ی خود را برای دوام هویّت | خویشباشی خود در زبان قوم غالب انتقال دهند. قوم غالب نیز تلاش می کند که شیوه ی زندگی ی خود را به سراسر دامنه های زندگی ی مردم آلمان گسترش و نفوذ دهد. این تقابل دوگانه از طرف آلمانها به شکوفایی مقطعی خواهد انجامید؛ زیرا مسئله ی هویّتی | خویشباشی آنها در کلّ مطرح است و از طرف قوم غالب به سترونی و برهوت اسف بار در آینده ای نه چندان دور ختم خواهد شد؛ زیرا قوم غالب برای غارت و چپاول و کشت و کشتار آمده است؛ نه سازندگی و زندگی پروری. بنابر این، دوره ای را که با وجود حاکمیّت قوم غالب به شکوفایی انجامیده است، نمی توان و نباید به پای قوم غالب نوشت و نشات گرفته از حاکمیّت آنها به حساب آورد؛ زیرا قوم غالب اگر در فکر تبادل فرهنگی و رشد و گسترش مناسبات انسانی و شکوفایی فکری ی خود بودند، هیچگاه بر آن نمی شدند که به سرزمینهای مجاور حمله و تجاوز کنند.

۲- در نظر بگیرید که کشاورزی بر روی یك هکتار زمین شخم زده، گندم کاشته باشد و در حال آبیاری کردن آن باشد. در این حین، ارباب زورگویی از راه برسد و آب را بر زمین کشاورز ببندد. نتیجه چه خواهد شد؟.

()______________________()

اگر نیمی از زمین کشاورز تا پیش از مسدود شدن آب، آبیاری شده باشد، بی شك محصولی که به بار می آید از بلندنظری و جوانمردی ی ! ارباب زورگو نیست. از این نظر، شعار و تاکید بر باروری ی!؟ فرهنگ ایرانی از صدقه ی شمشیرکشان خونریز اسلام، بویژه از سوی خودیها، خیانت آشکار و مغرضانه به تاریخ و فرهنگ مردم ایران است. مهاجمان نه آن شعور و فهم را داشتند که در باره ی مقولات انسانی و گیتایی بیندیشند، نه آن مدارایی و فراخنگری را داشتند که تاب مردم برتر از خود را بیاورند. آنها فقط و فقط باج خواه بودند و در پی آن بودند که ایران را تا ابد، خراجگزار خود کنند. آرزویی که امتداد برآورده شدنش به وارثان قرن بیستمی آنها نیز رسیده است.

منظور از « فرهنگ ملّی ایرانی » چیست؟ بنمایه های چشمگیر و برجسته آن کدامند؟. چرا این فرهنگ با « ادیان وارداتی ی سامی » در تضاد است؟. این تضاد در کدام تصاویر یا ایده ها یا اندیشه هایی نمودار می شود؟. « فرهنگ ملّی ایرانی » چگونه زاییده و پروریده شده است؟ صفتهای ملّی و ایرانی، یعنی چه؟. مسئله ی از زیر سیطره ی صغارت شرعی و قیمومیت ملّایان و آخوندها بیرون آمدن، شرط کافی برای رسیدن به استقلال فکری نیست. انسان باید بیاموزد و تلاش کند که به هیچ اسارتی تن در ندهد. بسیاری از روشنفکران و مدّعیان سیاستمداری می توانند به این ببالند که از قیمومیّت آخوند جماعت آزاد هستند و تسلیم ولایت ملّایان نشده اند، ولی شواهد نشان می دهند که به صغارت و متابعت از متفکّران و نویسندگان و پژوهشگران بیگانه، آگاهانه تن در داده اند. صغارت، صغارت است. فرقی در ماهیّت قضیه نمی کند که قیّم، ملّا باشد یا متفکّری بیگانه. تاثیر پذیرفتن و انگیخته شدن از اندیشه های متفکّران جهان، جای چون و چرا ندارد. امّا پذیرفتن مرجعیّت فکری ی آنها و تبلیغ آرا نفهمیده و نگواریده و نسنجیده ی آنها و تشویق به تاسی جُستن از دیدگاهها و روشهای آنها نیز صغارت است؛ زیرا چنین صغارتی با اندیشیدن با مغز خود به شدّت در تضاد است.

اگر توده ی مردم به صغارت مذهبی گردن نهادند در عوض، روشنفکران ایرانی — فرقی نمی کند که چه گرایش عقیدتی داشته باشند – از دوران اعزام

دانشجو به خارج تا همین امروز، به صغارت خود در تقلید از مراجع فکری در غرب، صحّه گذاشته و تن در داده اند. اگر عامّه ی مقلّد آخوند که تقلیدش چه بسا از سر عادت و ناآگاهی و ساده دلی می باشد و می توان ریشه ی آن را، نشات گرفته از بسیاری دلایل اجتماعی — سیاسی — فرهنگی فهمید و توضیح داد، در عوض، تقلید بیمار صفتانه و خوارمایه و سرافکنده گونه ی روشنفکر ایرانی را از مراجع غربی هرگز نه می توان بخشید نه می توان بدون سنجشگری ی تلخ از کنارش گذشت. روشنفکر ایرانی — فرق نمی کند که چه گرایش عقیدتی داشته باشد — هنوز تاریخ و فرهنگ خود را از چارچوب آرا غربیها می نگرد و پیشاپیش پیداست که چنین روشنفکرانی هرگز آفریننده و جوینده از آب در نخواهند آمد؛ زیرا چهره ای که در آیینه ی غربی از خود می بینند، بسیار کریه و چندش آور است.

راز پاکباختگی و حقارت روشنفکران سترون ما در همین است. ایرانیان، زمانی از سیطره ی ملّایان و مراجع بیگانه بیرون خواهند آمد که تك، تك به تن خویش، استقلال فکری داشته باشند و هیچ نیرویی یا آتوریته ای یا مقامی را برتر از تجربیّات و اندیشه ها و کنکاشهای خود به رسمیّت نشناسند و پیوسته گشوده فکری و هنر جویندگی و منش پرسشگر خود را در تمام دامنه های زندگی حفظ کنند و نشان دهند. از یاد نباید برد که اساسی ترین فرآورده ی فرهنگ و تمدّن بشری نامش سنجشگری است. بدون سنجشگری هیچ فرهنگی نبالید و هیچ تمدّنی نیز پا نگرفت. من در همینجا فریاد می زنم که در سراسر کره زمین به تنها چیزی که نباید احترام گذاشت، عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی و امثالهم است. تنها انسان است که در حین اعتقاد داشتن به هر چیزی و پس از ترك اعتقاداتش شایسته احترام و ارجگزاریست. انسان است که مقام خدایی و شاهنشاهی دارد. به انسان بدون هیچ تبعیضی باید ارج گذاشت. ولی هر گونه اعتقادی و مذهبی و دینی و مرامی و دیدگاهی و مسلکی و کتاب مقدّسی و ایدئولوژیی باید بی چون و چرا به گستره ی سنجشگری بدون خوشایند این و آن کشیده شود؛ زیرا ایمان کور و

تعصّب خام و بدون اندیشه به اعتقادات و مسالك و ایدئولوژیها و مذاهب و ادیان است که فجایع اجتماعی را در جوامع برمی سببند.

انسانی که خودش را با عقیده اش یکسان می پندارد و از سنجشگری ی عقیده اش به خشم می آید، انسان نیست؛ بلکه برده ی عقیده اش می باشد. ما اگر آرزو می کنیم که جامعه ای باز و گشوده فکر داشته باشیم، راهی نداریم سوای آنکه دلاورانه و راستمنشانه با تمام مقدّسات کذّایی و آراء بدون اندیشه ی پیشکسوتان امامزاده گونه و دانشهای جزم آلود و عقاید مستبد چه حاکم بر اذهان مردم چه حاکم بر ذهنیّت خود با راستمنشی مبارزه کنیم و خود را از آنها بگسلانیم تا انسانهایی جوینده و پرسنده بار آییم. با احترام گزاردن به عقاید مردم، ما همچنان در قعر واپسگرایی دست و پا خواهیم زد. رعایت و احترام به عقاید و مذاهب و ایدئولوژیها و ادیان، خیانت به رشد و شکوفایی خود از یك طرف و پایمالی ی میراثهای فکری ی فرهنگ و تمدّن بشری از سوی دیگر است. با تمام عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیهای الهی و زمینی و ماوراءالطّبیعی و رنگارنگ بایستی با تمام نیرو مبارزه ی سرسختانه ای را به پیش برد و یك لحظه آرام و قرار نگرفت.

ما برای زیستن در کنار یکدیگر به هیچ کتاب مقدّس و علمی و عقیده و مذهب و ایدئولوژی و دین کتابی و رسول و منجی و رهبر نیازی نداریم؛ زیرا اگر باور داریم که انسانهایی با فهم و شعور هستیم و می توانیم با یکدیگر سخن بگوییم و از بهر رفع دشواریهای زندگی اجتماعی و گیتایی خود با یکدیگر رایزنی کنیم. پس به هیچ مرجعی فراسوی فهم و شعور فردی خود نیز نباید نیازی داشته باشیم. ما نباید منجی بخواهیم؛ بلکه وجود انسانهایی را آرزو کنیم که الفبای زندگی را آموخته و تجربه کرده باشند. به همین دلیل، هیچ عقیده ای به مستثنا شمردن خود از رفتن به دامنه ی سنجشگری حقّانیّت ندارد حتّا اگر معتقدانش ادّعا کنند که عقیده یا مذهب یا دین یا دانش یا ایدئولوژی ی آنها حقیقت محض است. درست با حقیقت شمردن چنین موانع مخرّب است که قلم سنجشگر ما بایستی بی پرواتر و تند و تیزتر شود.

در اینکه سنجشگری ی خود را شایسته است بدون غرض و خصومتهای فردی یا فرقه ای بنویسیم نیز شکّی نیست. امّا اینکه بررسی ی کتابهای به اصطلاح دینی یا علمی یا الهی یا مقدّس، وظیفه ی اشخاص خاصّی می باشد، حرف بسیار بی مغز و نیندیشیده ایست. تاویل و تفسیر و سنجشگری و بررسی ی هر مقوله ای که به انسان مربوط می باشد کار هر فردی است. هر انسانی محقّ و مجاز است که دیدگاهها و برداشتهای خود را حتّا اگر بسیار سطحی نیز هستند بر زبان براند و هیچکس مجاز نیست که دیگری را با اتهّامات ناسزا یا برچسبهای توهین آمیز از این مسئله ی بسیار اساسی منحرف کند؛ زیرا اگر بپذیریم که متون مقدّس را فقط اشخاص برگزیده ای می توانند بررسی و تفسیر کنند، خود به خود به صغارت و نفهمی و فاقد نیروی اندیشیدن و قوّه تمییز و تشخیص فکری خودمان و دیگران صحّه گذاشته ایم.

با اقرار به مرجعیّت اشخاص برگزیده - مثلا ملّایان در تفسیر قرآن — خود به خود، قدرت تفسیر و تاویل از متن به آخوند انتقال داده می شود و پایه ی قدرتورزی ی آخوند و ملّا ریخته می شود. امّا اگر بپذیریم که هر کس این حقّ را دارد که می تواند در باره ی کتابهای به اصطلاح مقدبس یا کتابهای خارق العاده علمی نظر بدهد و آنها را بر شالوده ی فهم و شعور خود برسنجد، حقّانیّت و مصطفائی طبقه ی مفسّر و تاویلگر را از رسمیّت انداخته ایم. هیچکس و هیچ ارگانی حقّ ندارد در جامعه ای که به سوی گشوده فکری و نهادینه کردن ارگانهای گشوده اندیشی گام برمی دارد، امر کند که در باره چه چیزی نظر داده شود یا نشود. این کار، خصومت با آزادی است؛ نه گسترش و نگاهبانی از آزادی.

در مقوله ای به نام « دین »، هیچ انسانی بر روی کره زمین نیز نمی تواند متخصّص شود؛ زیرا « دین » منطقه ی اسرار آمیز گوهر انسان است و هیچکس راهی به شناخت آن ندارد؛ چه رسد به خبره شدن در چون و چرایی آن. ولی در شریعت و مذهب می توان متخصّص درجه یك شد؛ مانند ملّایان و آخوندها که هر چیزی را قیراط وار در باره اش فتوا می دهند. دانشی که برای اندیشیدن بخواهد شرط و شروط بگذارد، دانش نیست؛ بلکه ایدئولوژی است. دانش بدون پیش شرط است. پذیرش شرط و شروط برای دانش، نابود کردن گوهر دانش است.

پوسانیدن مایه های جوینده و اندیشنده ی آن است. دانش، راهها و کژراهه ها و بیراهه ها و گمراهه ها و درهمراهه های رنگارنگ و ضد و نقیض زیاد دارد. مقوله ای نیست که علّامه های مدرّس در دانشگاههای جورواجور دنیا بخواهند به دیگران چگونگی اش را تدریس کنند. هر انسانی که به راستی، جوینده و خویشاندیش باشد، خودش به تن خویش می تواند راه و روش کسب شناخت را بیافریند. در رویارویی با میراث فرهنگی ی نیاکان خود باید آن شعور و فهم را داشت که چه بُنپارهایی را برای ساختن جامعه و انسانی نو اخذ کرد و گسترش داد و فرابالانید و چه موانع دست و پاگیر و مخرّب و پوسیده و خطرناك را آگاهانه برسنجید و به کود برای « رشد آگاهی » تبدیل کرد.

روشنفکران ایرانی در طی صد و شصت سال اخیر از صف آرایی فکری در برابر اسلام و ملّایان با شدّت تمام گریخته اند و بندرت تلاش کرده اند که با مبانی ی عقیدتی ی اسلام و قرآن و سیره ی محمّد ابن عبدالله و تاریخ اسلام آشنا شوند و پژوهشهای روشنگر و نتیجه بخش خود را منتشر کنند. انسانی که می اندیشد، به حقایق خود هرگز ارج و منزلتی نمی گزارد. شخصیّت و نیرومندی ی فهم هر انسانی در آنست که آگاهانه از حقایق مطلق خود بگسلد. حقایقی که مانع عظیم در برابر رشد فهم و شعور ما هستند. ما نبایستی برده و اسیر حقایق خود یا نیاکانمان بمانیم.

برای « رشد آگاهی » بایستی تمام حقایق الهی و ایدئولوژیکی و ماوراءالطّبیعی و عقیدتی را در پیشگاه گوهر خدایانه و شاهنشاهانه ی انسان قربانی کرد. انسان است که خجسته منش و کهکشان بزرگواری است. هر کشف خودجوش و زایش هر اندیشه نو فقط با دکترا و مهندسی گرفتن در رشته های دانشگاهی و دود چراغ خوردن و پشتکار داشتن و محصّل درسخوان بودن و انبار محفوظات بودن به دست نمی آید. برای نواندیشی بایستی « گستاخ و بی پروا » بود تا بتوانیم ضخامت دیوار حقایق مقدّس و انحصاری را درهم بشکنیم. تا دیوار حقایق کذّایی در هم فرونریزد، اخگر هیچ معرفتی به ذهن ما نخواهد تابید. تا بتهای الهی و زمینی و فراطبیعی ی ما شکسته نشوند، هیچ شناختی کسب نخواهیم کرد؛ زیرا تاریخ کشف افکار نو و مایه دار، تاریخ فروریزی و شکستن بتهای حقیقت است.

()____________________________()

دین مردم ایران از هزاران سال پیش تا امروز با شریعت موبدان و آخوندها و سلاطین بی فرّ در ستیز بوده است. دین مردم ایران، دین مهرورزی و جهانبانی است؛ نه شرایع اسلام. بنابر این، رفتارهای حاکمان وقت با ایرانیان، رفتاری دربست، الهی و اسلامیست. اسلام، همین است که حاکمان وقت به تبعیّت از آبا بی فرهنگ خود در ایران، اصول آن را مو به مو از بهر قدرتپرستی اجرا می کنند. وظیفه ی پژوهشگران و متفکّران و فیلسوفان یك ملّت است که تفاوتهای اساسی را به گستره ی سنجشگری بکشند؛ نه اینکه فقط به نق زنیهای سیاسی اکتفا کنند.

اگر به گفتارهای « محمّد ابن عبدالله » در قرآن نگاهی بکنیم، متوجّه می شویم که درست با استناد کردن به گفته های « محمّد ابن عبدالله » است که مجریان حکومت اسلامی و مومنان به اسلام به خونریزیهای جنون آمیز و سرسام آور خود حقّانیّت می دهند. در قرآن از « قتل و مشتقات آن »، مکرّر سخن می رود. معنای « قتل و مشتقاتش » در زبان و اخلاق اسلامی هرگز به معنای « عشق ورزیدن و بوسیدن و شادخواری » نیست؛ بلکه ریختن خون دگراندیشان و باورمندان به مذاهب و عقاید و ادیان دیگر را بر هر مومن، مکلّف و واجب می باشد. اسلام بر خلاف تهیگوئیهای بسیاری از بی مایگان، همین دستور شکستن قلم و بستن دهان و بریدن حلقوم مخالفان خود را واجب می داند و اجرای آن را شرط مسلمان بودن مومنان می داند.

مبارزه ای که در ایران، روز به روز، ضدّ حاکمان نالایق و زندگی — ستیز، شعله ورتر می شود، ریشه ی هزاران ساله دارد. این خیزشهای برحقّ، گلاویزی فرهنگ باهمستان ایرانیان با تمام مذاهب / ادیان زندگی — ستیز و قدرتگرای برآمده از ایران و تحمیل شده به آن است و هیچ ربطی به دست و دل بازی و ادا و اطوارهای دمکرات منشانه ی حکام مستبد و قدرتپرست ندارد. فرهنگ خرّمدین ایرانیان است که موتور جنبشهای اجتماعی و اعتراضی است و حاکمان بی فرّ را به پذیرش اصلاحات وادار می کند. شکست خفّت بار ملّایان در حکومت کردن بر کشور « دارا و جمشید جم و فریدون و ایرج »، حقّانیّت فرهنگ

جهانبانی و زندگی پروری ی مردم ایران را در گلاویزی با حاکمان و سلاطین بی فرّ برای چندمین بار به محک می زند.

مبارزه ی مردم ایران، علیه ملّایان به این دلیل نیست که ملّایان، عبا و عمّامه و نعلین و ریش پُر پشم دارند؛ بلکه به این دلیل است که رفتارهای آنها از لحظه ی قدرتربایی در روند انقلاب **۱۳۵۷** تا امروز، خونریزی و اعدامها و کشتار های وحشتناك و خصومت کور و کینه توزی ی شتر مآبانه به آرمانها و فرهنگ و تاریخ و پایمالی ی آرزوها و خواستهای مردم ایران است. کماکان که مبارزه مردم ایران ، علیه سلطنت پهلویها به دلیل کراوات بستن و ادکلن زدن و سه تیغه ریش تراشیدن زمامداران آن نبود، بلکه بی فرّی و ناهمخوانی ی سیاستهای آنها با فرهنگ جهانبانی ی مردم ایران بود.

بی شك، قیام **۱۳۵۷** ، علیه اعراب نبود. برای استقرار شرایع اسلام و متولّیان شمشیر بدست آن نیز نبود. صد البته، قیام **۱۳۵۷** برای آزادی و استقلال و قانون بود. مسئله ی قیام **۱۳۵۷**، دقیقا مسئله ی اصطکاك فرهنگی و هویّتی ایرانیان بود که همچنان ادامه دارد. شعارهایی که سر لوحه ی اعتراضات مردم بودند؛ با هجوم ملیونی ی عوام در اقتدا کردن به فتاوی مراجع تقلید، مانع بروز خودآگاهی ی مردم برای کسب آزادی و استقلال و قانون شد؛ زیرا تظاهرات میلیونی ی عوام؛ انقلابی را ورشکست کردند که بایستی آن را حدود دویست هزار نفر در سراسر ایران به پا می کردند. به دلیل پیوستن عامّه ی مقلّد بود که قیام **۱۳۵۷** مجبور به سقط جنین آزادی شد و نوزاد انقلاب، مرده به دنیا آمد.

مسئله ی « دو قرن سکوت »، مسئله خویشباشی ایرانی بود. مسئله، گذر از صحرای هول افکن اسلام بود. مسئله، گلاویزی ی خدایی بود که به زندگی و نگاهبانی از آن می کوشید با خدایی که به کشتن و خونریزی و تحقیر زندگی و انسان، امر و حکم می داد. مسئله، بودن و دوام ایده آلهای فرهنگ باهمستان مردم ایران بود. مسئله، جُستجو و اندیشیدن و زندگی پروری و شادخواری و خنیاگری بود. مسئله، یافتن گریزراههای مطمئن و ماندن راستمنشانه، پنهان از دید مهاجمان غارتگر بود.

()______________________()

اکنون نگاهی می افکنم به مسئله ی اساطیر و پیوند آنها در رویارویی با معضلات اجتماعی. در ابتدائی ترین جوامع انسانی، در گذشته های سپری شده، انسانها از جهان و زیستبوم و جانوران و رویدادهای طبیعی و زندگی ی اجتماعی و گروهی ی خود، تصوّراتی را در ذهن داشته اند. تصوّرات آنها در ابتدا از دیدگاه امروز ما، چه بسا بسیار ساده به نظر آیند؛ ولی تصاویر اسطوره ای، مملوّ از لایه های ضد و نقیض تجربیّات مایه ای را بازتاب می دهند. شناختهایی را که انسانها از راه تجربیّات فردی و جمعی خود به دست می آوردند، تلاش می کردند که آنها را در تصاویر و متلها و افسانه ها و قصّه ها و حکایتها عبارت بندی کنند و سینه به سینه و نسل به نسل انتقال دهند؛ زیرا تفکّر فلسفی هنوز آغاز نشده بود تا مفاهیم راسیونالیستی ی توضیح جهان را حاضر و آماده در دسترس داشته باشد. رویکرد به تصاویر اسطوره ای و بازشکافی مایه های فکری ی آنها، سرآغاز اندیشیدن فلسفی است.

انسانها در روند رشد و بازگستری و بالندگیهای فکری و روانی و هنری و تکنیکی خود و فرهیختگی فهم خویش در طول تاریخ، کم کم به طرح پرسشهایی رو می آورند که حسّ کنجکاوی ی انسان، آنها را سر بار خرد اندیشنده می کند. انسانها از کهن ترین ایّام می خواسته اند بدانند که اصل $\{$ پرنسیپ $|Arche$ $\}$ اشیا و پدیده ها چیست؟. درست در روند تاویل و گمانزنی از تصاویر اسطوره ایست که متفکّران و فیلسوفان ملّت می کوشند میراث فکری و فرهنگی و ادبیّات شفاهی و کتبی نیاکان خود را، آگاهانه برسنجند.

سمتگیری هوشمندانه و پرسنده و توام با دلاوری و اندیشه که تلاش دارد با میراث فرهنگی ی مردم خود، صف آرایی فکری کند، منبع اصلی ی « تئوری دانش » است. با کسب چنین دانشی است که می توان به کمك آن، معنای اندیشیدن فلسفی را برای پی ریزی ی پرنسیپهای خردمندانه برای تمام ارگانهای زندگی اجتماعی دریافت. دانش این نیست که ما حافظه ی خود را از گفتاوردهای دیگران تلنبار کنیم. دانش، مسلّط بودن به فنّ و تکنیك و ابزار نیست. دانش، خرخوانی ی کتابها و فارغ التّحصیل شدن در رشته ای دانشگاهی نیست؛ بلکه دانش، آگاهی داشتن از نادانی ی خود است. کسی که به آموخته های خود،

مشکوك باشد و آن گستاخی را داشته باشد که به بازشکافی و سنجش محتویّات ذهنیّت خود بکوشد، بی گمان، آن گشوده فکری را خواهد داشت که برای به محك زدن میزان آگاهی و معیارهای خود با دگراندیشان، گفت و شنودهای انگیزنده به فکر داشته باشد. ولی کسی که مالك و صاحب امتیاز و مبلّغ حقیقتی است از « دانش »، نشانه ای در او نیست و ذهنیّتی سنگسان دارد. انسان بایستی فهم و شعور خود را آنقدر ارتقا دهد که بتواند با راستمنشی از خود بپرسد من چقدر می دانم؟ و دانسته هایم از چه چیزی نشات گرفته اند؟.

وقتی صحبت از اساطیر می شود، بلافاصله ذهن، دچار این توهّم می شود که اساطیر با توضیح دانشپژوهی ی جهان و پدیده ها متضاد هستند. از دید دانشگرایان، تصویری که دانش از جهان و پدیده ها ارائه می دهد، بی پایگی ی مثلا تصاویر اسطوره ای را نشان می دهد. تنها دلیل مخالفت و خصومت دانشگرایان با توضیح اساطیری ی جهان و رویدادها آنست که هر چیزی را نتوان از لحاظ تجربی و آزمایشی اثبات و تشریح کرد، آن چیز فاقد اعتبار پژوهشی و باورداشتی است.

دانشگرایان متوجه نیستند که تصویر اسطوره ای در اصل، نوعی ارزشگذاری و اعتبار دهی است. اسطوره، چیزی است که تجربیّات اصیل و بی واسطه ی ما را وامی تاباند. اینکه فیلسوفان برای اندیشیدن فلسفی و بازشکافی ی معنای واژگان هر زبانی، اینقدر سختسری می کنند، دقیقا از ارزشگذاری به منحصر به فرد بودن « آنات و لحظات گریز پای » تجربیّات بشری ریشه می گیرد که نامکرّر و جوهر آنها در واژگان زبان، محفوظ می مانند. به همین دلیل، سراندیشه ی راسیونگرائی ناب، یك فانتزی و توهّم محض است؛ زیرا راسیونگرائی فقط واقعیّتی تاریخی است. مغزه ی پویا و جانبخش فرهنگ هر ملّتی را می توان در تصاویر اسطوره ای آن ملّت کشف کرد. در گوهر اساطیر، گردآمد تجربیّات و آگاهیهای مسلّم و بی میانجی ی انسانها نهفته شده است. گردآمد آگاهیها با سراسر زندگی ی انسانها و جانوران و کهکشان و رویدادها و زیستبوم و تحوّلات گوناگون اجتماعی پیوند ناگسستنی دارند. در اصل، نگرش فکری — فلسفی ی یك ملّت را انعکاس می دهند.

()_________________________()

نگرشهای فلسفی، گاه در یك تصویر اسطوره ای خود را بیان می کنند، گاه در چندین تصویر بیان می می کنند که باید در گستره ای از تقابل و ارتباط تنگاتنگ با یکدیگر نگریسته و اندیشیده شوند. تا آنجایی که اساطیر، گردآمد آگاهیهای مسلّم و بی میانجی هستند، آنها در مقوله ی « تئوری » قرار می گیرند. برای مثال: اساطیر مربوط به آفرینش زمین و انسان و کائنات. تصاویر اسطوره ای با فلسفه ی زندگی ی اجتماعی پیوند دارند و از لحاظ رفتاری و منش مردم در شکل گیری فرمهای گوناگون زندگی، نقش به سزایی را ایفا می کنند. در تصاویر اسطوره ای، هر ملّتی نه تنها سیمای اصیل خود را کشف می کند؛ بلکه با تاسی جُستن به تصاویر ایده آلی به زندگی خود، معنا و سمت و سو می بخشد. بُنمایه ی هر ایده ای و تئوریی در تصاویر اسطوره ای ریشه دارد.

اسطوره، آیینه ی تمام نماییست که انسان می تواند خود را در آن بازشناسد. خود را در آیینه ی تصاویر اسطوره ای شناختن، مستلزم آنست که پدیده را در فروزه هایش بشناسیم و دریابیم؛ نه در رابطه ای بیگانه از او. در تار — و — پود اسطوره ها می توان پیش — تاریخ « متافیزیك » را تشخیص داد. پیوندهایی را که اسطوره و متافیزیك با هم دارند، می توان از محتویّات بسیار غنی و فکر برانگیز اسطوره ها استخراج کرد؛ زیرا نه تنها جهان را در معنای عام توضیح و تشریح می کنند؛ بلکه در کلّ، تئوری ی شیوه های اندیشیدن نیز هستند. انسان در رویارویی با پدیده های جهان و زیستن در آن توانسته است با در نظر گرفتن نیروهایی مرموز و فرانیرومند به استقامت و پایداری ی زندگی خود دوام بخشد.

همزمان با ساختار مشترك اسطوره و تفکّر راسیونالیستی می توان مغزه ی اصالت و سامانبندی ی زندگی را پی ریخت. پایداری و ثابت ماندن قالب و دگرگشت پذیری ی نظمها (تغییر و ثبات |کون و فساد) تنها تکیه گاههایی هستند که می توان بر غنای لایه — لایه و در نظر اول، پریشیده و درهمپاشیده (*Chaos*) جهان چیره شد. چیرگی ی انسان، زاییده ی اندیشیدن در باره ی رویدادهایی است که می توان آنها را محاسبه و تابع خود کرد. تا جایی که

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()________________________()

اسطوره ها و متافیزیك از راه فرمهای مقایسه ای ساخته می شوند، انسانها می توانند به کمك آنها یکدیگر را از اهداف و آرزوها و ترسها و امیدها و دلهره ها و شادیهای خود آگاه کنند. اسطوره ها در حقیقت، یکراست و بدون میانجی، مقاصد و خواستها و نیازهای انسانها را به زبان می آورند؛ یعنی مسائلی که خمیرمایه ی اندیشیدن هستند.

مسئله ی جاودانگی و کرانمند بودن امکانها و تواناییهای انسان نیز در تصاویر اسطوره ای، تجربه ی نفی (ترس، رنج، بیماری و ....) را به همراه می آورند. لازم به توضیح است که نفی هرگز به معنای عدم و مطلق از بین بردن نمی باشد. نفی، صورت پذیر کردن تجربه ایست که به سختی می توان آن را تصویر کرد. در یونان باستان، مسئله ی تاویل اسطوره ها به نام پیش- تاریخ متافیزیك در دو رویکرد متفاوت ولی پیوسته خود را عرضه کرد: ۱- فیلسوفان پیش — سقراطی که با اندیشیدنهای گام به گام و متوالی در باره ی اساطیر یونان، تجربه های مایه ای مردم خود را در مقوله ای به نام « متافیزیك » بازاندیشیدند. ۲- قالب بندی ی تفکّر متافیزیکی به شکلی کاملا پخته تر و تئوریزه شده در اندیشه های سقراط و افلاطون و ارسطو. اسطوره ها، رویدادهای تاریخی — فرهنگی ی جوامع را در گوهر خود حمل می کنند.

بسیاری از پژوهشگران رشته هایی مثل: زبانشناسی — ادبیّات — مذهب / دین شناسی — انسانشناسی — قوم شناسی و رشته های همانند کوشیده اند که کارکرد و سنخیّت و پسزمینه ی اساطیر را بررسی کنند. برغم این تلاشها هنوز هیچ گفتار فلسفی یا اندیشه های یك فیلسوف یا متفکّر نتوانسته است با تکیه بر دستمایه ی اینگونه پژوهشهای جورواجور، چهره های رنگارنگ و مملوّ از تضادها و تناقضهای انباشته در بطن اسطوره ها را در مفاهیم ناب و یکدست بازاندیشد. اسطوره در نگاه نخست به نظر می رسد که پدیده ای دیگرسان است، سوای تصوّرات و باورهایی که ما در باره ی جهان و انسانها و جوامع و زندگی داریم. اسطوره ها در اصل، فرمهای نگرش انسان به جهان و زندگیست که در شکلهای متفاوت زندگی ی امروزی ی ما، خود را بازتابانده اند. مبارزه ی سرسختانه ی

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()______________________()

جنبش روشنگری در برابر نیروهای مرموز و « ایر – راسیونالیستی | *irrational* » [ایر – راسیونال هرگز به معنای غیر عقلانی نیست که بلافاصله در ذهن، معنی حماقت را متبادر می کند. اینگونه معادل نویسیها، یکی از خطاهای فاجعه بار مترجمان کم مایه است] و اسطوره ها پیامدش پی ریزی ی اسطوره های تازه ای بود. اسطوره همواره، چیز دیگریست که در برابر اکنون و اینجا و مفاهیم خشك و سرد راسیونگرائی و نگرشهای یکسویه سر برمی کشد. اسطوره ها، لایه های اساسی ی فرهنگ هر جامعه ای هستند که نقش کلیدی در روابط اجتماعی ایفا می کنند. رویکرد ما به شناخت شالوده ی اسطوره هایمان به ما کمك می کند که دگرگشتها و لایه ها و زیرلایه های روان و ذهنیّت خود را بهتر بفهمیم و به ریشه ها و بُنپارهای اندیشه های خود آگاه شویم.

نیاکانان ملّتها در آغاز زندگی ی خود در زیستبومشان، تصویری ایده آل از انسان و جهان بر شالوده ی تجربیّات مستقیم خود ترسیم کردند. سپس شاعران و نویسندگان، تصاویر ایده آلی ی مردم خود را در قصّه ها و متلها و داستانهای پهلوانی و اشعار حماسی بازسرایی کردند. در بازسُراییها، خیالات انگیزنده به فکر و تجربیّات مایه ای و آرزوها و خواستها و نیازها و امیدها و ترسها و شگفتیها و فتنه ها و ... انسانها، معمّاوار و بغرنج و تا اندازه ای راسیونالیستی و فهماگونه عبارت بندی شده اند. کرد – و – کار فهم فرهیخته در رویارویی با اسطوره ها توانسته است به کمك تجربه ها و آزمونهای پیوسته، دلایل راسیونالیستی را برای توضیح و تشریح واقعیتها بیافرینند. مقوله ی « راسیونگرائی » در اصل، گشودن دریچه ایست برای تاویل و تفسیر مناسبات انسان با سراسر پدیده های جهان. « راسیونگرائی » نه تنها به نام ابزار توضیح پدیده ها تا اندازه ای روشنگر می باشد؛ بلکه در کنار تصاویر اسطوره ای به نام قطب تعادل آفرین شناخت نیز به حساب می آید.

شناخت بُنمایه های تصاویر اسطوره ای و شناخت از راه مفاهیم راسیونالیستی امروزه به نام فرمهای معتبر و بسیار با ارزش از بهر تفهیم و در یافت رویدادهای زندگی و جهان به شمار می آیند. رابطه ای را که راسیونگرائی با

تصاویر اسطوره ای و بر عکس با هم دارند، نمی توان به کمك دلایل دانشگرایی (*scince* | *Wissenschaft*) توضیح داد. پدیده ی روشنگری خودش از یك طرف، اسطوره آفرینی است و از طرف دیگر، مبارزه ای است علیه اسطوره. روشنگری و اسطوره- شناخت، دو روی یك سکّه اند.

در نگرش به بازشکافی ی بُنمایه های تصاویر اسطوره ای بایستی به رویداد تاریخی نظر افکند که در گستره ی فرهنگ مردم تبلور یافته است. در این رویکرد نبایستی فقط به تئوریهایی نگریست که در باره ی اساطیر نوشته شده اند؛ بلکه به خود اسطوره ها و همواره در نظر داشت که اسطوره ها، شیوه های اندیشیدن انسانها در تصاویر بوده اند؛ زیرا مفاهیم هنوز ساخته و پرداخته نشده بودند. اسطوره، تصویریست که یادآورنده ی تجربیّات مایه ای و بی میانجی یك ملّت است. اسطوره شناسی، آشکارگری ی حقیقتی است که پوشیده و تحریف و مدفون شده است. فلسفه تلاش می کند که روند آشکارگری را سرعت ببخشد تا به دانش بی میانجی دست یابد که نیاکان ما در آغاز، تجربه کرده اند. یقینی که از راه اندیشیدن در باره ی تصاویر اسطوره ای زاییده می شود، راه را برای تفکّر راسیونالیستی هموار می کند.

برای خردمندانه اندیشیدن افراد یك جامعه فقط نق زدن کافی نیست؛ بلکه بایستی ذهنیّت مردم را از انبوه تصاویر اسطوره ای آزاد کرد و لنگان — لنگان، مفاهیم را همچون بتونه در مابین تصاویر تزریق کرد. زایش فلسفه از زهدان تصاویر اسطوره ای به این مشروط است که ما گلاویزی ی سنجشگرانه ی خود را با آنها پیوسته حفظ کنیم. آنچه را که امروزه، « عقلانیّت علمی » می نامند یا به عبارت درست تر و دقیق تر؛ « راسیونالیسم ناب » [یعنی چیزی که فانتزی و توهم محض می باشد]، در اصل، گسست ذهنیّت انسانها از تصاویر اسطوره ای است که در هیچ کجای جهان از گذشته های دور تا امروز و فرداها، هرگز به واقعیّت نخواهد پیوست. در تصاویر اسطوره ای، تمام رویدادهای اجتماعی و مذهبی و سیاسی و روانی و اقتصادی و طبیعی در یکدیگر درهم تنیده و عجین شده اند. تفکّر راسیونالیستی کوشش می کند که گام به گام تك، تك مسائلی را که در تصاویر

اسطوره ای به هم آغشته شده اند در رشته ها و رده های گوناگون، بازاندیشی کند.

جنبشهای نوزایی و نواندیشی و روشنگری در اروپا بر این پایه پی ریخته شدند که متفکّران و فیلسوفان موفّق شدند به کمك بازشکافی ی محتویّات فکری ی اساطیر یونان، تجربیّات بسیار غنی و ژرفمایه ای را از خطر نیستی نجات دهند که قرنها به نام خرافات و اوهام و خیالبافیهای احمقانه و تصوّرات ابتدایی و کودکانه و باورداشتهای بی مغز، بدنام و منفور شده بودند.

در اروپا هر کجا که سخن از « راسیو » می شود، باید متوجّه بود که راسیونگرایی اروپائیان بر اساطیر یونان پی ریزی شده است. به همین دلیل، قبله ی « پیشرو و مترقّی و متمدّن » انگاشتن غرب از سوی روشنفکران ایرانی — فرقی نمی کند که چه گرایشهای عقیدتی داشته باشند — و پافشاری کورکورانه بر تبعیت کردن و سرمشق قرار دادن آنها بدین معنی است که « ما با دستهای خود، قبر خود و ملّت خود را با افتخار می کنیم و در به خاك سپردن ژرفترین تجربیّات و فکربرانگیزترین تصاویری تعجیل می کنیم که در دامنه ی فرهنگ مردم خود بازتابیده شده اند و دوام و زیستن ملّت ما در گرو ماندگاری ی تصاویر اسطوره ایست. » اگر روشنفکران جامعه ی ما — فرق نمی کند که چه گرایش عقیدتی داشته باشند — آن مایه ها ی فلسفی و دلاوری فردی را ندارند که در باره ی تصاویر اسطوره ای فرهنگ مردم خود بیندیشند و از تصاویر برای راست و ریس کردن معظلات اجتماعی، مایه های فکری بگیرند، این را دیگر نمی توان به پای اساطیر ایران نوشت؛ بلکه باید آن را به پای سترونی و خودباختگی طیف رنگارنگ؛ ولی پرمدّعای روشنفکران ایرانی گذاشت.

اسطوره را می توان چیزی محسوب کرد که مقوله ی راسیونگرائی از آن مشتق شده است یا شالوده ی پایداری که راسیونگرائی با اتّکا به آن، خود را در تمام دامنه های مسائل بشری گسترش می دهد. اسطوره را بایستی به نام بُعد بنیانی ی فلسفه به حساب آورد. رابطه ی پاد روانه ی اسطوره و فلسفه تلاش می کنند که جهان و رویدادها و پدیده هایش را توضیح دهند. آنها از آغازه هایی (

Ursprung) شروع می کنند که تاویل و توضیح سراسر پدیده ها را در برمی گیرد. آنها با توضیح و تفهیم واقعیّتها برآنند که برای انسانها، مسائل زندگی را معنا پذیر جلوه دهند. اسطوره و فلسفه در بازشکافیهای تصویری – راسیونالیستی می کوشند که همگام با یکدیگر به مسائل عملی زندگی ی انسانها پاسخهای درخور بدهند. آنها می خواهند که انسان، سمتگیری ی خود را در زندگی سامان دهد.

فلسفه در پاسخ به مسائل زندگی ی انسانها، مایه های اسطوره ای را وامی تاباند و عبارت بندی فکری می کند. در کشورهای اروپایی، وقتی که روند استقلال فکر با گسستن از تصاویر اسطوره ها در دامنه ی تفکّر راسیونالیستی آغاز شد، اندیشیدن فقط بخشهایی را برجسته کرد که در دسترس گاز انبر مفاهیم خرد ابزاری بودند و با این کار، بسیاری از رویه های تجربیّات مایه ای را به تاریکخانه ی ناخودآگاهبود واپس راند. امروزه، جنبش فلسفیدن برآنست که بخش واپس رانده شده را از تاریکخانه ی روان و ذهن انسانها به آگاهبود آنها بیاورد؛ زیرا بخش مهمّی از هویّت | خویشباشی انسانها می باشد که بسیار غنی و عالی هستند.

جنبش روشنگری در اروپا از آغاز تا امروز در فضای اساطیری، پروریده و بالیده شده است و هیچگاه و هرگز از این دامنه و فضا نخواهد توانست که خود را بگسلد و چیزی جداگانه شود. وقتی که ما امروزه در باره ی مقولاتی به نام « حکومت – دولت – سیاست – اقتصاد – آموزش و پرورش و ... » می اندیشیم باید در نظر داشته باشیم که موسّسات و سازمانهایی که برپا و ساخته شده اند و سپس مابین شیوه های اجرایی و کارکردی ی آنها در مناسبات انسانها با یکدیگر تنشهایی ایجاد می شود، برای توضیح تنشها فقط به « چرا ؟ » و به « چه دلیل ؟» و « چگونه؟ » نمی توان اکتفا کرد؛ بلکه اسطوره ها به ما کمك می کنند که بفهمیم مقولات و سازمانهایی که بر اساس آنها شکل گرفتند، چه آرمانها و ایده آلها و اهدافی را بایستی در خود حمل و اجرا و انعکاس می دادند. تاویل اسطوره ای با این مقدّمه آغاز می کند که افقهای فکری ی اسطوره ها به چه چشم اندازهایی اشاره می کنند و چه مقولاتی در بطن آنها از بهر تاویل و بازشکافی،

ذخیره هستند. با رویکرد تفکّر فلسفی به فهمیدن و تاویل مغزه ی اساطیر می توان تمایزهای آنها را با مفاهیم دانشگرایی و رابطه ی متقابل آنها را با یکدیگر تمییز و تشخیص داد. گوهر اسطوره ایجاب می کند که ما فرمهای فکری ی اساطیر را دریابیم و تفاوت نوع و شیوه ی بیانی را تمییز دهیم که در دامنه ی هنر و مذهب و دین و دانش و فلسفه و زبان روزمره نیز عبارت بندی می شوند.

بازشکافی ی فلسفی واژگان؛ نه روشهای فیلولوژیکی که فقط به اشتقاق و مباحث لغوی و دستوری می پردازد برای فهم مایه های فکری اساطیر، نقش به سزایی دارند؛ زیرا زبان، ابزار بی میانجی و سرراستانه ای است که « آنات گریز پا » را در خود، نهفته و محفوظ دارد. مغزه ی اساطیر را فهمیدن به این معناست که ما بتوانیم مناسبات و سببهایی را دریابیم که واقعیّتهای زندگی را فهم پذیر می کنند. برداشت اصیل از اساطیر به ما می گوید که اساطیر از تاریخ نانوشته، حکایت می کنند. اسطوره ها خبر از آغازه ها و دگرگشتها می دهند؛ نه پدیده هایی که فقط علّت و معلول را توضیح می دهند. اساسی ترین گرایش اسطوره ای به چهره آرایی شخصیّتها و استثنایی بودن فردیّت انسانها توجه دارد؛ نه آنچه که عمومی و روزمره است. مایه های اساطیری از رابطه ی جز با تمام هستی خبر می دهند. اسطوره از گذشته و آینده سخن می گوید و همیشه، خصلت « اکنونبودگی و حضور در لحظات حال » را دارد.

در پوشش حفاظتی ی اسطوره ها که بسیار تاثیر گذار نیز هستند، شیوه های نگرش و محتوای تصاویر اسطوره ای، آنچنان با ساختار اندیشیدن و سخن گفتن ما به هم آغشته و بالیده اند که ما زیستن در بستر آنها را نمی توانیم باور کنیم. اسطوره فقط به این معنا نیست که چیزی از لحاظ زمان قراردادی (فیزیکی) سپری شده است. اینگونه نگرش به اسطوره، بسیار خام و ساده لوحانه و نشانگر جهالت است؛ گیرم که مدّعیانی در این اعتقاد، استادترینها باشند.

ما زمانی می توانیم اساطیر را بفهمیم که به بازشکافی ی رویه های گوناگون آنها رو بیاوریم. بیندیشیم که در باره چه چیزی سخن می گویند. پیش پا افتاده ترین برداشت آنست که اساطیر، مسئله یادآوری و دانش یافتن به آنچه که بوده است می باشد. در حالیکه اساطیر، آنچه را که به نظر می رسد در گذشته

بوده است، در اکنون می بیند. رویداد اسطوره ای، پیش — گزارده ماست. کسی که بداند رگ و ریشه اش به کجا برمی گردد، هم اوست که می داند کیست و هرگز بحران هویت / خویشباشی نخواهد داشت. اسطوره ها، رویدادها را در « بی چرایی »آنها به ما عرضه می کنند.

اسطوره به مسائل ما پاسخ می دهد بدون آنکه پرسشی را طرح کند. بر عکس تراژدی که پرسش را بدون پاسخ یا مسائل را بدون راه چاره طرح می کند. در اسطوره به جای توضیح و تحلیل دانشگرایانه، شیوه داستانسرایی به کار برده می شود. اساطیر، نه دلایل را؛ بلکه بُنمایه ها را بیرون از مرزهای زمان قراردادی (= فیزیکی) به گستره پرسش می کشانند. آنها ه بیش از هر چیز دیگر به ریشه ها و ژرفاها تکیه می کنند. به اصلها (= ارکه ها) و پرنسیپها چشم می دوزند. در پس ظاهر چرایی پدیده ها، مسئله ی « از کجا » مطرح است.

مغزه ی تصاویر اسطوره ای، جویندگان خویشاندیش را به این فکر می انگیزانند که چگونه می توان از نو آغازید. زایاندن چهره های دیگری از خود، برگذشتن از کهنگشتگی به سوی زایشی تازه، چگونه امکانپذیر است. مسئله ی تفکّر فلسفی و رابطه ی آن با تصاویر اسطوره ای آنست که نیروهای متضاد و درگیر با هم را نمی توان از عرصه ی طبیعت و زندگی برای همیشه و ابد بیرون راند. این نیروها، دینامیسم و گرایشهای رنگارنگ زندگی را وامی تابانند. نیروهای مرموز و ناشناخته، تار و پود اساطیر را رنگ آمیزی می کنند. آنها را می توان به نام اهرمهای آفرینش جهان، به نام نقش فعّال و نبرد نیروهای اسرارآمیز دانست. به نام قیام نیروهای زیرزمینی و پیروزی جانداران غول پیکر و غیره ارزیابی کرد. به همین دلیل، به خود آمدن و آگاهانه رفتار کردن و خودگستری و فراخنگری ی انسان در یك کشاکش ریشه ای با این نیروها به سر می برد.

هستی ی انسان و کیهان و نیروهای مرموز را نمی توان در دو مقوله ی ساده و کلیشه ای « هستی و نیستی » خلاصه کرد؛ بلکه مسئله بر سر یك گلاویزی پایه ای و متّضاد است که هرگز انتهایی ندارد؛ زیرا چنین درگیری بر سر محو کامل یك طرف، علیه طرف دیگر می کوشد. شایان توجّه است که سمندر افسانه

()______________________()

ای، همان « سیمرغ گسترده پر » است که در گوهر تک، تک ایرانیان پنهان است و ما باید همچون مرغان « عطّار نیشابوری »، آن را با همدیگر بجوییم. زاییدن، روییدن و تکاپو داشتن است و هر زایشی با هزاران درد و بیقراری و امید همپاست. به همین سبب، زاییدن خودی دیگر، کاشتن تخمه ی استقلال فکر و روییدن از تجربیّات مایه ای فرهنگ مردم خود است. مردمی که هزاره هاست فقط موضوع قلمی کشمکشهای قدرتپرستانه ی سلاطین و آخوندها و موبدان بی لیاقت و فرّ بوده اند. دریغ و هزاران دریغ! که پس از این همه فلاکتهای خانمانسوز، طیف روشنفکر جامعه ما هنوز معنای « خویشزایی و زاییده شدن از گوهر تجربیّات مایه ای » را در نیافته است و دریوزه صفت، دور دنیا به دنبال جرجیسها و مدرنیته وارداتی می گردد.

۴)– بازکاوی ی میراث پیشینیان و آگاهبود تاریخی ی ما

مهم ترین نقشی را که پژوهشهای « ایران– شناسیك » می توانند ایفا کنند، دریافت و سنجشگری ی بُنمایه های آگاهبود تاریخی ی ماست. برای راهیابی به چنین جهانی می توان در آغاز به شیوه ی کورمالی روآورد؛ زیرا گستره ایست دشواررو و پیچیده و نمی توان همانند علم مکانیك یا فیزیك از راه آزمایش به دریافتهای قطعی و مسلّم رسید. چنین جهانی برای ما در ادبیّات نوشتاری و شفاهی، نسل به نسل منتقل شده است و ما باید بر آن باشیم که به کمك مایه های انگیزنده ی آن، افقهای فراتری را بازیابیم. چنانچه بخواهیم سراسر پسزمینه های آگاهبود فرهنگی ی خویش را بازنگریم، راهی نداریم سوای آنکه آن را بازآفرینی کنیم.

اگر می خواهیم به چیستی ی اندیشه ای پی ببریم، بایستی آن را خیلی عمیق در مغز و روان خویش کاویده باشیم. همچنین اگر می خواهیم که گوهر ایده آلها و آرمانهایمان را بفهمیم، بایستی آنها را در وجود خویش، زنده و پویا کنیم. چنین خواستی به این بازبسته است که ما سلانه – سلانه، فهمیدن و سپس دریافتن را بیاموزیم. بازآفرینی ی چنان جهانی پیشاپیش، مشخص و متعیّن نیست؛ بلکه سازمایه هایش از پادوندهای رنگارنگ مملوّ است. جهان آگاهبود ما، یك روند تاریخی دارد. روان ما در بستری تاریخی پروریده و بالیده می شود. به همین دلیل، هیچ انسانی، همانی نیست که دیروز بوده است و همانی نیز نخواهد ماند که اکنون هست.

تجربه های مایه ای هر ملّتی در بستر تاریخ، تار – و – پودهایی را می آفرینند که بافت روان تك ، تك افراد آن ملّت را می پرورد و در فضایی به نام « بود » یا « خود بودن / خویشباشی » پدیدار می کند. شناخت پُرسمان « خود بودن » ایرانی، زمانی امکانپذیر است که فقط از چشم انداز تجربیّات تاریخی ی مردم ایران به آن نگریسته شود. برای آنکه بتوان واقعیّت امروز را برسنجید، بایستی آن را فردا بازآفرید. ولی پرسش فکربرانگیز اینست که آیا واقعیّت بازآفریده ی فردا برای من سنجشگر، همان واقعیّت دیروز می باشد یا نه؟. درست بر شالوده ی همین

پرسش است که می توان با پژوهشهای ژرفمایه، بُنپارهای دانش « ایران – شناسیك » را پی ریزی کرد و دریافت که آگاهبود ما ایرانیان در بستر تاریخی اش چگونه می باشد تا بتوان بر اهرمهای آزارنده اش اش چیره شد و راهی به سوی نواندیشی و نوآفرینی یافت؛ زیرا بحث کردن در باره ی مدرنیته (اساسا جُستار مدرنیته، مبحثی کاملا اروپایی است و به مسائل جامعه ی ما، هیچ ربطی ندارد) بدون کسب چنین شناختی، لفّاضیهای تهی مایه خواهد بود.

اکنون پرسش اینست که ما با چه ابزار یا ابزارهایی می توانیم به شناخت آگاهبود تاریخی ی خویش دست یابیم. آنچه که برای ما بازمانده است، نه تنها پاره – پاره و ناقص می باشد؛ بلکه در بخشهای وسیعی نیز تحریف و مسخ شده و باژگونه منتقل شده است. ما از زهدان گسست هول آور میراث فرهنگی است که بایستی فلسفه ی ایرانی را تولید کنیم؛ زیرا فلسفیدن می کوشد که جای هر ملّتی را با اتکا به تجربیّات مایه ای در رویارویی با گیتی و زندگی بازشناسد و چگونگی ی آن را آشکار کند. همچنین فلسفیدن تلاش می کند که دگرگشتهای تاریخی ی تجربیّات مایه ای را دریابد؛ نه برای آنکه آنها را از نو اثبات کند؛ بلکه بر ساختار آزارنده و دست– و– پاگیر آنها چیره شود و ریشه های تفکّرات و جهانبینیها و نگرشهای گوناگون و متناقضی را کشف کند که مستقل از آسیب زمان در روان و ذهنیّت افراد هر دوره کارگذار بوده اند و هنوز نیز هستند و باز بر ساز – و – کار آنها چیره شود. دیگر آنکه فلسفیدن برآنست که وجود آگاهبود تاریخی را در تمامیّت و جزییاتش به طور زنده و فهم پذیر و روشن نشان دهد.

خمیر مایه ی پژوهش تاریخی در باره ی فرهنگ هر ملّتی به چنین همت و پیش– شرطهایی بازبسته است. بر این پایه است که آگاهبود تاریخی به پیوستن همه ی اضداد و مطلق گراییها و جزم باوریها در طیف نسبیتها و جهاننگریها نیاز مبرم دارد؛ زیرا روند رویداد تاریخی در هیچ کجا و هیچ عقیده و جهاننگری و مذهب و دین و فردی تمرکز نمی یابد. تاریخی اندیشیدن، نسبی سازی ی پدیده ها و واقعیّات و شخصیّتها و عقاید و مذاهب و ادیان کتابی و دیدگاهها‌ست.

در رویارویی با روان فرهنگی ی مردم خویش به جای کاربست متدهای محض و کسل کننده ی آکادمیکی می توان از بافت مناسبات اجتماعی ی انسانها

آغازید و تلاش کرد که موضع آنها را در گلاویزی با واقعیّتها نشان داد. مواضعی که شیوه ی دریافت و اندیشیدن آنها را در تاثیر پذیرفتن از رویدادهای زندگی و گیتی مشخّص می کند. در این زمینه، همانطور که باید کوشید قدم به قدم لایه های متناقض گذشته را در میراث از هم گسیخته ی پیشینیان تا گستره ی اسطوره ای درنوردید، همچنین باید تلاش کرد که وسعت روح و فراخ- اندیشی را در مناسبات اجتماعی ی آنها بازجویید و پیوندهای همبسته شان را کشف کرد. هدف از چنین کند - و - کاوی بیش از هر چیز، فهمیدن اندیشه های بسیار تاثیرگذارنده ی بزرگ ترین شاعران و متفکّران ایرانزمین است. فلسفیدن می تواند از زمینه های گوناگون تاریخ اجتماعی ی مردم ایران، خمیرمایه ی فلسفه ی ایرانی را فراچنگ آورد. بازنگری و اندیشیدن سنجشگرانه در رویارویی با میراث فرهنگی ی پیشینیان، سنگبنا و پیش - شرطی است برای نواندیشی و نوزایی، به شرطی که سنجشگریهای ما بر حسب سرشت تجربیّات تاریخی، بازنگریسته شوند تا بتوانیم همبستگی ملّی را از نو، پویا و جاندار و تاثیرگذار کنیم.

پرمایه ترین پژوهشها و کنکاشها، آنهایی هستند که روش مقایسه ای را به کار می برند؛ یعنی روشی که نمی کوشد فقط رویدادهای همزمان یك دوره را نشان بدهد؛ بلکه رویدادهای دورانهای مختلف را در کنار یکدیگر عرضه می دارد. روش مقایسه ای آشکار می کند که ما از نخستین تجربیّات مایه ای تا امروز چه افت - و - خیزها و بالندگیها و قهقراییها و درخششهایی داشته ایم. مهم ترین نتیجه ای که از کاربست چنین روشی به دست می آید، اینست که نه تنها تناقضها و پادهای ستیزنده را از یکدیگر تمییز می دهیم؛ بلکه بدیلهای ریشه داری را در سرشت خویش کشف می کنیم که فقط در بستر آگاهبود تاریخی ی ما تاویل پذیر هستند؛ نه از دیدگاه دوره ای و زمانی. کاربست روش مقایسه ای برای بازکاوی ی آگاهبود تاریخی ی ما تلاش می کند که از لابلای تناقضها و تضادها و مبهمات و پیچیدگیهای معمّاوار، ستونهایی را پیدا کند که مناسبات اجتماعی ی افراد بر آنها استوار هستند و نیز جز به جز آنها را تشریح و بررسی کند تا بتوانیم ذهنیّت و روان خویش را از بار سنگین آنها آزاد کنیم و دگرگشتهای شتاب آمیز جهان معاصر را دریابیم.

()______________________()

در پرداختن به آگاهبود تاریخی ی خویش باید کشف کنیم که در هر دوره ای، مناسبات اجتماعی ی مردم ما، زیر ضرباهنگ چه نیروها و تضادهایی بوده اند؛ زیرا هر دوره ای با واقعیّتهای متفاوت و نیز دشواریها و امکانها و مقولات و ایده آلها و دیدگاههای دیگری دست به گریبان بوده است. برای مثال، مفاهیم و واژگان و نگرشهایی که در دوره ی « هخامنشیان »، اعتبار شایان داشته اند در دوره ی « طاهریان »، معانی و راستاهای دیگری به خود گرفته اند. مفاهیم و واژگان زاییده شده در هر دوره به انسانهای همان دوره محدود می شوند و در دوران دیگر، دگردیسه و باژگونه و گسترده شده اند. این تغییرات تامل انگیز را با ژرف بینی می توان در دیوان شاعران و نثر نویسان تشخیص داد.

پژوهشگری در باره ی مسایل ایران باید به گونه ای باشد که « پدیده – شناخت » چنین دورانهایی را در سراسر زندگی و مناسبات اجتماعی مردم آن دوران کشف کند و تار– و– پود آیینها و منشهای رنگارنگ و نیز نگرشهای زیبا– شناسیك و هنری را در جلوه های زندگی مردم آن دوران آشکار کند؛ زیرا تجربه ی خویشباشی ما به نام یك تمامیّت معنادار به حسیّات و آزمونها و خواستها و ایده آلهایی بازبسته اند که مستقل از یکدیگر در کردارهای ما عمل می کنند؛ ولی در بافت روان ما به یکدیگر همبسته اند.

در این گستره است که فلسفیدن می کوشد استمرار ایده آلها و آرمانها و بُنمایه های آرزویی و تجربی مردم ما را در یکپارچگی اش کشف کند و به ما نشان بدهد که آگاهبود ما به چه اعتقادات متعفّن و عقیم کننده ای آلوده است و چگونه می توانیم به کمك خویشاندیشی از اهرمهای سیطره جویانه ی آنها آزاد شویم و همچنین نشان بدهد که امکانهای نیرومند و پرمایه ی فرهنگ ما در کجاها نهفته است. اینگونه است که گوهر آگاهبود تاریخی ی ما، در ابعاد مختلف پدیدار شده اش و نیز کنشها و واکنشهای گوناگون اجتماعی اش رفته رفته بر ما آشکار می شوند. کردارهایی که قرنهاست بی خبر از ساز –و –کار وجودشان در عمل با آنها می زییم.

وجود ما در عرصه ی جهانی، زمانی پذیرفته خواهد شد که ما « خود بودن » ایرانی را به نام رویدادی بنگریم که از محتوای تاریخی اش، آگاهی

سنجیده داریم؛ نه سطحی و مبهم و تهی مایه؛ زیرا نیروگاه نامریی رفتارهای اجتماعی ی ما، در اعماق گذشته های دور ریشه دارد که تجربه ی مستقیم آن دورانها، امروزه برایمان ناممکن است. چنان گذشته هایی بر خلاف ساده پنداری ی ما هرگز سپری نشده اند؛ بلکه در تملّك ما هستند و در ما می زیبند. بافت روان هر ایرانی، قدمت هفت هزار ساله دارد و ما اگر می خواهیم که در امتداد زندگی، پایدار باشیم، راهی نداریم سوای آنکه از چنان گذشته هایی که در ژرفای تك ، تك ما ایرانیان زنده اند، از بهر نوزایی و نوآفرینی، تاثیرات انگیزنده اش را بگیریم.

اگر فرهنگ است که مغزه ی « خود بودن » یك ملّت را می پرورد و فرامی بالاند، چاره ای نیست سوای آنکه با راستمنشی و وجدان بسیار سختگیر پژوهشی در برابر چنین فرهنگی صف آرایی فکری کنیم و از لابلای آوار هزاره ها، خویشباشی مان را در واقعیّت دوران بازآفرینیم. « خود بودن » هر ملّتی در بستر تاریخش آهسته - آهسته پروریده می شود زیرا در گوهر زندگی است که تجربه و همدردی و باززایی و یادآوری ی گذشته ها عجین می باشد. انسانها تجربیّات خویش را پیش از آنکه در جایی ثبت شوند به نام رویدادی تاریخی درمی یابند. به همین دلیل، اسطوره ها (= بنداده ها) و داستانهای پهلوانی و قصّه ها و متلها، چگونگی زندگی پیشینیان را به واقعی ترین شکل ممکن بازمی تابانند.

ما بایستی در نظر داشته باشیم که پیدایش آگاهبود تاریخی با گذشته های یك ملّت در بی مانندی و بازناگشتنی ی واقعه ای یا شخصیّتی یا ایده ای سر - و - کار دارد که تجربه ی تکرارناپذیریشان در آگاهبود ما پیوسته به حالت اسوه ی حسنه یا الگوی کمال جلوه می کنند. اینجاست که حافظه ی تاریخی ی ملّت از بار سنگین و فشرنده ی انبوه رویدادها و شخصیّتها و افکار بی نظیر به شدّت مبهم و درهمریخته می شود و مردم می خواهند که با فراموش کردن آنها خود را از بار سنگین یادها رها کنند. ولیکن فلسفیدن برآنست که با الگوهای بی نظیر و مطلق پنداشته و امثالهم گلاویز شود تا نه تنها گوهر رازوار آنها را بازشکافد؛ بلکه مناسبات آنها را با یکدیگر کشف کند و پیوندی پویا و زاینده با آنها ایجاد کند. از اینجاست که نقش فلسفیدن بهتر هویدا می شود؛ زیرا فلسفیدن

تلاش می کند که اصالت تجربه ی تاریخی را واپس براند تا « **آگاهبود تاریخی** » بتواند فقط مایه هایی را به نام رویداد تاریخی تجربه و پاس بدارد که ساختار فلسفه ی تاریخش با آنها همخوانی داشته باشد. سراسر تلاش فلسفه ی تاریخ به چیرگی یافتن بر حافظه ی تاریخی می باشد تا به کمك روشنگری و آشکار کردن بُنپارهای فرهنگی، ذهنیّت پیچیده و منجمد افراد را از ریشه های بسیار عمیق و گاه پوسیده در گستره ی هزاره ها بگسلاند و آنها را به نوآزمایی و تکاپو بیانگیزاند.

تفکّر فلسفی همواره با پروسه ی انتزاع و تعمیم و کلیّت همپاست. به همین سبب، حافظه ی تاریخی را نفی می کند. فلسفیدن در هر مفهومی که می آفریند یا مبحثی که طرح می کند، ایده ای کلّی برای همه ی دورانها و مکانها و ملل می آفریند. فلسفیدن، یك جنبش « **تاریخ- ستیز** » است و چون برای آگاهبود اسطوره ای، آغاز و انجام زندگی به هم پیوسته اند، تفکّر فلسفی این امکان را دارد که به کمك ایده های انتزاعی و کلّی، آمیزشی شگفت انگیز با اسطوره های ملّت داشته باشد. سراندیشه ی (= ایده) انتزاعی در زهدان بنداده ها (**اساطیر**) پروریده می شود؛ چونکه بنداده ها با ژرف و بافت روان افراد جامعه، پیوندی تنگاتنگ دارند و می توانند آنها را به نواندیشی و نوآفرینی بیانگیزانند. برای دریافت رویدادهای جهان معاصر بایستی با اسطوره هایمان آغاز کنیم؛ وگرنه کاربرد مدرنیته در زبان ما مانند خروارها کلمات بیگانه ی دیگر، تهی مایه و بی تاثیر خواهد ماند و نسلهای آینده نیز با ذهنیّتی متحجّر و سترون در حاشیه ی جهان خواهند زیست.

۵)– جویندگی و خدایانِ انگیزنده

[بازشکافی سرود فلسفی ی « آن بیابانگرد »]

کتاب: **کاریز / منوچهر جمالی / نشر کورمالی / لندن**

انسان، وجودیست که ناخواسته در برشی از زمان و در گوشه ای از جهان خاکی، زاده و بزرگ می شود. وی در برآیند رشد خود بی شکّ زیر ضربآهنگ اعتقادات و سنّتها و فرهنگ و تاریخ و زبان محیطی می باشد که در آنجا به دنیا آمده و سراسر ذهنیّتش از آن محیط T ریشه گرفته و پروریده شده است. ولی در زندگی ی فردی هر انسانی، لحظه ها و روزهایی فرا می رسد که انسان، قادر نیست دیگر با هر چیزی کنار بیاید و بسازد که ذهنیّت او را پی ریخته است و حتّا نمی تواند دقیقه ای از زندگی اش را با چنان ذهنیّتی سپری کند؛ زیرا انسان، آرزو می کند و امید می بندد و خواهان واقعیّت بخشی ی آرزوهایش می باشد.

امّا ذهنیّت جا افتاده در مغز انسان، مانع از آن می شود که انسان به میدان خویشازمایی و خطر جویی در واقعیّت ناشناخته پا بگذارد. اینگونه است که سراسر روان انسان به تاریکگاهی عذاب آور تبدیل می شود. به سان دخمه ای تنگ و فشرنده می شود که روح آدمی از اسارت در آن، احساس پوسیدگی می کند. احساس نبودن و نزیستن، تار — و — پود روان را به بند می کشد و جسم نمی تواند دیگر، فراافکنش نیروهای جوشیده از ژرفای روان را تاب بیاورد و آنها را سرکوب کند.

طغیان آرزوها و خواستهای انسان در لایه های ذهنیّت سنگواره ای، لرزه و شکافهای عمیق ایجاد می کند و به دنبال آن، انسان از تشخیص و تمییز محیط پیرامون خود نیز غافل می ماند. به گونه ای که دیگر نمی داند و نمی فهمد که کیست؟ کجاست؟ و چه می تواند یا باید بکند؟؛ زیرا سائقه ی جویندگی ی انسان، سرکش و بی قرار شده است. جنبش و تکاپوی روح، لحظه به لحظه،

ستونهای منجمد و محکم ذهنیّت انسان را درهم فرومی ریزد. روح کاونده ی انسان می خواهد که از نو زاییده شود. افشانده شود. فراتر رود. جاری و روان شود. فراخ دامنه تر از هر چیزی بشود که دورتادور او را دیواری برافراشته است. فراتر از هر چیزی که او را اسیر و عبید کرده است. می خواهد بگذرد و بگریزد از هر چیزی که زیستن شادمانه را تلخ آلود و زهرآگین کرده است. می خواهد که پوست بیندازد تا دوباره شکفته شود. می خواهد ریشه های جوان و نیرومند داشته باشد. می خواهد که « خود » بشود و به « خود » متّکی باشد. انسانی که با چنین وضعیّتی رویارو شود، اینگونه خواهد سرود:

« آن بیابانگرد »

« آنگاه رسیده است که سر به بیابانها نهم
عمریست که جهانِ من، خانه ام بوده است .... »

این گاه، رخدادیست که در ذهنیّت و روان انسان جوینده، توفان به پا کرده است. این گاه، گزینش آگاهانه ی انسان است از بهر آفرینش آگاهبود فردی. این گاه، فقط با فروپاشی ی غُل و زنجیرها و اعتقادات سنگواره ای می تواند « خود » را بیافریند و « خودآفرینی »، جایی پدیدار می شود که انسان از همه ی اعتقادات اسارت کننده، سنجشگرانه بگسلد و به تن خویش بیندیشد. معمولا ذهنیّت سنگواره ای در مغز و روان ما به عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی واگردانده می شود و عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی، دیوار دارند و هر دیواری، انسان را به گوشه ای محدود و مسدود می کند. در حالیکه برای « خود شدن » بایستی دیوارها و موانع را فروپاشید؛ زیرا در چارچوب دیوارهای ذهنیّت سنگواره ای است که یکنواختی و ملالت و دلمردگی، روح را شکنجه می دهد. انسانی که به اوج خستگی از مکرّرات هر روزه برسد به آوارگی و سرگشتگی در جهان آزمونهای فردی روخواهد آورد تا از عذاب اسارت بار « درخودماندگی » رهایی یابد.

این بیابان، همان بیابانی نیست که ما تصوّر می کنیم؛ بلکه تمثیلی است از آنچه که « جوینده » بایستی در رویارویی با واقعیّت اسرار آمیز در گوشه ای از جهان، آن را تجربه کند. این بیابان، کهکشان اندیشه ها هستند و هر اندیشه ای، آتشپاره ای سوزنده است. جهان اندیشه ها، آتشفشانی است که هزاران گدازه ی تفته را از خود برون می افشاند. این بیابان، جائیست که دگراندیشان گرد آمده اند. جایی که خردورزان و سنجشگران با تجربه ها و ایده ها و چشم اندازهای جورواجور گلاویز هستند. جایی که هر پرسشی، سکّویی است برای پرتاب شدن به درون تجربه ها و آموخته ها و تفکّرات خویش. جایی که شکّ، به جُست —و —جو چهره می آراید. جائیست که اندیشه ها و دیدگاهها و نگرشها به سان خیزابهای دریا، سلسله وار می آشوبند و درهم می آمیزند و کسی که با کوه یخ عقیده یا مذهب یا دین یا ایدئولوژی یا اعتقادات پوسیده و تلنبار شده در مغزش به این بیابان گام می گذارد، بی شکّ، لخته به لخته، آب خواهد شد.

در اقیانوس اندیشه ها و خردورزیهاست که انسان می آموزد پایه های زندگی ی خود را به دست خویش پی بریزد و آگاهبود خود را بر شالوده ی خویشاندیشیها و جویشهای سنجشگرانه ی خود برپا کند؛ زیرا پیش از این، عقیده اش یا مذهبش یا دینش یا ایدئولوژییش برای او خانه ساخته بودند. خانه ای که در برابر دیدگانش همچون جهان تجلّی می کرد و خانه جائیست که انسان با خودش انس و آرامش دارد. خانه جائیست که « خود » در خلوت و سکوت دلخواهانه به سر می برد. خانه، آسایشگاه روان است و آنجا که روان می آساید، جهانبینی ی انسان نیز ساخته و پرداخته می شود.

در عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی است که انسان، آشیانه می سازد و با خیال راحت به برونجهان و رویدادهای ذهنی و عینی می نگرد و آنها را تفسیر می کند. در ایمان به عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی است که روان، فرصت دارد با عقل آلتی، افت —و —خیز کند و برای انسان، قانون بتراشد و برنامه های مطلق و تثبیتی بریزد. در ایمان به عقیده و دین و مذهب و ایدئولوژی است که تمام واکنشها و کنشهای برونجهان و انسان و حیوان و امثالهم بازتابیده می شوند و توجیه متقاعد کننده به دست می آورند. از دریچه ی عقیده و دین و ایدئولوژی و

مذهب است که تمام کائنات و رویدادها و تاریخ و فرهنگ و رویدادهای اجتماعی بررسی و نگریسته می شوند و کسی که به این خانه انس گرفت، آن را جهان خویش قلمداد خواهد کرد و هر گاه از « جهان » سخن بر زبان براند منظورش همانا خانه اش است؛ یعنی جایی که اصول عقیده اش یا مذهبش یا دینش یا ایدئولوژییش کارگذار هستند و روان او را تسکین می دهند.

« .... وگرداگرد خانه ام، دیواری بلند کشیده ام
و بر آن دیوار، نقش جهان را کشیده ام
بر آن دیوار، همه اندیشه ها را نگاشته ام
بر آن دیوار، نقش همه زیبائیها، همه خوبیها، همه حقایق را کشیده ام
.... »

انسان، دیوار را جایی برپا می کند که می خواهد از هجوم بادها و توفانها و باران و سیلاب و دیگر بلایای طبیعت در امان باشد و از طرف دیگر از دیده شدن در برابر انظار عموم پوشیده و مخفی بماند تا هیچکس نتواند فراسوی چاردیواریی را ببیند که او در آن می زیید و از رازهایش نیز هیچکس سر در نیاورد. انسان در چاردیواری ی خود، حسّ آزادی و رهایی خود را از تکالیف اجتماعی و مسئولیّتها و غیره تجربه می کند و هر چه دیوارها بلندتر و ضخیم تر و دیرپاتر باشند، انسان به همان اندازه بیشتر حسّ امنیّت و اطمینان خاطر از چنگ همنوعان و رخدادهای طبیعت می کند.

همینطور معتقد و مومن، هر چقدر دیوارهای عقیده یا مذهب یا دین یا ایدئولوژی اش را خاراسنگتر و گزندناپذیرتر بسازد، می تواند بی دغدغه تر و با خیال راحت تر به زندگی ادامه دهد و به خود هیچ اضطرابی راه ندهد. بی شکّ، کسی که در عقیده ای یا مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیی، لانه گزیده باشد تا آنجا که می تواند و در امکان و توانائیهایش می باشد، مرزها و دیواره های عقیده اش را تخریب ناپذیر می سازد و می کوشد که آن را روز به روز در برابر دیدگان خود و دیگران، زیباتر و دلرباتر و چشمگیرتر بیاراید(مثل اسلامهای راستین) تا

اعتقاداتش از تیررس سنجشگری ی دگراندیشان و متفکّران در امان بمانند و کشش و ربایندگی ی مذهب یا دین یا عقیده یا ایدئولوژییش نیز از رونق نیفتد.

هیچ معتقد و مومن و ایدئولوژیگرا تا کنون نفهمیده است که جهان، نقشی ندارد؛ زیرا ذهن به درك همه جانبه ی آن توانا نیست. تنها خیال انسان است که نقش آفرین می باشد و ذهن، هر نقشی را که پروراند، بلافاصله آن را به دیوارهای عقیده یا مذهب یا دین یا ایدئولوژی اش می نگارد تا از خیال نقش گریزپا به تصویری ثابت و عینی از آن دست یابد و همواره آن را در برابر دیدگان خود داشته باشد. ولی نقش جهانی را که انسان بر دیوارهای عقیده یا دین یا ایدئولوژی یا مذهب نگاشته است، همان جهانی نیست که انسان در آن زاده می شود و می زیید و سرانجام می میرد؛ بلکه جهانی است که عقیده یا مذهب یا دین یا ایدئولوژی، نقش آن را به ذهن بازتابانده و حکّاکی کرده است و انسان، آن را حقیقت محض می پندارد.

هر مومن و معتقد و ایدئولوژیگرا در طول عمرش، بارها و بارها تجربه می کند و می آزماید و می بیند و حسّ می کند و می خواند و می اندیشد؛ ولی مغز او هر اندیشه ای را که پروراند از جهان نقش شده بر دیوار عقیده یا دین یا مذهب یا ایدئولوژی اش عبور می دهد. عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی، کارگاه رنگرزی می شود که تمام اندیشه های انسان مومن و معتقد باید در آن رنگ آمیزی شوند. عقیده یا مذهب یا دین یا ایدئولوژی، قیفی می شود که سراسر اندیشیده ها و تجربه های انسان مومن و معتقد از سوراخ تنگ آن به اجتماع انسانها سرازیر می شود.

نه اندیشه ای؛ بلکه تمام اندیشه هایی که در مغز انسان مومن و معتقد، آفریده می شوند، رنگی از عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی دارند؛ زیرا او می پندارد که هر آنچه را تجربه می کند، ریشه در همان جهانی دارد که او، نقش آن را بر دیوارهای عقیده نگاشته است و بی شكّ، هر اندیشه ای بایستی رنگ و بوی آن عقیده را داشته باشد و گرنه تجربه ی انسان، دروغین می باشد و خطای حسّی و فهمی قلمداد می شود. او ایمان دارد که هر اندیشه ای بایستی از نقش جهان نگاشته شده بر دیوارهای عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی، نشانه ای را واتاباند. (مثل اسلام

()______________________()

راستین سازان و ملّایان و مارکسیستها که هر حرفی و نظری از آنها باید حتما مُهر اسلامی یا مارکسیستی داشته باشد؛ وگر نه علمی! / الهی نیست)

دیوار عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی یا دین، پرده ائیست که بر آن می توان هر لحظه و هر رویداد و هر حسّی را مصوّر کرد. می توان زیبائیهای برونجهان را بر آن نمایش داد. می توان نیکیها و خویهای عالی را برجسته کرد. می توان حقیقتهای انسانی را نشان داد و آنها را برای دیگران گویا و شناسا عرضه کرد. پرده ی عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی، دکّان عطّاریست. هر چیزی را که بخواهی یا آرزو بکنی در آن می توانی بیابی یا سفارش بدهی. عقیده و مذهب و ایدئولوژی، هر چیزی را که حتّا در خیال انسان نمی آید وعده اش را به انسان می دهد. شکل آن را می تراشد. امید رسیدن به آن و تملّك آن را به انسان وعده می دهد.

« .... و هر روز که از خواب برمی خیزم تا شب هنگام
گشتی در خانه ام می زنم
و از نو، نقشها را می بینم و شیفته آنها می شوم .... »

هر معتقد و مومنی که بخواهد تغییری در اعتقادات خود بدهد، باید به تفکّر رو بیاورد و محتویّات ذهن خود و ریشه های عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی خود را واکاود و سپس یکراست به سراغ دگراندیشان برود و کتابها و مقاله ها و نوشته های دیگران را بخواند. نوشته هایی سوای آنچه که در باره ی تائید و تصدیق عقیده یا مذهب یا دین یا ایدئولوژییش نوشته شده است؛ ولی تمام معتقدان و مومنان با همعقیدگان خود، افت —و — خیز و گفت —و — شنود می کنند و کسی که با همعقیده اش سخن بگوید فقط اصول و فروع مرام و عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی خود را تجربه خواهد کرد و از اعتقاد و ایمان به آنها، معتقدتر و خشك مغزتر و جاهل تر و شیفته تر خواهد شد؛ زیرا کسانی که اعتقاداتی یکسان و همگون دارند و پیوسته، مبانی ی عقیدتی یا مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیکی خود را تکرار می کنند و در باره شان مطلب می نویسند، هیچگاه نخواهند توانست انسانهای دیگر را به اندیشه ای نو بیانگیزانند.

حشر و نشر در جامعه ی همعقیدگان، گشتن در همان خانه ی عقیدتی میباشد که اعتقادات و تصویرهایی یکسان و همانند از جهان و انسانها دارند. به همین سبب، انسانی که در چاردیوار عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی، خانه گزید و برای خودش آن را جهان برشمارید، زمان قراردادی در کرد — و — کار آن جهان، هیچ نقشی را ایفا نمی کند. زمان، ایستا و بی تاثیر است و همه چیز بی جنبش در نظر آورده می شود. چنان جهانی هیچ خورشیدی ندارد تا بخواهد روز و شبی داشته باشد؛ زیرا سکون، پایه های آن را تشکیل می دهند و مدار آن بر بی زمانی ی مطلق می چرخد؛ ولی هر معتقد و مومنی در جهان مادّی می زیید و با چشمان طبیعی، فروشد و برآمد آفتاب را تجربه می کند؛ امّا رویدادهای هر روزه هیچ ربطی به جهان عقیده ای او ندارند؛ چه رسد به اینکه بخواهند تاثیری نیز بر آن داشته باشند. بنابر این، گردش روزها و شبها، یکسان انگاری ی جهان عقیده و مذهب و ایدئولوژی را بی خدشه می گذارد و آن را جاودانه می کند.

هر معتقدی یا مومنی که هوس گشتن و هوای تازه به سرش بیفتد فقط به دنیای خودش قدم می گذارد و در آن می گردد و دنیایش نیز رنگ عقیده و مذهب و ایدئولوژییش را دارد که بر سراسر ذهنیّت و روانش چون طبیعت، گسترده شده است و کسی که از بامداد تا شامگاه در چنین دنیایی، گشت — و — گذار کند، چیزی دیگر را تجربه نخواهد کرد؛ سوای دنیای عقیده اش یا مذهبش یا دینش یا ایدئولوژییش و اصول و فروع اغواگر آنها؛ یعنی خانه ای که به آن، الفت گرفته است و سالهای سال با آن، همدم و همساز بوده است.

« .... و می انگارم که از پس دیوارهای این خانه ام، بیابان آغاز می شود
و بیم از آن دارم که گامی از این خانه بیرون نهم
و از ترس اینکه مبادا، بیابان با ریگهایش به درون خانه ام بتازد
خانه ام را بی در و پنجره ساخته ام .... »

()__________________________()

این بیابانی که از پس دیوارهای ایدئولوژی یا مذهب یا دین یا عقیده ی هر معتقد و مومنی احتمال آغاز شدن دارد، تصوّریست که برق آسا از ذهن انسان مومن و معتقد، آنی عبور می کند. این بیابان، بیابان عینی و مادّی را تجسّم می دهد که آفتاب سوزان را در ذهن تداعی می کند. جایی که از زندگی ی انسانها نشانی نیست. سراسر آن، شنزار است و گرمای طاقت فرسا. برهوتی است که در آن، انسان گم می شود و راه به جایی پیدا نمی کند و سرانجام از پا درمی آید و تلف می شود.

کسی که در عقیده ای یا مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیی، خانه و سکنا گزید، ترك و رها کردن آن را به خیال خود نیز راه نمی دهد؛ زیرا هر گونه گام برداری، حرکت و جنبش را به دنبال خواهد داشت و کسی که دنیای عقیده یا مذهب یا ایدئولوژییش برایش بهشت برین می باشد، گام بیرون نهادن از آن را گرفتار جهنّم شدن می داند و هول از مصیبت جهنّم، یادآور بیابانی است که هیچکس را یارای مقاومت و پایداری در آن نیست. به همین دلیل، معتقد از خانه ی محبوبش گامی را آنطرفتر نخواهد گذاشت؛ زیرا ترك خانه را آوارگی ی هولناك خود می داند.

هر معتقد و مومنی که از برهوت بیابان سوزان به هراس افتد، در وحشت از هجوم ریگهای اندیشه می زیید. جهان دگراندیشان برای هر معتقد و مومن و ایدئولوژی باور، بیابان قلمداد می شود؛ زیرا در دنیای دگراندیشان، اندیشه، بال و پر می گشاید و اخگری به واقعیّت ناشناخته می افکند. اندیشه، آتشفشانی است که به هر سو جرقّه ای می افشاند و هر اندیشه ای، منبع سنجشها و بررسیهاست و هر سنجشی مانند ریگی تفته است که اگر به خانه ی عقیدتی ی معتقد یا مومن فروافتد، آشیانه ی پوشالی ی اعتقاداتش را به آتش می کشد. او دیگر جایی ندارد که در آن آسایش داشته باشد. معتقدان و مومنان و ایدئولوژیگرایان از دگراندیشان بیزارند و از حضورشان وحشت دارند و در بیم از افکار آنها به سر می برند.

برای آنها، روبرو شدن با دگراندیشان و سنجشگران و خردورزان، راهی است که در اعتقادات و دیدگاههایشان رعشه و زلزله ایجاد می کنند. تکانهای

فکری به ذهنیّت سنگسان آنها می دهند. تخمه ی شکّ را در زمین روان آنها می کارند. در قلبشان، دلهره ایجاد می کنند و بدبینی به عقیده یا مذهب یا دین یا ایدئولوژییش را برمی سبیند. بر این پایه است که آنها رابطه شان را با دیگری قطع می کنند. معتقد تمام راهها و کوره راههایی را که امکان دارد او را با دیگری پیوند دهد، بی برو برگرد مسدود و نابود می کند. او می خواهد که برای اعتقادات و ایمان خودش بزیید تا هیچگاه خللی در ساختمان عقیدتی یا مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیکی اش وارد نیاید.

معتقد از دگراندیش و سنجشگر می رمد. در چشم او، سنجشگر، قصّابی است که برّه ی معصوم عقیده اش را سر می برد. جلّادیست که بی رحمانه با تبر اندیشه ها و سنجشگریهایش رگهای ستبر عقیده اش را می شکافد. آشوبگریست که خانه ی خوش نقش و نگارش را درهم می ریزد. آشیانش را که عمری در استحکام آن کوشیده است، بر هم می زند. به دیوارهای پُر نگار و تصویر و نقشهای دلربای عقیده اش شکاف می اندازد. هر معتقد و مومن، خانه ی عقیده اش را چنان می سازد که هیچ سنجشگری نتواند به آن آسیبی برساند. خانه ی عقیده اش پنجره ندارد؛ زیرا هر پنجره ای، دریچه ایست که سرانجام روزی بازخواهد شد. روزنه ایبست که نور می تواند از آنجا به دورن بتابد. گریز راهییست که می توان از آن روزی استفاده کرد و هر دربی هم به راهی وصل است و هر راهی، امکانی است که هر گذرنده ای را به سوی مکانی راه می برد. ولی کسی که به مذهبی یا دینی یا عقیده ای یا ایدئولوژیی معتقد است، خانه ی روانش را بی در —و — پنجره می سازد تا در آنجا با آرامش خاطر بزیید و هیچگاه نیز پریشانفکر و شکّاك نشود. هیچگاه گمان یا تصوّر نکند که فراسوی دیوار ذهنیّت و مغز منجمدش، جهان حقیقی وجود دارد. جهانی که بسیار گسترده و ناشناخته است. هر معتقدی، راههای رویارویی با دگراندیشان را مسدود و معدوم می کند.

« .... و می انگارم، بی این خانه نمی توان زیست
و باور ندارم که نقشهای زیبایی و خوبی و حقیقتی جز این هست
.... »

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()()

برای هر معتقد و مومن، عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی همه چیز می شود. سراسر برنامه ی زندگیش را، اخلاقش را، کردارش را، حال و آینده اش را بر پایه ی آن پی می ریزد. او حتّا گذشته ی زندگی ی فردی و اجتماعیش را نیز بر شالوده ی مذهب و عقیده و دین و ایدئولوژی اش تفسیر و تحلیل می کند. اگر خواست کتابی، مقاله ای، شعری یا رساله ای بنویسد، در چارچوبه ی همان عقیده یا مذهب یا دین یا ایدئولوژی می نویسد. اگر حکومتی خواست پی بریزد بر پایه ی همان عقیده یا ایدئولوژی یا مذهب می ریزد و در تمام زمینه های اجتماعی و فرهنگی و کشوری و خانوادگی و شخصی، اصول همان عقیده یا ایدئولوژی یا مذهب را به کار می بندد و به آنها وفادار می ماند و هر گونه نادیده انگاری و سهل شماری قواعد و قوانین و پیش نویسها و رهنمودهای عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی اش را انحراف و گمراهی می شمارد و یقین مطلق دارد که بدون آن عقیده و سازمان گسترده ی رهنمودهایش، زندگی فاقد معناست و نمی توان در جهانی که مادّیست لحظه ای پایدار ماند و زندگی کرد.

هر مومن و معتقدی باور نمی کند که فرای عقیده یا دین یا ایدئولوژی یا مذهبش، امکان آن را دارد که زیباتر بزیید. نمی تواند بپذیرد که دگراندیشان نیز گوشه های دیگری از جهان را تجربه کرده اند و می کنند که بسیار زیبا و دوست داشتنی و انگیزنده به فکر نیز هستند. نمی تواند قبول کند که کردارها و رفتارها و عملهای دیگران نیز رنگی از خوبی دارند و بویی از انسان می دهند. نمی تواند قبول کند که حقیقتهایی نیز وجود دارند، سوای حقیقتی که او و همعقیدگانش به آن ایمان دارد و معتقد است. حقیقتهایی که در رویارویی با حقیقت او چه بسا زیباتر و رباینده تر و منطقی تر نیز باشند و همچنین کارگذارتر و انسانی تر و پر تاثیرتر. هر معتقد و مومنی به جهانی فرای جهان عقیده اش ایمان ندارد و همه چیز دیگر را مهملات و خیال باطل می شمارد یا تاثیر پذیرفته از عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی اش.

« .... روزی از پس دیوار

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()______________________()

آواز خوش راهروی را که می گذشت شنیدم که می گفت .... »

راهرو، انگیزنده است. راهرو می تواند افکار هر فیلسوفی باشند یا قطعه شعری از شاعران. یا تصویری از عکّاسان. یا تابلویی از نقّاشان. یا بازتاب و تاثیر هر رویدادی در ذهن و روان. راهرو، آذرخش کارگذار است. راهرو می تواند دوست یا آشنا یا دشمن باشد. می تواند بقّال سر کوچه باشد. شاید هم برادر و خواهر باشد. می تواند کودکی آواره و دربدر باشد. راهرو هر کسی یا چیزی می تواند باشد. از لومپن و آدمکش گرفته تا لوطی و سیاستمدار و استاد دانشگاه. راهرو، پیوسته انسان را با گفتن کلامی، انجام دادن کاری، نشان دادن رفتاری یا برخواندن آواز و نغمه ای به چیزی می انگیزد و کسی که ما را می انگیزاند، همواره گذرنده و جنباست. در یك جا نمی ماند. سیّال است. نام و آوازه ای ندارد. ردّ پا و نماد و نشانه ندارد. شکل و قوّاره ندارد. تنها در « **هنگامها** » پدیدار می شود و تاثیر می گذارد و ناپدید می شود. راهرو از راه و بیراهه و درهمراهه و کژراهه می آید؛ ولی هرگز در آنها اقامت نمی کند.

« .... پشت دیوار خانه ات، همه جهانست
در پس مرز خودت، خداست
گامی فراسوی عقیده ات، حقیقت است .... »

خانه، بخشی از کلّ جهان است. خانه، آشیانه ائیست چون نقطه بر پرده ی هستی؛ ولی خانه هرگز جهان نیست. همه ی جهان، فراسوی دیوارهائیست که گرداگرد خانه کشیده شده است. با دیوار کشیدن نمی توان جهان را نادیده گرفت و آن را به چاردیواری ی خانه ی خود محدود کرد. دیوارها نمی توانند جهان را تقسیم کنند. جهان، تقسیم ناپذیر است. همه ی جهان، آنسوی دیوارهای خانه هاست و حتّا دیوارهای مذهب و عقیده و دین و ایدئولوژی ی انسان در همین جهان برپا ساخته شده اند. آنچه را که انسان در آن لانه کرده است، ستاره ائیست بر کهکشان بیکران واقعیّتها.

()______________________()

هر ایدئولوژی و مذهبی و دینی و عقیده ای فقط گوشه ای از واقعّیت را بازمی تاباند. تجربه ائیست ساخته و پرداخته شده به دست بشر. روزنه ائیست که به هستی ی بیکران چشم می دوزد. دیدگاه و چشم اندازیست که با تمام عواطف و غریزه ها و احساس و برداشتها و کنشهای مغز و روان آدمی گره خورده و عجین شده است و فقط چون شمعی که در کنجی باشد به پاره ای از تاریکی ی کائنات می تابد؛ ولی هرگز سراسر هستی را روشن نمی کند و نمی تواند آن را یکجا دربر بگیرد. حقیقت، گسترده تر و گریز پاتر از آن است که در خانه ی تنگ و کوچك عقیده یا ایدئولوژی یا مذهب یا دین بگنجد.

مومن و معتقد، باور نمی کند که خودش می تواند انسانی فراخ — روح و فراخنگر شود. یقین ندارد که هر چه را آرزو کند، می تواند به آن چنگ یازد و آن را به واقعیّت بپیوندادند. انسان، همواره هر آرزویی را که عملی می کند و به آن جامه می پوشاند، واقعیّت یافتن آن آرزو را به دست و همّت خود نمی تواند بپذیرد؛ بلکه آن را به نیرویی خارق العاده یا موجودی اثیری نسبت می دهد؛ ولی در آنسوی مرزهای ناباوری هر انسانی، بی شكّ، « خدا » نشیمنگاه دارد و آنچه را که انسان، عظیم و فوق العاده می شمارد، « خود » نیرومند و ایده آل اوست که در مفهوم « خدا » تجلّی یافته است.

از مرز عقیده تا فضای بیکران حقیقت فقط یك گام است؛ ولی برداشتن همین یك گام برای تمام معتقدان و مومنان زجرآور است. کسی که به عقیده ای یا مذهبی یا ایدئولوژیی خو گرفت، آن را حقیقت تمام عیار می پندارد. حقیقت برای او؛ یعنی عقیده اش که پاسخ جامع برای تمام پرسشهاست. گوشه ای و موضوعی و مسئله ای نیست که عقیده ی او در باره ی آن، اظهار نظر نکند یا در باره اش آگاهی مطلق نداشته باشد. عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی به نام حقیقت جاوید بر سراسر روان و مغز مومن، حکومت مطلق و جبّارانه دارد؛ ولی واقعیّت، غنی تر و وسیع تر و پیچیده تر از آن است که در تجربه های آنی بشری جا گیرد و انسان نیز با عمر کوتاهش نمی تواند کائنات و کهکشانها و سراسر جهان را حسّ و تجربه کند. انسان، تنها شناختی سطحی از خود و محیط پیرامونش دارد و نمی تواند و نباید شناخت خود را به نام حقیقت مطلق قلمداد کند. با گامی آنطرفتر از

عقیده و مذهب و ایدئولوژی و دین می توان به فضای آزمودن گام نهاد و انسانی جوینده ی حقیقت و راستی از آب درآمد.

« .... یکبار دل به خودت بده و راه بیابان گیر،
یکبار، زمانی چند ورا خانه ات، در جهان بگرد
یکبار، چندی بی این عقیده ات، زندگی کن
یکبار، چندی بی این خودت، دوست بدار .... »

انسانها معمولاً هر کاری را که یك بار تجربه کردند، فرقی نمی کند که تاثیرات و نتایج مثبت یا منفی یا هر دو را باهم داشته باشد، می کوشند که پس از آن در گوشه ای ساکن و ساکت بنشینند؛ امّا تجربه ی همین یك بار و تاثیر تکان دهنده ی آن بر ذهنیّت و روان آدمی، انسان را به انجام عملهای دیگر ترغیب می کند. فقط با یك بار آزمودن است که انسان، آن دلیری را پیدا می کند که به تکرار و فراگستری ی عملهای نو به نو ادامه دهد. هر معتقدی که فقط یك بار با دگراندیشان به گفت —و — شنود بپردازد، باید آنقدر آمادگی ی روحی و روانی داشته باشد که پریشانفکر و روانپریش و سرگشته نشود؛ زیرا هر گونه صف آرایی عقیدتی و سنجش دیدگاههای انسان، همسان شوك الکتریکی می باشند که مغز را از خواب آلودگی و جزمباوری می رهاند و به اندیشیدن می انگیزاند.

یك بار رویارویی با دگراندیشان، چشمان او را به سوی جهانی می گشاید که خارش چشم انداختن دوباره به آن، او را رها نخواهد کرد. برای آزمودن نیز بایستی جسارت داشت و بی باك بود و بدون اینها نمی توان از مرزهای عقیدتی و مذهبی و ایدئولوژیکی و دینی فراگذشت و کسی که یك بار پایش را از خانه اش بیرون بگذارد و به جهانگردی در اندیشه های رنگارنگ متفکّران و فیلسوفان و دگراندیشان بپردازد، خارش و آرزوی جنبش و جابجایی، آرام و قرار را از او خواهد ربود.

انسانی که یك بار بی دخالت عقیده اش، لحظه ها و روزها را بزیید، شیرینی و تجربه ی آزاداندیشی، احساس رها شدن و شکوفا شدن و بالیدن فکری

را در ذهن و روان خود، تجربه خواهد کرد. کسی که یك بار بی هر گونه خودخواهی و خودپسندی، چیزی را یا جانداری را یا انسانی را دوست بدارد و به آن مهر بورزد، تجربه ی برای دیگران بودن و با دیگران بودن و در کنار دیگران زیستن، حسّ خوشی و دلشادی گیتیانه را در روان او شعله ورتر خواهد کرد.

« .... یکبار [آنچه از وطنت هست]، در وطن بگذار
تا در جهانگردی، هیچ کجا احساس غربت ترا نیازارد،
یکبار، افکاری را که از عقیده ات داری به عقیده ات بسپار و بیرون آی
تا زمانی در فضای بیکرانه آزادی بیندیشی،
و شوق فکر و عقیده ای که رها کرده ای، چون سایه بدنبالت نیاید .... »

وطن فقط زادگاه انسان نیست. وطن جایی است که انسان ریشه می زند و ساقه می دهد و رشد می کند و در اعماق و سطح خاك، گسترده می شود. در وطن، انسان، ماوا می گیرد و خانواده تشکیل می دهد و زندگی می کند و خاك را شخم می زند و در آن بذر می کارد و از بهر آن، جنگ می کند و جنازه ی عزیزانش را دفن می کند و خود نیز در آن جان می سپارد. وطن، معبد انسان می شود و به تار —و— پود روان و ذهن انسان جوش می خورد و اگر یك لحظه از آن دور افتد یا جدا شود، حسّ بیگانگی و غریبی، قلب را می آزارد و به درد می آورد. بنابر این، کسی که نمی خواهد رنج بکشد و حسرت بخورد، همواره در وطنش می ماند و از جا نیز تکان نمی خورد؛ ولی کسی که بخواهد یك بار، فقط یك بار در جهان تجربیّات نو، گشت —و— گذار کند، می بایستی هر آنچه را که رنگ و بویی از وطن دارد در خانه جا بگذارد تا به هر گوشه ای که گام گذاشت، یاد از وطن، قلب او را نفشارد و اشك از چشمانش جاری نکند.

عقیده و ایدئولوژی و مذهب و دین برای هر معتقدی، حکم وطن را دارد و معتقدی که در سراسر عمرش افکار را در کلیشه ی عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی محبوس و گنجانیده است، می بایستی یك بار بدون اندیشه های به

()______________________()

رنگ عقیده آلوده، به جهان خویشاندیشی گام نهد تا تجربه ی آزاد بودن از عقیده و ایدئولوژی و مذهب و دین را حسّ کند و دریابد و با گوشت و پوست و خون، آن را بفهمد. تا بیاموزد که بی عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی می توان در کهکشان آزادی با مغز خویش و در زبان و کلمات خویش اندیشید و به افکاری غنی و تاثیر گذار و ژرفمایه انگیخته شد.

کسی که خود را از چنگالهای تند و تیز عقیده اش رها می کند و از تار درهمتافته ی مذهب و عقیده ی خود به بیرون می جهد، باید آنقدر از هوای تازه ی آزاداندیشی به وجد بیاید که تفاله ی عقیده و مذهب و ایدئولوژی در او نتواند دیگر اشتیاق و حرارت بازگشت به چنگالهای مذهب و ایدئولوژی را بیفروزد؛ زیرا کسی که از فضای آزادی به شور و ولوله نیفتد، عقیده و ایدئولوژی و مذهب را چونان سایه ی پیکرش به دنبال خود همه جا می کشد و آن را در ذهنیّتش محفوظ می دارد تا اگر احساس ناامنی و خطر کرد، بی شکّ به درون سایه ی عقیدتی اش بخزد و باز، دل به وطن سپارد و همه ی تجربیّات عالی و نو را از یاد ببرد.

« .... من آن آواز را به گوش جان شنیدم،
و از آن روز خانه من که عمری جهانم بود، زندانی تنگ شده است
ولی خانه مرا، بی در و پیکر ساخته اند.
و دیوارهای خانه ام را بس بلند افراخته اند،
تا ریگهای سوزان بیابان به درون فرو نریزد
و تشنگی بیابانها را نمی توانم تاب بیاورم .... »

انگیزنده با سراپای هستی ی انسان، سر —و —کار دارد. انگیزنده، رعد و برقی است که بر تمام تار —و — پود روان حادث می شود و آن را به لرزه می افکند. کسی یا چیزی که می انگیزد، پیوسته گریز پاست. هر کسی که از انگیزنده، تاثیر پذیرفت و دریای روانش به تلاطم افتاد و توفانی شد، دیگر نمی تواند در عقیده و ایدئولوژی و دین و مذهبی که خانه گزیده است و عمری گمان می کرد

که جهان و کائنات، همین است که او در آن آشیان کرده است، لحظه ای را به سر برد و دیگر توان آن را ندارد که « آنی » صبر کند؛ زیرا حسّ اسارت بر او چیره می شود و فضای خانه اش تاریك و مه آلود می گردد. دوداندودی دیوارهای خانه اش، جهان را در برابر دیدگانش سیاه و شوم جلوه می دهد و خانه اش و عقیده اش یا مذهبش یا ایدئولوژییش به زندانی تبدیل می شود که روح و مغز او را در بند می گیرند.

وی آرزو می کند که از این اسارتگاه، رها شود و به آزادی دست یابد؛ ولی کسی که از آغاز، خانه ی عقیده اش یا مذهبش یا ایدئولوژییش را بی در و پنجره ساخته و دورتادور آن را با دیوارهای سر به فلك کشیده ی عقیدتی برافراشته و معتقد بوده است که هر گونه انتقادی و سنجشی از عقیده ی او چونان ریگهای سوزان و تفته ای می مانند که اگر به خانه ی عقیده اش فرو غلتند، تمام زندگی اش را خواهند سوزانید و جهان آزادی و افکار دگراندیشان و سنجشگران جوینده و پرسنده با همه ی غنایشان برای او بیابان خشك و سوزان را تداعی می کرده اند، اکنون از یادآوری ی تشنه شدن در بیابان خویشاندیشی به هراس می افتد؛ زیرا کسی که می خواهد از عقیده اش بگسلد، بایستی در آغاز به آن شكّ کند و هر شكّی برای معتقد و مومن و باورمند ایدئولوژیکی به سان تشنگی در بیابان می باشد و این کیست که بتواند شكّ ورزی به عقیده اش را گام به گام تاب بیاورد و توان آن را داشته باشد که در زیر آفتاب سوزان تفکّرات دگراندیشان و اندیشه های خردورزان پایداری کند و دوام آورد و به خویشاندیشی انگیخته شود؟.

« .... و اگر آنچه از وطنست، در وطن بگذارم
خودم و حقیقتم و دلم، همه از وطنند
پس کیست در من، که گام در بیابان گذارد؟ .... »

معتقد، تمام نمادها و نشانه ها و رنگ و بوی مذهب و دین و ایدئولوژی و عقیده اش را که همانند وطن می بودند و ویژگیهای وطن گونه داشتند و سالیان

سال با آنها و در آنها و از برای آنها زیسته است، اکنون می خواهد همه ی آنها را یکجا رها کند و بی وجود و تاثیر آنها به خطر آزمایی رو بیاورد؛ ولی نمی تواند ذهنیّتش را و حقیقتی را که از اصول و فروع عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی استنباط کرده است و ذهنیّت و دلش را متعلق به آن عقیده ی وطن شده می شمارد به همین سادگی از خود جدا کند. وی هستی اش را در گرو آنها می داند و آن که به جایی یا چیزی یا عقیده ای یا مذهبی یا ایدئولوژیی دل باخت، همه ی فکر و خیال و کرد —و— کار زندگی اش را به آن می بندد و تصوّر یك لحظه زیستن بدون آن را هم نمی تواند در برابر خود مجسّم کند، چه رسد به آنکه بخواهد از آن چشم نیز بپوشد.

معتقد یا مومنی که بخواهد با دگراندیشان و سنجشگران جوینده و پرسنده رویارو شود، پیشاپیش بایستی اصول و فروع عقیده و مذهب و ایدئولوژی و مرامش را در لحظات گفت —و— شنود و مباحثه دخالت ندهد و در صدد دفاع و پشتیبانی از آن نیز برنیاید؛ بلکه خودش حرف بزند و تنها به تجربه ها و آموخته ها و دریافتهای فردی اش اتّکا کند و بکوشد که به روشنگری ی موضوع بحث و مسئله ی طرح شده بپردازد؛ نه اینکه اصول و مبانی عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی اش را در تمام زمینه های مباحثه بسط و نفوذ بدهد. در اصل، خود ما هستیم که بایستی از تمام دلبستگیها و علایق مذهبی و ایدئولوژیکی بگسلیم تا راهی به سوی جهان آزمونها و خطرجوییها بیابیم؛ ولی کسی که هستی ی خودش را از ایمان به عقیده یا مذهب یا ایدئولوژی اش می داند، چگونه می تواند یا ممکن است که بدون « خود » به جایی دیگر گام بگذارد؟. کسی که در انسان می بایستی به بیرون پا بگذارد در اصل، « خود » یست که در تار —و— پود گوهر انسان، سفت و سخت جا خوش کرده است و به قعر ذهنیّت ایدئولوژیکی یا مذهبی یا عقیدتی و دینی و این روزها به شدّت « علمی » ما چسبیده است.

« .... ولی آواز آن بیابانگرد، دلم را سخت به خارش انداخته است و در کشمکش میان « غربت آزادی » و « تنگی عقیده ام » رنج می برم. »

()________________________()

هر معتقد یا مومنی که از انگیزنده ای به جویندگی و خویشاندیشی انگیخته شد، قرار و آرامش را از دست خواهد داد. خواب از چشمانش رخت خواهد بست. هیجان و شور و حال در درونش التهابهای آتشین ایجاد خواهند کرد. او دیگر نمی تواند به چیزی دل خوش کند. نمی تواند در جایی بایستد و سکوت کند. می خواهد که به پرواز درآید. به جنب و جوش بیفتد. به بالا بپرد. برقصد و شادمانی کند. هیاهو به پا کند و شورآفرینی کند و درست، همین آرزو که در وجود او خواست آزادی را ایجاد می کند و اراده ی او را ترغیب به جنبش و رسیدن و واقعیّت پذیری ی آن می کند، رسوبات و تفاله های اعتقادات مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیکی بلافاصله دست به کار می شوند و به دور تا دور ذهنیّت و اراده ی کوشنده اش حصاری قطور می کشند تا با هر گونه گستردگی و جنبش فرارونده ی روح انسان، حلقه ی نفس کشیدن و به خود آمدن را برای روح او تنگ تر و تنگ تر کنند. اینجاست که ایمان به مذهب یا ایدئولوژی یا دین، مانع می شود و انسان در برزخ شوق به آزادی یا واماندگی به زنجیرهای اسارت مذهبی و ایدئولوژیکی رنج می کشد و آزار می بیند؛ ولی کسی که بتواند برزخ را پشت سر بگذارد به فضای خویشاندیشی گام خواهد نهاد و انسانی انگیزنده به فکر خواهد شد.

کسی که انگیزنده می شود هموار راهرو است و همه ی راهروان سرانجام، ولگرد جُست —و – جو و بیابانگرد اندیشه ها و افکار می شوند و کسی که در بیابانهای آزمون و تجربه های فردی، سرگشته و گم شود از شکوه و نشاط انگیزندگی، گام به گام به « خدا شدن » نزدیك تر می شود. جهان انگیزندگان، جهان خدایان نیرومند و جوینده و اندیشنده و خویشاندیش است. کسی که برآنست « خدا » شود، باید بتواند در آغاز، بیابانگرد اندیشه ها شود و هیچکس بیابانگرد نمی شود، مگر آنکه از خانه ی عقیده یا ایدئولوژی یا دین یا مذهبش به جهان خویشاندیشی گام بگذارد تا به تن خویش، جوینده و پرسنده بار آید. سراسر سرایش « منوچهر جمالی »، پرسشی است که تك، تك ایرانیان را به پاسخ آن فرا می خواند: این کدامین ایرانی است که بخواهد « خدا » شود؟.

۶)– آزادی در گذرگاهِ باد و طوفان

ما مرغ آتشیم و گر نیست باورت
بر شاخسار شعله ببین، آشیان ما (طالب آملی)

دردناك ترین لحظات انسان، زمانی آغاز می شود که ما از افکار و عقاید و مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها می گسلیم. چنین مرحله ای از تلخ ترین و سردترین و عذاب دهنده ترین تجربیّات انسان است. ما با گسستن از لایه های اعتقادی ی خود، کم کم تنها می شویم و تنهایی، دردیست که نمی توان آن را تقسیم کرد؛ زیرا هر دردی، زخمیست که روح انسان را می آزارد. چنین دردی را بایستی به تنهایی چشید و گوارید. در تنهائیست که انسان، کشف می کند با دیگران، متفاوت است. من، بسان دیگران نمی اندیشم و احساس نمی کنم و زندگی نیز نمی توانم بکنم. من با کشف « **دیگر بودن** » خود به جُست —و — جوی آنچه می توانم باشم انگیخته خواهم شد. من با تلاش برای « **دیگر شدن** » است که آزادی ی فردی ی خودم را می آفرینم. دردهای انسان، هر چقدر عمیق تر و دلخراش تر و تکاندهنده تر باشند، کمتر کسانی حاضرند که با ما همدردی کنند. به همین دلیل است که آزاد اندیش ترین و مستقل ترین انسانها، دردمندترین انسانها نیز هستند.

آزادی، یك ایده آل است. تخمه ایست که بایستی آن را در خاك تجربیّات خود کاشت و با کنکاشهای خود، آن را آبیاری کرد تا بتوان به استقلال اندیشه رسید و میوه ی آزادی را به بار آورد. انسان هر چقدر به ژرفای تاریك خود فرو می رود، شباهتش به دیگران، کمتر و کاسته تر می شود تا جایی که جهنّم تنهایی انسان، شعله ورتر می شود. آزادی را نمی توان دانست و تعریف کرد؛ زیرا دانش داشتن از هر چیزی می تواند آن چیز را به ابزار قدرتورزی و زورگویی وا گرداند. زایش آزادی، در نبردی سخت آزارنده با لایه های اعتقادات سنگسان و تلنبار شده در ذهن و روان ماست. پیکاریست علیه خود.

جدالیست با تمام سایه هایی که بر وجود ما، اقتدار فکری و اعتقادی خود را گسترده و میخکوب کرده اند. کشمکش سرسختانه ایست با « آنچه ما بوده ایم » برای زایش « آنچه من می خواهم باشم ». چیرگی بر خود، روندیست که پیشنویسها و اوامر و منکرات و اعتقادات دیگران را در ما ریشه کن می کند تا بتوانیم به آرزوها و سوائق و امیال و خواستهای خود شکل بدهیم و آنها را برآورده کنیم.

آزادی، گستره ی امکانات و تصمیمات مجهول است. هر کجا که من، تصمیمی بگیرم، با انتخابم، خطری را نیز بایستی بپذیرم؛ زیرا هر تصمیمی، پذیرش یك امکان و ماندن بر سر آن و اجرای آن است. خطر و ترس، دو چهره ی آزادی هستند. هر چقدر از خطر به دلیل ترسهای واهی خود بگریزیم، به همان اندازه، آزادی ی خود را کاسته ایم و محصورتر کرده ایم. آزادی، دامنه ی خیالات انسان است و ما مجبور به زیستن با واقعیّتها. افکار ما هر چقدر خود را به واقعیّتها نزدیك می کنند، در عوض رویاهایمان دو چندان از ما دور می شوند. ما می کوشیم که خود را با واقعیّتها، همپا و همساز کنیم؛ ولی خیالات و رویاهای ما پیوسته در تضاد با واقعیّتها هستند. آزادی، رویایی است که انسان در عطش واقعیّت پذیری ی آن با واقعیّتهای تلخ و آزارنده و عذاب آور همواره گلاویز می باشد.

انسان دردمند و تنهاست که سرود آزادی را دم به دم زمزمه می کند؛ زیرا آزادی، نیاز ناسازگارها و طغیانگران و عصیانگران و دگراندیشان و نوجویان اجتماع است. آن که همعقیده و هم مرام و هم مسلك دیگریست به آزادی، هیچ احتیاجی ندارد؛ زیرا صفریست که در کنار صفر دیگر ایستاده و با او برابر است. در جوامع الهی و ایدئولوژیکی که وحدت کلمه، حاکمیّت دارد، آزادی هیچ معنایی ندارد. انسان تنها، در دریافت و فهم تجربیّات فردی ی خود است که به یك محیط تفاهمی نیاز دارد. او اقلیّتی است که برای شکوفا کردن و بال — و — پر دادن به هستی ی خود، به آزادی محتاج است. هر انسانی، سلّولی از یك اجتماع زنده است که برای همیاری و همکاری و رشد و پیشرفت و خشنودی به آزادی نیاز دارد.

()______________________________()

آزادی با خواستها و آرزوهای فردی به هم سرشته اند. به همین دلیل، فروکوبیدن خواست « خودگستری ی » انسانها، در کلمات فردی ی آنها انعکاس می یابد. هر ناله و شکایت و آه و درد و قطره ی اشك و فریاد و عربده ای که در چهره انسانها پدیدار می شود از نشانه های فقدان آزادی در اجتماع حکایت می کند. آزادی، تار — و — پود مادرزاد هر انسان است. هیچکس آزادی را به دیگری نمی دهد. تحفه ای نیست که ارمغان اشخاص مقتدر یا حاکمان مستبد باشد. آزادی، خود انسان است که با زایش و پا به جهان گذاشتن، پدیدار می شود.

رابطه ی افکار انسان با کلماتش، رابطه آبستن شدن و زایش کودك اندیشه های انسان است. هر انسانی در احساس و کردارها و تجربیّات و آموخته ها و انگیخته شدنها و تامّلات و دریافتهایش، زائوییست که می خواهد کودك اندیشه های خود را در اجتماع انسانها بزایاند. درد آزادی، حسرت مادر اندیشه های خود شدن است. حسرت باردار کردن ذهنیّت مستعد دیگران است. حسرت، پرستاری کردن از میوه ی اندیشه های دیگری و بازکاشتن تخمه ی افکار اوست. حسرت، آواز خواندن روح انسان و شادمانی از سرشار شدن گوهر خود است.

من با زایش کلمات و اندیشه هایم در آزادی است که می خواهم در سراسر گیتی افشانده شوم و با هر پدیده ای آمیخته شوم. من در تجربیّات فردی ام لبریز می شوم و با سخن گفتن است که به رنگ خودم در می آیم. فردیّت هر انسانی به رنگی است که از خودش پدیدار می کند. انسان با رنگ افکار خود است که به آزادی ی فردی دست می یابد. ما نباید بگذاریم که دیگران رنگ عقیده و مذهب و ایدئولوژی و مرام خود را به ما بمالند. با رنگ آمیزی ی دیگران، ما به آزادی ی خود نخواهیم رسید. آنانی که ما را یك رنگ و یك شکل و همعقیده و هم مرام می خواهند همه بدون استثنا، ضدّ آزادی ی ما هستند.

انسان دردمند به آزادی محتاجُست؛ زیرا می خواهد دردها و امیدها و آرزوها و ترسها و نیازهایش را با دیگری در میان بگذارد. گفتن، شکفته شدن است. من اگر سخن نگویم و اندیشه هایم را مطرح نکنم، افسرده و پژمرده خواهم شد. من نمی توانم آنچه را دیگری امر می کند یا عرف می داند مدام نشخوار و اجرا کنم و اعتقادات و سنّتهای اقوام و اجداد و پدرانم را فقط تائید و تصدیق

کنم. من می خواهم کلمات خودم را بر زبان برانم. من می خواهم سخنگوی حرفهای خودم باشم. در گفتن و نوشتن است که با احساس و تحوّلات و حالات متغیّر وجودم آشنا می شوم. در سخن گفتن و نوشتن است که می فهمم من کیستم و چیستم. من در بیان آنچه می اندیشم و آنچه یافته ام بیش از آن می شوم که هستم. من در افشانده شدن از ژرفای وجود خودم می توانم در واقعیّت اجتماعم، چهره ی خودم را به عیان ببینم. من در سخن گفتن و نوشتن است که درد و حسرت کودك اندیشه های خویش را در آزادی خواهانم. اندیشه های من، فرزندان من هستند. زیستن حقّ آنهاست. آنها با زایش خود، آزادی ی خویش را نیز به همراه می آورند. هیچکس در اجتماع انسانها حقّ ندارد به نام الّله یا رسول یا مذهب یا دین یا حکومت یا امثال اینها، آزادی را از من یا دیگران سلب کند.

آنانی که غارتگر آزادی انسان هستند، همانها دشمنان زندگی هستند. آن آزادیی را که هیچکس به ما نداده است، حقّ مواخذه کردن در باره ی چند و چونش و چپاول آن را نیز ندارد. هیچکس در اجتماع انسانها به دیگری، آزادی نمی بخشد. آزادی، خود انسان است. کسانی که آزادی ی مرا به دلیل حاکمیّت مستبدّانه و معلّم حقیقت بودن، محدود و مقیّد و مشروط به اوامر و اعتقادات خود می کنند، مرا زنده زنده می کُشند و قطعه قطعه ی وجودم را می سوزانند. فریادهای من، از درد است. من، ناله های دلخراش خودم را در کلمات سر و ته شکسته فریاد می زنم تا دیگران دریابند که من فاقد آزادی و در حال سوختن هستم و باید به فریادم رسید. گوهر انسان، آزادیست. هیچکس محقّ و مجاز نیست که آزادی ی دیگری را خدشه دار کند. سرکوب دگراندیشان و عصیانگران و تکروان، نشانگر عدم بردباری و نپذیرفتن زندگی ی دیگریست.

آنانی که از کثرت و غنای فکری و چشم اندازهای رنگارنگ افراد اجتماع، وحشت دارند، همانها هستند که دوزخهای زمینی را برپا می کنند. مستبدّینی که ضعیف و خوارمایه و سترون هستند از پدیدار شدن خود نیرومند انسانهای دیگر احساس عجز می کنند؛ زیرا نمی توانند بر گوهر خویشباشی آنها آفرین بگویند. ایمان و اعتقاد داشتن به انحصاری بودن حقیقت، از ضعف مطلق معتقدین خبر می دهد. انسان ضعیف و حقیر، با سختگیریهای خام و کاربست

خشونت و تعصّب داشتن در اعتقادات خود، فخر و مباهات می کند؛ زیرا هیچ بودنش را بهتر می تواند بپوشاند و کتمان کند. او هیچ است و تنها در کنار دیگر معتقدین می تواند احساس قدرت داشته باشد. او سنگیست که از مذاب شدن و روان شدن و درآمیختن با دیگران، وحشت دارد.

انسانهای دگراندیش و نوجو و پوینده و عصیانگر هستند که پیوسته در جُستن زندگی به آزادی محتاجند. آزادی، اتمسفر و فضایی است که هر انسانی می تواند خود را در آن به تکاپو اندازد. هر انسانی، چهره ای دیگر از [تخمه ی خود زا] خداست. هر فکری و دگراندیشه ای و ایده ای و چشم اندازی و خانه ای و مکانی، معبدیست که از حضور خدا [تخمه ی خود زا] خبر می دهد. همه ی اندیشه ها و کردارهای انسانهای خویشاندیش، ستایشها و نیایشهای خدا [تخمه ی خود زا] هستند؛ بویژه تا آنجایی که نه تنها ابزاری برای آزردن زندگی نباشند؛ بلکه جان انسانها و دیگر پدیده ها را نیز پاس بدارند و نگاهبانی کنند. خدا [تخمه ی خود زا] در کلمات و گفتارها و اندیشه ها و دیدگاهها و نوشته های هر کافر و ملحد و مشرك و مومن و مرتد و عصیانگر و اقلیّت و دگراندیش و مفسد و محارب، گوهر خود را پدیدار می کند؛ ولو آنکه به انکار و ضدیّت تمام شود. در چنین چهره هائیست که هیچکس بر دیگری مصطفائی ندارد. همه ی انسانها در گفتن و نوشتن و سخن راندن و نظر دادن، آزادی ی مطلق دارند. هیچکس نمی تواند آزادی را از انسانها بگیرد؛ زیرا چنین کاری پایمالی ی قداست چهره ها و رویه های رنگارنگ [تخمه ی خود زا] خداست.

هر انسانی با اضداد و گرایشهای متنوّع می زیید. برغم اینکه اضداد از دید انسانها ناپیدایند؛ ولی در وجود انسانها عجین و یکپارچه هستند. فقط در دامنه ی آزادی و رویارویی با دیگر پدیده ها و پیشامدهاست که امکانهای پیدایش خود را پیدا می کنند. در رویارویی و صف آرایی اضداد در آزادیست که انسان می تواند میزانها و کرانه های مهرورزی و خردمندی و کینه توزی و گذشت و حقارت و نبوغ و خصومت و حسادتهای خود را دریابد و به محكّ بزند. فاصله هایی که اضداد در وجود ما از یکدیگر دارند در واقعیّت است که ابعاد چه بسا هولناکشان، هویدا می شود و می توان چهره های مثبت و مهر آفرینشان را

گسترش داد و گرایشهای خشن و ناخجسته ی آنها را مهار کرد. انسان به آزادی نیاز دارد؛ زیرا آزادی، کشتزاریست که هر کس در آن می تواند « جهانخانه » ی خود را بسازد. آزادی، روندیست که در کشمکشها و تنشها و رانشها و جاذبه های اضداد می تواند واقعیّت پیدا کند و خود را فرابگستراند و خردمندانه کرانمند سازد.

حکومتهای الهی و ایدئولوژیکی از آزادی، وحشت دارند؛ زیرا حاکمین مستبد از ایده ها و اندیشه های پر نفوذ و پرمایه و شادی آفرین افراد جوینده و خویشاندیش می ترسند. کاربرد خشونت و ترور و کشتار و زندان و شکنجه و تبعید و بریدن دست و شکستن قلم انسانها، نشانگر آنست که قدرتوران از اندیشه های؛ ولو سطحی و خام و درهمریخته ی انسانها می ترسند. کسانی که قدرتورزیشان از حقانیّت آرا مردم، نشات نگرفته باشد، با هر واژه ای که از دهان انسانها جاری می شود، پایه های حکومت ناحقّشان به لرزه می افتد؛ زیرا مردم در کلّ، نه تنها هیچ حقّانیّتی به قدرت آنها نداده اند؛ بلکه حاکمیّت آنها نیز غصبی و توام با سرکوب و قتل است. هیچ حکومت مستبدی نمی تواند آزادی را در بند و آن را نابود کند. آزادی، عطر وجود انسانست که در هوای زندگی ی مشترك اجتماعی پخش و گسترده است. با زور و اعدام و دستگیری و زندان کردن می توان پیکر انسانها را سرکوبید؛ ولی آرزو و اندیشه ی آزادی را هرگز. انسانهایی که در فراق آزادی می سوزند، به هزار زبان می اندیشند و به هزار روش، رفتار می کنند و به هزار چهره، خود را می آرایند. آزادی، گوهر انسان است. هیچکس نمی تواند گوهر انسان را تصرّف و آن را سر به نیست کند. خدا [تخمه ی خود زا]، گوهر انسانست و خدا [تخمه ی خود زا] را هرگز نمی توان مالك شد.

انسانها در هر چیزی که ندارند و آرزویش را در سر می پرورانند، می خواهند در آن چیز آرزویی، خود را بجویند. آنچه را که انسان دارد، هنوز « بود » خود انسان نیست؛ بلکه در آن چیز نداشته است که حسّ « بود » خود را دارد. من با هر چیزی که به دور خود گرد آورم، هنوز احساس « بودن » ندارم. داشته هایم هنوز « بود » من نیست. من احساس آزادی را زمانی دریافت خواهم کرد که در باره ی نداشته هایم بیندیشم و بتوانم برای رسیدن به آنها تلاش کنم. آزادی،

هزاران راه و بیراه دارد. در جامعه ای که فقط یك راه به سوی رستگاری و هدایت و ارشاد و حتّا بهشت وجود داشته باشد، در آن جامعه، استبداد، حاکمیّت محض خود را دارد و هیچ نشانه ای از آزادی به چشم نمی خورد. انسان بایستی آزادی ی فردی خود را از اسارتگاه حقیقت و ایمان، نجات دهد تا هیچگاه در بند و اسیر نماند.

مهم ترین و اساسی ترین آزادیها، رها و آزاد زیستن از ترس است. در جامعه ای که مقتدرین، وحشت افکن و کریه منظر و زشت خو و خونریز و قصاص دهنده و مجازات کننده هستند، هیچگاه نمی توان آزادیهای اجتماعی را پاس داشت. جامعه ی الهی، جامعه ی وحشت افکنی و ترور است. جائیکه انسانها از اندیشیدن و رادمنشانه سخن گفتن، پرهیز کنند و بگریزند، آن جامعه، آزادی ندارد. تا زمانی که انسان از خدایان ساخته شده ای همچون « اللّه »، ترس دارد و در وحشت به سر می برد، او هرگز آزاد نخواهد زیست. وحشت از « اللّه »، بزرگ ترین حربه ایست که می توان با آن، انسانها را برده و عبید و ذلیل و بر آنها حکومت کرد. وحشت از هر چیزی؛ بویژه اقتدار الهی، انسان را حقیر و ضعیف و ریاکار و کینه توز بار می آورد. برای چیره شدن بر ترسهای خود بایستی « خدایان » وحشت افکن را درهم کوبید و سیمای کریه و زشتخوی آنها را متلاشی کرد تا بتوان در آرامش و آزادی زیست.

از گذشته های دور تا همین امروز تلاش شده است که برای تغییر دادن تصویر خدایان خونریز و مستبد و وحشت افکن، با روشهای فریبنده ی « هرمنوتیکی »، آنها را به خدایانی « رحمان و رحیم و با محبت » واگردانند. ولی اکنون هنگام آنست که برای رها زیستن از هر گونه ترس و چیرگی بر تمام وحشتهای فراکائناتی و زمینی، انسان به صورت خود تغییر بدهد. انسان بایستی تصویری از خود را بیافریند که از هیچ چیزی نترسد حتّا « اللّه » قاهر و جبّار. چنین دگرگشتی در تصویر انسان، زمانی امکانپذیر است که هر انسانی، صورتگر خویش باشد.

برای آزاد زیستن بایستی آموخت که چگونه و از چه راههایی می توان با مغز خود اندیشید و علیه سیطره یابی ی هر گونه اقتدار فراکائناتی و زمینی،

پیکارهای فکری کرد. ایرانزمین از کهن ترین ایّام تا امروز به دلیل موقعیّت جغرافیائی اش، گذرگاه اقوام وحشی و غارتگر و خونریز بوده است. به همین سبب، ما ایرانیان بایستی بیاموزیم و خیلی ژرف در این باره بیندیشیم که برای پی ریزی ی ساختمان کشور داری ی شایسته ی ایران و ایرانی، چگونه می توان آشیانه ی « آزادی » را در گذرگاه باد و طوفان غارتگران خونریز برپا ساخت.

۷)- اندیشیدن در باره ی بُنمایه های دین پیدایشی

خویش را بیگانه کردن، نیست نیکو، بعد از این
جهد آن کن، تا کنی بیگانه را خویش، ای جوان (اوحدی مراغه ای)

هیچ نداشتن، هنوز فقر نیست؛ بلکه عدم آگاهی از « داشته ها » ست که سیمای کریه و آزارنده ی فقر را هویدا می کند. من اگر در این باره نیندیشم که چه چیزی دارم، هیچگاه نخواهم فهمید که هر آنچه دیگری دارد از کجا آورده است؟. من در روند اندیشیدن و آگاهی یافتن از « داشته های » خود است؛ ولو خردل وار باشند، کم کم درمی یابم که چگونه می توان در داشته های دیگری سهیم شد و از آنها وام گرفت و به گسترش و بالندگی و افزایش « داشته های » خود مدد رسانید و سپس، دیگران را در « داشته های » خود سهیم کرد و به آنها وام داد. بزرگ ترین و شرم آورترین فقرها، هیچ نداشتن نیست؛ بلکه کورفهمی و عدم دلاوری برای کسب آگاهی از « داشته های » خود است که حقیرترین و رنج زاترین فقرهاست.

آزاد بودن، آزاد اندیشیدن، آزاد زیستن به جسارتی بازبسته است که تك، تك ایرانیان باید آن را در گوهر خود بجویند و پدیدار کنند. زندگی، چیستانی است که با اندیشیدن به کمك مغز خود می توان آن را به یك بازی ی شادی آفرین واگرداند. جوینده ی خویشاندیش به تنها چیزی که نباید بیندیشد همانا جنجالها و تبلیغات و هوچیگریهاست. این کار، زمانی امکانپذیر است که انسان به پرنسیپهای فردی خود وفادار بماند؛ زیرا فهمیدن؛ یعنی تجربه ی بی میانجی و بدون واسطه. تلخ و دشوار نیست اگر بشنویم یا در جایی بخوانیم یا ببینیم که عادّی ترین انسانها در باره ی مسائل زندگی و جهان و زیستبوم خود وکهکشانها و غیره، چقدر پیش پا افتاده و خام و نیندیشیده و گاه احمقانه نظر می دهند. درد آنجاست که مدّعیانی – به حق یا به ناحق — پیدا شوند و در باره ی مقولاتی سخن بگویند که نه تنها شناختی عمیق و پرسنده و کنکاشوار در باره ی

آنها ندارند؛ بلکه از اندیشیدن مایه دار در باره ی آنها نیز درمانده و ناموفّقند. اینجاست که انسان، حیران می ماند که چه باید گفت؟. آیا باید سکوت کرد و بر حال ملّتی گریست که با چه امیدهایی برای درمان دردهای کهنه اش ، سرمایه گذاری بی نتیجه کرد؟ یا باید به سخن درآمد و منشاء فاجعه را برای مدّعیان روشن کرد ؟.

تجربه ی سالها گوشه نشینی و بیداریهای جغد گونه و در فکر تنهایی ایرانزمین بودن و نگریستن به اعماق تاریك خود و پیگیری کرد — و — کار دانشوران و ژرفنگری در آثار آنها به من آموزاند که هر گونه آسانگیری و چشم پوشی و پشت گوش اندازی و نسنجیدن دیدگاههای آنها، بزرگ ترین ستم و خیانتی است که هر ایرانی در حقّ خودش و معاصران و آیندگان می کند؛ زیرا هر زخم بی درمان و فلاکت خانمانسوزی که ایرانزمین و مردمش را تا سر حدّ نابودی سوق می دهد از نیندیشیدنهای قاطع و مصمّم و راستمنشانه ی این طیف رنگارنگ بوده است. انسان، ذرّه ای بسیار کوچك از کائنات بسیار وسیع و اسرار آمیز است و هرگز نمی تواند از پس بازشکافی ی پُرسمانهای [پِرُبلِماتیك] جهان و کائنات برآید؛ مگر آنکه پیش از هر چیز، معمّای وجود خود را بشناسد و گرهگاههای آن را از هم بازگشاید. تا کنون، هر معنایی را که انسان کوشیده است در بطن دریای پرسشهایش برای زندگی بجوید، به نظر پوچ و بی نتیجه و پیوسته مشاجره آمیز جلوه کرده است؛ زیرا انسان نمی تواند از وجود خود و زیستن در جهان، تصوّری داشته باشد، مگر اینکه معنایی را برای آن، پیوسته بجوید و بیندیشد و بیافریند؛ یعنی معنایی که بتواند با اتّکا به آن در تمام دامنه های زندگیش هدفمند گام بردارد.

در هر دوره ای از تاریخ تحوّلات اجتماعی یك ملّت، وقتی از « نوزایی و نواندیشی » سخن می رود، مسئله بر سر گوهر وجودی خود [هوّیت | خویشباشی] است که بایستی با مغز خویش از نو در باره اش اندیشید. هر گاه انسان به آن مرحله از آگاهی و شناخت و رشد فهم و شعور خود برسد که بتواند در باره ی « چیستی » گوهر خود بیندیشد، آنگاه می توان گفت که ما در گذر زمانهای دراز

مدّت یا کوتاه مدّت بر اثر تاثیرات ضدّ و نقیض و خواسته و نخواسته به بن بست رسیده ایم و دچار بحران هوّیت شده ایم. در نتیجه بایستی به کمك اندیشیدن با مغز خود، از نو، گوهر اصیل خود را کشف کنیم. چنین کشفی، وظیفه و تکلیف متفکّران و پژوهشگران اندیشنده ی یك جامعه است که باید مسئولانه و سنجشگرانه به آن روآورند. در این زمینه، بر شالوده ی سطح و میزان فهم و نیروی اندیشیدن هر متفکّر در صف آرایی سنجشگرانه با معضلات مطرح است که « معنای » زندگی برای افراد جامعه، چهره ی تازه و نوجوی خود را آشکار می کند. این کار، آنقدر که ساده به زبان می آید در کاربست هوشمندانه اش با بغرنجهای آزارنده و سرگیجه آور رویارو می شود؛ زیرا درك و فهم فلسفه ی مناسبات پیچیده ی انسان و جهان و کائنات و جانوران در کلّ مطرح است. در حقیقت، درد اشتیاق و آرزویی است که انسان برای افقهای تازه و ناشناخته و دیگرسان در سر می پروراند؛ سوای هر آنچه که در آن زیسته واکنون با آن می زیید. فرا افکندن نگاه حسرت بار و سرشار از امید به آینده ای تاریك و دلهره آمیز است که به نیرومندی شوق آزادی و خواست خودگستری ی انسانها بازبسته است. این مسئله در گرو برآمدن و زایش معنایی می باشد که انسان به تن خویش برای زندگی ی خود می جوید؛ زیرا بنیانی ترین گام به این مشروط است که انسان بتواند پژواك نغمه های گوهر خود را بشنود که در آواهایی گنگ و نارسا از ژرفای تجربیّات مایه ای و بی واسطه اش در سطح ذهن، طنین می افکنند و دید چشمان ما را از یك طرف به افقهای بسیار دور و مه آلود سوق می دهند و از طرف دیگر به فرونگریستن و گامنوردی در راههای پر پیچ و خم لایه های تاریخ و فرهنگ و رویدادهای گذشته ی میهن.

انسان در این نگرش آگاهانه است که کم کم، « خود » را بازمی یابد و سپس زیستبوم خود را دوباره کشف می کند و در پرتو تلاش برای « نوزایی خود » است که از ظلمات بی معنایی، روزنه ایی به زندگی ی نو و هوای تازه می آفرینند. در لحظاتی که انسان می کوشد به زیستن خود در این جهان گسترده و رازآمیز معنایی بدهد، لحظه هائیست که « خود »، شکفته و بالیده می شود. شكّ ورزی و اشتیاق به جُستجو و کشف و زایش اندیشه های نو، انسان را وامی دارد

که در هر کوره راهی قدم بزند؛ گیرم که با کند و کاوهای خستگی ناپذیر و کنجکاوانه نیز به هر آنچه که می جوییم و می خواهیم، هرگز دست نیابیم. اگر طیف تحصیل کرده گان ایرانی، مسائل فکری دارند و این احتمال را می دهند که مسائلشان شاید، مسائل مردم سرزمینشان نیز باشند و از مسائل و دغدغه های فکری، پیوسته به خود بپیچند و در خود بسوزند، شکّ نیست که چنان دردها و سوختنهایی باید در کلمات و جملات آنها بازتاب یابند. من پیش از آنکه جُستار طولانی ام را آغاز کنم، لازم دیدم که در باره ی مقوله ای مهم، خیلی ساده و گویا و سلیس سخن بگویم. نخستین و اساسی ترین مسئله ی فلسفیدن، کاربست دقیق و مستدل و شفّاف مفاهیم و ویژگفتاره هاست. هر متفکّر و پژوهشگر اندیشنده ای باید در به کار بردن مفاهیم، تیزبینی ی خود را برای مرزبندی ی معانی و پسزمینه های تجربی — فکر ی ی آنها، پیش چشم داشته باشد؛ زیرا بدون نگرش و دریافت این مقوله، هیچ مسئله ای را نمی توان شناخت و بازشکافی کرد و در باره اش اندیشید.

واژه ی لاتین « *terminus* » به معنای: « نشانه گذاری — تفاوت گذاشتن و مرزبندی کردن و تعیین خطّ اختلاف » می باشد. ناگفته نماند که « ترمینوس »، نام خدای اساطیری ی « مرزها » می باشد. کلماتی که ما در دوران تحصیل و در اجتماع فرا می گیریم و بدون اندیشیدن در باره ی معانی ی دقیق آنها، هر روز در مکالمات و مسائل روزمره ی خود، آنها را به کار می بریم، هنوز در رده ی مفاهیم به حساب نمی آیند؛ زیرا هر کس می تواند چنان کلماتی را در معانی به کار ببرد که خودش می فهمد و این گونه کلمات، هرگز ابزار شناخت نیستند. ما وقتی از « مفهوم » سخن می گوییم، منظورمان باید مشخّص و روشن و مرزبندی شده و متعیّن باشد تا بتوانیم به کمك مفاهیم دقیق، با همدیگر در باره ی پدیده ها و موضوعها و اشیاء بیندیشیم و گفت —و — شنود کنیم. « ترمینولوژی » در گستره ی دانشهای فرهنگی و انسان — شناسیك (*Geistwissenschaften*) از سرزمینی به سرزمین دیگر، متفاوت است. « ترمینوس » از برنهاد رابطه ی شیئی و کلمه ساخته نمی شود؛ بلکه مفهوم در روند

()________________________()

اندیشیدن در باره ی پدیده ها و اشیاء یا به عبارت بهتر، در روند کسب شناخت سنجشگرانه از چیزی آفریده می شود. از این راه است که مفاهیم یا « ترمینوسها » اندیشیده و زاییده می شوند و به نام دستمایه ی مهم از بهر فلسفیدن یا اندیشیدن در کلّ به حساب می آیند و می توان آنها را در پژوهشهای جورواجور به کار برد. هر دانش بشری، « ترمینوسهای » خاصّ خود را دارد و بدون « ترمینولوژی » نمی توان به هیچ وجه، به شناختی مستدل و مایه دار و آگاهاننده و انگیزنده به فکر دست یافت.

هر گاه پژوهشگری اندیشنده یا متفکّری در کاربرد مفاهیم یا ترکیباتی که می سازد، با برهان و سخن زلال و فهماپذیر نیندیشیده باشد و مفهوم یا ترکیبی یا ویژگفتاره ای را به کار ببرد که نه تنها به فهم گفتارهایش کمك نکند؛ بلکه از اصل مطلب نیز خیلی پرت و دور بیفتد، می توان گفت که وی از درك و دریافت پرسشی ناکامیاب بوده است که آن را در موضوع سنجش خود طرح افکنده است. به همین دلیل، بدون مفاهیم روشن و آشکار و بی پرده نمی توان از اندیشیدن سخن گفت. البته ناگفته نماند که « ترمینوسهای » بسیار وسواسی و دقیق نیز هرگز بیانگر اندیشیدن ژرف و مایه دار نیست. تفکّر، بی پیرایه و ساده و بدون آلایش است. ما در گفت — و شنودهای خود [همپرسی | دیالوگ] با یکدیگر سخن می گوییم. در همپرسی، مهم ترین و پایه ای ترین اصل آنست که هیچکس بر آن نباشد، عقیده یا دیدگاه خود را بخواهد به دیگران حقنه و تحمیل کند؛ بلکه مسئله باید در این سمت و سو گام بردارد که از گردآمد و رایزنی دیدگاههای گوناگون بتوان به نتیجه ای تقریبا خردمندانه و همگانفهم و همگانپذیر دست یافت.

ما نباید به کاربست ترکیباتی رو آوردیم که به اندیشیدن و پرسیدن چند و چون آنها و تفکیك کردنشان از یکدیگر هنوز نپرداخته ایم. ترکیبی به نام « فرهنگ دینی ؟! » با معنای « فرهنگ » در تضاد و ناقض آنست. با در نظر گرفتن، مسئله ی ترمینولوژی بایستی در سنجشگری ی فرهنگ ایران در دو رویکرد متفاوت و تیزبینانه و پاداندیشانه از خود بپرسیم:

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()________________________()

الف)- در تجربیّات و روان و ذهنیّت ایرانی: ۱- فرهنگ چیست؟ ۲- دین چیست؟

ب)- در تجربیّات و روان و ذهنیّت اروپائیان: ۱- *culture* | *Kultur* چیست؟ ۲- *Religion* | *religion* چیست؟

با طرح چنین پرسشهایی است که باید از یك طرف، با سرسختی ی فکورانه و کنجکاوانه، روزنه ای به کشف تجربیّات مایه ای مردم ایران پیدا کنیم و از طرف دیگر، پسزمینه های فکری و تجربی و تاریخی ی مفهوم « *Religion* | *religion* » را در تفکّرات اروپائیان بازشناسیم و تفاوت آن را با تجربیّات مردم ایران از « دین = وجدان خویشآفریده » نشان دهیم و سپس به سنجشگری ی هر دو رو بیاوریم؛ نه اینکه مکانیك وار و به تقلید از مترجمان کم مایه و سطحی نگر فقط به معادل نویسی اکتفا کنیم و سنگپایه ی قضاوتهای نیندیشیده و ناپرسنده ی خود را در سراسر دیدگاههایمان گسترش دهیم. ناگفته نماند که مسئله ی « شرعیات » فقط به اسلام یا مذاهب / ادیان دیگر مربوط نمی شود؛ بلکه استناد کردن نیندیشیده و نفهمیده و ناگواریده به آرا متفکّران بیگانه را نیز دربرمی گیرد. شرع، فقط تولید داخلی نیست؛ بلکه دامنه ی بیگانگان را نیز در بر می گیرد؛ یعنی گرفتار ماندن در شرعیّات [توضیح المسائل] متفکّران و پژوهشگران بیگانه و متابعت از آراء آنها بدون سنجشگری.

ترکیب « فرهنگ دینی!؟ »، التقاطی ساختگی است؛ نه اینکه اندیشیده شده باشد؛ زیرا اگر این ترکیب از اندیشه نشات گرفته باشد، بایستی سازنده ی آن بتواند توضیح دهد که منظورش از « دین » چیست که آن را صفتی برای « فرهنگ » گرفته است. حال بماند که چنین لغت پرانهایی، متوجّه نیستند که « دین »، جزوی از برآیندهای فرهنگ است؛ نه متعیّن کننده و زاینده ی آن. تفکّر فلسفی با بازشکافی ی ظرایف و تفاوتها و ناهمخوانیها و اختلافات و جزئیّات سر- و — کار دارد. اگر « ایمانوئل کانت » در مقام یك ژرف اندیش روشنگر با اندیشه ی « کاربست نیروی فهم خود بدون رهنمون دیگری » بر این آرزو بود که هر انسانی را

به اندیشیدن با مغز خود بیانگیزاند تا فرد با تکیه بر تجربیّات و جویندگیها و تامّلات عمیق، جهانخانه ی خود را بیافریند و از هر گونه اقتدار الهی و زمینی و آکادمیك و امثالهم، آزاد و مستقل شود، در عوض تحصیل کرده گان ما نه تنها از این آرزوی « **کانت** » به خویشاندیشی انگیخته نشده اند؛ بلکه فهم و شعور خود را نیز در چارچوب آراء متفکّران بیگانه، محکم میخکوب کرده اند!. آنها دائم تلاش می کنند که با تاسی جُستن به آراء پژوهشگران و متفکّران بیگانه؛ فرهنگ و تاریخ میهن خود را فقط برانداز کنند؛ نه اینکه با دیدگاهی مستقل و ژرف نگر با بُنمایه های پیچیده و لایه، لایه ی فرهنگ و تاریخ و تمدّن مردم خود، سنجشگرانه و آفریننده گلاویز شوند و صف آرایی فکری کنند.

اگر از نظر بسیاری از تحصیل کرده گان ایرانی،« *Religion* | *religion* » باید همان معنای « دین » را در فرهنگ ایران داشته باشد، پس هیچ ایرانی نباید در سراسر جهان و در زیستن مابین مردم جوامع گوناگون — خواسته یا ناخواسته -، احساس بیگانگی و بحران هویّت داشته باشد، همین طور عکس قضیه. ولی این چگونه است که در اولین رویارویی با جوامع بیگانه، بلافاصله ایرانیان، حسّ بیگانگی ی خود را با آنها درك می کنند؟. ریشه ی این مسئله، آشنایی با فرهنگ و تمدّن و مسلّط بودن یا نبودن به زبان بیگانه نیست؛ بلکه مسئله بر سر ناهمخوانی ی تجربیّات مایه ای و تاریخی ی ما با دیگر جوامع است. من هر کجا که از تجربیّات مایه ای و تاریخی، سخن می رانم، منظورم هرگز رویدادهایی نیست که از لحاظ زمانی سپری شده اند؛ بلکه تاریخ؛ یعنی هر چیزی که تجربه شده است و در من می زیید و پیوسته « **پیش — گزارده** » [*Gegenwart*] من است. تاریخ، رویداد سپری شده نیست. ما قرنهاست که فروغلتیدن در شرایع میترائیسم و زرتشتیگری و اسلام و غیره را تحمّل کرده ایم و با متولّیان شمشیر بدست آنها کنار آمده ایم و به دروغ و از روی ریاکاری به دینداری تظاهر کرده ایم. در حالیکه ما ایرانیان، « **دین** [= **وجدان خویشافریده**] » را تجربه کرده ایم؛ ولی هزاره هاست در باره ی چند و چون آن هرگز نیندیشیده ایم و آرمانمان همواره این بوده است که هر انسانی در زندگی ی فردی و

اجتماعی، « دیندار » باشد. آنچه را که بس- بسیارانی در باره اش عمیق و فلسفی نیندیشده اند؛ ولی قضاوت کرده اند، من می کوشم که مختصر و مفید توضیح دهم و سپس در باره ی آن، بحث کنم.

پُرسمان « دین »، یکی از درهمتافته ترین پدیده هائیست که در تاریخ دگرگشتهای فکری ی بشر، بسیار بحث انگیز و مشاجره ای بوده است و در میهن ما از طرف بسیاری از دانشوران و سیاستمداران و مترجمان و بویژه موبدان و ملّایان و آخوندها به مفهومی درهم آمیخته و مبهم و تقلیبی واگردانده شده است. واژه از تجربیّات ژرف انسان در گلاویزی با رویدادهای زندگی می روید. ما در واژه ها با تجربیّاتی از زندگی، سر —و — کار داریم که از زمین تاریك روان و گوهر ما در فضای آگاهبود ما می رویند. برآیند روییدن واژگان و کنکاش فلسفی ی آنها، کاوش در تجربیّات روانی و گوهریست. به همین سبب، فلسفه ی زبان، رویارویی آگاهانه و ژرفنگری به واژه ها و کشف تجربیّات گمشده در روان ماست.

گسترش تجربه در واژه، پیدایش تخمه ایست که هر گاه شکوفا شود و به بار نشیند، دوباره تخمه ای می شود که گوهرش تاریك است. جُست —و — جوی حقیقت از راه واژه ها، یك جنبش گوهری ی انسان از تاریکی ی درونی ی تخمه به سوی شکوفایی می باشد که برای روشن شدن و پیدایش خود، هیچگاه به روشنایی تکیه نمی کند. مسئله ی « دین پیدایشی » در فرهنگ ایرانی، یکی از ژرف ترین و پُرمایه ترین تجربیّات گمشده ی مردم ماست. این تجربه، گستره ی جویندگی در تاریکی را هم در واژه هم در روان، چشمگیرتر و گویاتر وامی تاباند؛ زیرا روان در واژه و به کمك واژه، خود را پدیدار می کند. (از همین جا می توان فهمید که چرا « خدا » برای ایرانی، واژه ی آهنگدار است)

تاریخ معنا، تکه ای از تاریخ روان است که در سرشت خود، آرزوها و آرمانها و تصوّرات انسانها را بازمی تاباند به شیوه ای که روند شکل گیری ی آنها به پیشامدهای محیط پیرامون انسانها و دگرگشتهای چند بعدی و رنگارنگ در جامعه، مشروط می باشند. سراندیشه ی « دین » در فرهنگ ایرانی از راه زبان فارسی به زبان عربی راه یافته است. معنای عمیق و « گوهریك » آن، عبارت از «

وجدان پویا و آفریننده فردی » می باشد که سرچشمه ی آگاهبود در وجود هر انسانی است. در اصل، یك روند خودجوش از لایه های روان است که در واقعیّت افشانده می شود. او، معرفتی کارگذار است که از ژرف تاریك و ناشناخته ی انسان به بالا می جوشد. یقینی است که از ژرف تاریك و ناشناخته ی انسان آشکار می شود و انسان در رویارویی با تاریکیهای دلهره آمیز زندگی و واقعیّت رازآمیز به آن باور دارد. یقین با پیدایش و زایش، سر — و — کار دارد. در اصل، هر تجربه ای باید مستقیم و بی میانجی از گوهر انسان بتراود تا یقین فردی زاییده شود. یقین در امکانها و احتمالها و بیراهه ها و ماجراجوئیها و آزمونهای نو به نو، زاییده می شود تا انسان بتواند از این طریق، پیوسته، انگیزنده و زاینده و جوینده بزیید. آزمایش پی در پی، مغزه ی یقین است. در حقیقت، تصمیم گیری خود جوش است. فراشُد پدیدار کردن گوهر خود در رویایی با پدیده های ناگهانی در جهان است و هر یقینی که از اعماق انسان برون افشانده شود، نشانگر آرامش و اطمینان هر انسانی به زایندگی خود است.

« دین » در فرهنگ ایرانی، دیدن و کشف شتابان پدیده هایی است که دور از دسترس و در تاریکی ی گرگ و میش پیشامدها پدیدار می شوند و به دشواری می توان آنها را با چشم فهم دید. او با پدیده هایی پیوند دارد که آذرخشوار در روان می درخشند و در یك آن، روان و ذهنیّت انسان را تکان می دهند و سریع ناپدید می شوند. در زبان عامیانه ی مردم ما، « بی دین »، شخصی است که وجدان فردی ندارد و رفتارهایش آزارنده ی جان هستند؛ نه کسی که به آداب و اصول و فروع شریعت عمل نمی کند.

« دین پیدایشی » در تصویر تخمه بودن انسان، بهترین نمادش را درمی یابد؛ زیرا تخمه در اسطوره ی آفرینش ایرانی، نماد خودجوشی و خویشزایی آگاهبود فردی است. سپس « دین پیدایشی » از راه قدرت طلبان و حامیان آنها به « شریعت »، تعبیر و اطلاق شد؛ یعنی ایمان آوردن به گفته های شخصی که خود را رسول و صفیر نیروئی ماوراالطّبیعه معرفی می کند. هر گونه ایماناوری با یقین زاییده از گوهر خود به کلّی در تضاد و کشمکش است. در اصل، مبارزه، ضدّ گوهر خود و زدودن آن است. برغم چیرگی ی مذاهب / ادیان کتابی در

اجتماعات بشری، آن روند آفرینشگر انسان که « دین پیدایشی » می باشد، در نهان، زایندگی و استقلال خود را زنده نگاه داشته است؛ ولی این روزها مومنان به مذاهب / ادیان کتابی برای مبارزه با تضادها و تنشهای گسلنده، مابین « دین پیدایشی » فردی و گفتارهایی که یك نابغه ی دینی بر زبان رانده است، معمولاً نظریّه « فطرت » را می سازند و ادّعا می کنند که گفتارهای مذهبی / دینی ی آنها در فطرت هر کسی نهاده و تثبیت شده است. امّا همه ی این ادّعاها، ساختگی و دروغین است؛ زیرا « دین پیدایشی [= خویشافریده] » نو به نو، ضدّ مذاهب است و پیوسته با آنها در کشمکش است.

« دین پیدایشی » به جنب — و — جوش ارزشهای عالی و آرمانی و بهمنشی تك، تك انسانها گرایش دارد که از راه فرهنگ هر ملّت می کوشند در تشکیل قوانین و ساختار سیاسی و اقتصادی و آموزش و پرورشی و غیره حاکم بر جامعه نفوذ پیدا کنند و هر گاه، ارزشهای اخلاقی برآمده از مذاهب / ادیان کتابی به انبوهی از پیشنویسها و فتواها و اوامر و منکرات و نصایح عادی و الگوهای رفتاری ثابت و منجمد تبدیل شوند، شمشیر زندگی — ستیز شریعت کارساز می شود. درست از همین چرخشگاه تنش آفرین است که وجدان آزاد و آفریننده انسانها [= دین پیدایشی] در تضاد با مذاهب / ادیان و بویژه پوسته ی آنها؛ یعنی شریعت و فتواهای قیراطی قرار می گیرد.

تجربه ی « دین پیدایشی » را نمی توان در مفاهیم و عبارات بیان کرد. در اصل، به گوهر « دین پیدایشی » می توان فقط از راه تشبیهات و تمثیلات و نمادها، راهی جُست به سوی شناخت پادفهمانه ی آن که نشاندهنده ی تصویر ناپذیری ی « خدا » و « حقیقت » هستند. او تلاشیست برای مصوّر کردن آنچه که تصویر ناپذیر است. « خدا »، مفهومیست که تصویر ناپذیری ی گوهر انسان را برای کسب حقوق اساسی و اجتماعی تثبیت می کند؛ یعنی بزرگی جویی و کرامت و آبرو و شرافت انسانها را بیان می کند. دیگر اینکه، ارزشهای بهمنشی و ایده آلهای اجتماعی را نشان می دهد که بر فراز مذاهب / ادیان پدیدار می شوند. « خدا » برای ایرانی، پدیدار است؛ ولی چهره ای ندارد.

فرد انسان، برآیند جویشگری ی خدای بی چهره است و خدا، نماد مطلق آزادی و استقلال است. به همین دلیل، انسان نباید از فتواها و رهنمودها و نصایح و اوامر و منکرات هیچکس اطاعت کند؛ زیرا مانند خدا، آزاد و گوهری مستقل دارد و تابعیّت و اطاعت کردن از هر مقتدری یا هر حکومتی یا تسلیم شدن در برابر اوامر و زورگوئیهای هر حاکمی و سلطانی و رهبری، گوهر دینی و خدائیش را می فرساید و به آن آسیب می زند. « دین پیدایشی » را نمی توان در جمله های فتواگونه تثبیت کرد و آن را در مجموعه ای از « توضیح المسائلها » و شکلها و اصول و فروع و روشهای منجمد جاسازی کرد؛ زیرا با شخصیّت فردی هر کس سر — و — کار دارد که در آگاهبود او از راه اراده ای آفریننده بدون اعمال هر گونه جبری به تصمیم گرفتن و واکنش نشان دادن در برابر هر رویداد نامنتظره انگیخته می شود. بنابر این، وجدان پدیدار شده از گوهر انسان [= دین پیدایشی] در همگام شدن با هنگام، پیوند تنگاتنگ دارد. (سراندیشه ی « هنگام » در فرهنگ ایرانی معنای بسیار گسترده و ظریف دارد که در جُستارهای جداگانه ای باید بدان پرداخت). تلاقی برقسان و درهمجوشنده ی برشی از زمان فیزیکی با گزینش پادمنشانه ی گوهر انسان است که باید در رویارویی با واقعیّتی شتابنده که متعیّن کننده و سرنوشت ساز زندگی ی خود و دیگران است با آن همگام شد.

« دین پیدایشی » را نمی توان در شرعیات و فتاوی عبارت بندی کرد؛ زیرا تجربه ای گریز پا و لحظه ای و آذرخشگونه در آسمان روان و آگاهبود انسان است. در « دین پیدایشی » که همان وجدان زاییده از گوهر خود [سروش] باشد، آزادی و استقلال فردی ی انسان، برترین عبارت و آیینه ی خود را بازمی یابد؛ ولی در اصول و فروع شریعت که برخاسته از پوسته ی مذاهب / ادیان کتابی است، درست وارونه ی آن روی می دهد؛ یعنی رابطه ی عابد با معبود. آمر با مامور. حاکم با بنده. رهبر با دنباله رو. بُنپارهای خودجوش وجدان آزاد و آفریننده ی افراد در فرهنگ ایرانی به اسطوره ها و تجربیّات مایه ای بازبسته است؛ ولی هزاره هاست که تصویرهای انگیزنده ی آن، به دلیل سیطره یابی ی « قصص انبیا و اساطیر سامی و نیز این روزها اساطیر یونانی » در تاسی جُستن به بیگانگان، خواسته و ناخواسته از آگاهبود ما تبعید شده اند. « دین پیدایشی »، که

بر شالوده ی وجدان زنده و آفرینشگر و آزادی گزینشجوی فردی استوار است، همواره تعیین کننده و ارزشگذار اصیل برای حقّانیّت دادن به هر سازمان قدرتورز و دستگاه قدرتمندی است و نیز سنجشگر اخلاق همگانی ی حاکم بر ذهنیّت افراد اجتماع می باشد. انسانی که بر شالوده ی وجدان فردی و جوینده ی خود می زیید در برابر رخدادهای نابهنگام و غافلگیر کننده، واکنش خود را پدیدار می کند. از ویژگیهای « دین پیدایشی »، روند معیار آفرینی یا اندازه گذاری است که معیارهای همگانپسند را می زُداید و با آنها در ستیز بی پایان می باشد؛ زیرا « دین پیدایشی » به سبب تراوش ارزشها و سنجه های زاییده از گوهر فردی با اصول شریعت و ایدئولوژی و نظام سیاسی و اجتماعی و همچنین با قانون و حقوق تثبیت شده در تضاد و کشمکش دائمی است. به همین سبب فقط بر شالوده ی وجدان زاییده از گوهر انسان [= دین پیدایشی] است که می توان ساختار دمکراسی ی مختصّ جامعه ی خود را پی ریخت که در گوهرش نیروی پیوند دهی و همبستگی زای همه ی مردم جهان، شعله ور است و از انتقام جویی و خونریزی مبرّاست.

به عبارت دیگر، « دین پیدایشی »، مهرورزی و مردمیگری است [ایرج، نخستین شاه اسطوره ای ایران: نباشد به جز مردمی، دینِ من – | شاهنامه فردوسی] و پیوند دهنده ی همه ی اضداد به یکدیگر و نیز تضمین کننده و یاریگر زندگی انسانها از خطر آسیب دیدن و آزرده شدن می باشد. « دین پیدایشی »، پرورنده ی هر جانداری نیز هست. دیگر آنکه، آواز یقین زایی است که از ژرفای انسان، گستره ی آگاهبود را درمی نوردد و انسان را به گزینش زندگی بخش مصمّم می کند. اگر از نظر تحصیل کرده گان ما — فرقی نمی کند که چه عقیده ای دارند – ، « Religion » باید همان « دین » باشد و « دین » نیز همان « شریعت » به شمار آید، درنتیجه، بسیار ستوده و شایان آفرین می بود اگر تحصیل کرده گان ما با نگرش ژرف به « شاهنامه ی فردوسی »، این مسئله ی « دین مردمی » را برای ایرانیان بازشکافی ی فکری — فلسفی می کردند و معنای تجربی و عمیق آن را توضیح می دادند تا هیچکس در خواندن و دریافت و فهم آن به راه خطا نرود. « دین مردمی » یعنی چه؟. مغزه و گوهر آن چیست؟ چه تجربه ای در ذات آن نهفته

است؟ آیا فلسفیدن، چیزی سوای اندیشیدن در باره ی چنین تجربیّاتیست؟ اگر ما در باره ی چنین تجربیّاتی نیندیشیم پس چگونه می توان فلسفه ی ایرانی را پی ریخت؟ آیا تحصیل کرده گان ما هنوز نمی دانند که فلسفه های اروپایی، هرگز فلسفه ی ایرانی نیست؟ آیا وظیفه ی متفکّران و پژوهشگران و فیلسوفان بیگانه است که در باره ی تجربیّات ما بیندیشند؟ آیا ما ایرانیان، مادرزاد، انسانهای « بی مغز » هستیم؟

اگر کثیری از انسانها، فاقد استعداد اندیشیدن و فلسفیدن هستند، آیا می توان نتیجه گرفت و ادّعا کرد که ایرانی، « بی فرهنگ!؟ » است؟ اگر ایرانی، هیچ است، پس راز پایداری اش در طول تاریخ چیست؟ می پرسم آیا اندیشیدن را باید از بیگانگان وام گرفت و گدایی کرد؟ چه کسی باید نزول این وامها ی شرم آور را بدهد؟ آیا اگر ایرانی « بی مغز » است، می توان با اندیشه های وامی بدون اندیشیدن با مغز خود بر آن اندیشه ها، چیزی نیز افزود؟ آیا فروزه های فرهنگ ایرانی مثل: « مهرورزی و جهانبانی و جوانمردی و جُستجو و شادخواری و امثالهم »، پدیده های اروپایی هستند؟ مغزه ی تجربی — فلسفی این فروزه های فرهنگ ایرانی چیست؟.

در امتداد همین بحث گفتنی است که « دین پیدایشی »، تجربیّات تکاندهنده ی آنی و تصادفی و برق آساست که سر تا پای انسان را فرا می گیرد. طوری که انسان، هیچگاه تاثیر روانی ی تجربه را تا لحظه های مرگ نیز فراموش نمی کند. به همین سبب، نمی توان تجربه های « دین پیدایشی » را قانون بندی کرد و به آنها قواعد و شکل و عبارت داد. « دین پیدایشی » در هر دوره ای، نو به نو، زاییده می شود؛ چونکه اساطیر هر ملّتی، پیشداد و در حال رستاخیز هستند.

تجربه ی اصیل « دین پیدایشی » در هیچ لوح یا کتابی نمی گنجد. در اصل، نانوشتنی است؛ ولی همیشه، زنده و پویا در ناخودآگاهبود انسانهاست و هیچ آموزه و ایدئولوژی و عقیده و کتاب مقدّسی نمی تواند آن را برای ابد، متعیّن و به سنگواره ی شریعت واگرداند؛ زیرا دین زاییده از گوهر انسان، زورگویی و ستمگری ی هیچ قدرتورزی را برنمی تابد. فقط زمانی هر سازمان قدرتورز و انسان قدرت طلب به فرمانروایی حقّانیّت دارد که اقداماتش با ارزشهای

وجدان آزاد تك، تك انسانها، همخوانی داشته باشند و همچنین اعضای احزاب و سازمانهای سیاسی و نیز وزیران دولت آمیخته به تضادها بایستی در جامعه بر اساس فرهنگ زاییده از کرد — و — کار وجدان خویشافریده ی [= دین پیدایشی] انسانها، تصمیمات دولتی را اجرا کنند. تمام مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و تئوریها و امثالهم بر پایه ی « دین پیدایشی »، سنجیده و آیینها و روشها و باورداشتهای آنها به کمك آن در عمل به محك زده و ساختار فکری ی آنها نیز ارزیابی می شود.

پدیده ی « دین پیدایشی »، یك رخداد درونی ی زندگی ی فردیست که از شیوه ی برخورد هر فرد با مسائل اجتماعی و کشوری جداکردنی نیست؛ زیرا دامنه ای محدود از زندگی ی فردی است. در زمانهایی که به نام « خدا » و « دین » و « حقیقت »، حکومت کرده می شود، مردم بی نهایت، احساس بی خدایی و بی دینی و بی حقیقتی ی حکومتگران را درمی یابند. اوجگاه هر حکومت ایدئولوژیکی یا برپا شده از مذهبی / دینی (مثل اسلام در ایران)، اوج بی دین شدن افراد اجتماع و فروپاشی ی مناسبات بهمنشی ی انسانهاست.

هر بار که مجریان و مدّعیان مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیهای مذهبی شده (مثل مارکسیسم) به قدرت سیاسی چنگ یازند و بر سراسر ارگانهای جامعه ای حکومت کنند، همه ی مردم را ریاکار و دروغگو و چاپلوس و سالوس و بی شخصیّت و سبك مغز بار می آورند. دیگر آنکه، تجربه ی دین پیدایشی [= وجدان خویشافریده = سروش]، رویدادیست که انسان در انتظار آن نمی نشیند؛ بلکه لحظه ای غافلگیر کننده است که گاه در هراسیدن پدیدار می شود و گاه به طور ناگهانی ایجاد شادمانی می کند؛ یعنی رویدادی می باشد که « پیشداد » است.

وجدان خویشافریده، بی شكّ به ناحیه ی تجربه های فردی تعلّق دارد که سبب سازی ی آنها خارق العاده مشکل است و همانند گوهری گرانقیمت است که در ژرفای رسوبات ذهنی، پنهان؛ ولی کارگذار است. حتّا پژوهشهای روانکاوانه نیز راهی به شناخت گوهر آن نمی یابند. « دین پیدایشی »، سرود و زمزمه و ترانه ایست که از عمق تاریك انسان، گاه و بی گاه به طور ناگهانی؛ بویژه در موقعیّتهای خطیر در آگاهبود، طنین می افکند. انسان در روند آفرینش وجدان فردی، کیفیّت

درونی و بُنمایه ی آزادی و شخصیّت فردی خود را کشف می کند. وجدان فردی [= دین پیدایشی]، آواز سروش درون است که در لحظه های اندیشیدن در باره ی چیزی از تار — و پود روان به گوش مغز انسان می رسد. وجدان خویشافریده در حقیقت، « خود » انسان است. وجدان، تکخویشی است؛ نه همگانی.

تجربه ی « دین پیدایشی »، ریشه در روان دارد و به نام سنجه ای است برای قضاوت کردن در باره ی ارزشهای همگانپسند؛ یعنی ارزشهایی که شالوده ی رفتارها و کردارهای انسانها را متعیّن می کنند. ارزشها و باورداشتها و اعتقادات و سنّتهای حاکم بر ذهنیّت و روان انسانها، بزرگ ترینِ تاثیرها را دارند؛ ولی انسان دارنده ی وجدان آزاد، هر کجا که باشد در برابر هر رویداد نامنتظره و آسیب رساننده به جان و زندگی، بدون تاثیر پذیرفتن از ارزشهای حاکم بر جامعه، دست به عمل می زند. وجدان آزاد، کارکرد زنده ی یك تصمیم بهمنش سان و آیین باور فردی است. به عبارت دیگر، واکنش انسان است در برابر رویدادی نامنتظره به گونه ای که انسان وادار می شود مرزهای اعتقادات تحمیلی — تلقینی ی حاکم بر ذهنیّت خود را ترك کند و با وضعیّت پیش آمده که پایدار نیست، گلاویزی ی پاداندیشانه داشته باشد. درست از این راه است که گوهر اصیل انسان در واقعیّت، آشکار می شود.

سنگپایه ی وجدان آزاد و آفرینشگر فردی بر گزینش فردی استوار است. مسئله بر سر به درون تصمیمی افکنده شدن است که مابین ارزشهای پادزاینده ی منش فردی قرار دارد. گزینش هر تصمیمی به شخص انسان بازبسته است و انسان در چنین گزینشی، تنهای تنهاست. وجدان خویشافریده، توضیح تئوریك ارزشها و ناارزشها نیست. همچنین واکنشی در برابر آیینهای اخلاق مرسوم و بی اخلاقی رفتار با دیگر انسانها نیست؛ بلکه در کلّ، فقط تجربه ی شخصی است که از برخورد رویدادهایی زاییده می شود که آفریننده ی پادارزشهاست.

وجدان خویشافریده، زایاندن و پدیدار کردن نیروی نهفته در روان است که پیوسته در کنش و واکنش نیست؛ بلکه سراسر ارزشهای حاکم بر ذهنیّت افراد جامعه را در موقعیّتهای استثنایی و خارق العاده برمی سنجد و ارزیابی می کند. دریافتبود زنده از تجربه ی وجدانی به موقعیّتهای خاصّی بازبسته است (برای

مثال: مراسم اعدام در ملاء عام و انسانهای تماشاگر) آگاهی داشتن از کردارها و رفتارهای خوب یا کار شرافتمندانه ای را انجام دادن، هنوز تجربه ی زنده ی وجدانی نیست. در تجربه ی وجدانی [= دین پیدایشی]، بیش از هر چیز، انسان در برابر وضعیّتی تنش آمیز قرار می گیرد و با بالندگی و پرورش فرهنگ یك ملّت، پیوند تنگاتنگ دارد و همواره در حال جُستن و آزمودن است؛ زیرا با گوهر زندگی همپا می باشد. در فرهنگ ایرانی، همه ی پدیده ها را بایستی جُست و آنها را آزمود تا بتوان به چکاد « تجربه ی دینی » دست یافت. زنده و پویایی فرهنگ به آزمایشهای پی در پی وجدان آزاد انسانها بازبسته است. از این نظر، هر انسانی در رویارویی با تجربه ی گریزنده باید گشوده فکر و به خود متّکی باشد. پذیرش و آزمودن تجربه های رمنده و ناگهانی از راه وجدان آزاد و آزمایشگر انسانها که با یقین فردی همپاست، راز پایداری و جوانی فرهنگ است؛ زیرا زندگی، همواره با رویدادهای تازه و شگفت انگیز رویاروست.

وجدان خویشافریده از راه عارضه ی ایمان، گم و ناپدید می شود. او نیروی تجسّم یافته ایست که ضدّ اوامر و فتاوی منجمد و دست و پا گیر و همچنین عقاید خطا آمیز و تهی مغزانه می ستیزد و ضدّ آنها اعتراض و شورش می کند و سنگبنای آنها را فرو می پاشد؛ زیرا بین واقعیّت و ایده آلها و آرزوهای انسانها، پی در پی تصادم و ناهمخوانی روی می دهد.

سرشاری ی انگیزنده ی واقعیّت، غنای رنگارنگ گوهر انسانها را حقّانیّت می بخشد. هر فردی می کوشد که در گیتی، ذات دورنسویانه ی خود را پدیدار کند و گوهر خود را بیفشاند که پیامد آن، مقدّس بودن زندگی می باشد؛ زیرا خودافشانی ی انسانها، بیانگر امتداد خودگستری ی خداست و هر جلوه اش قداست دارد. بنابر این، حکومتی به فرمانروایی حقّانیت دارد که روند خویشگشایی گوهر انسانها را امکانپذیر کند و امکانهایی را ایجاد کند که وجدان خویشافریده [= دین پیدایشی] تك، تك انسانها از خطر آسیب دیدن و آزرده شدن در امان بماند. با ژرفنگری به مسئله ی « دین پیدایشی » می توان بهتر به عارضه ی مخرب مذاهب / ادیان کتابی پی برد. بنیان گوهریك هر مذهب / دین کتابی به دو شاخه گرایش دارد: یکی جنبشی است به سوی گشوده تر و آزادتر

شدن یا به سوی از هم فروپاشی ی تصاویر و شکلها و مراسم و عبادات و آداب و فروع که هدف از آن، رسیدن به مغزه ی « دین پیدایشی » است. چنین جنبشی به سوی اخلاق عالی و عرفان و تئولوژی و هنر و امثالهم می کوشد. کشش دیگر به سوی محدودتر و مشخّص تر و سفت تر و چشمگیر تر و شمارش پذیرتر کردن ظواهر است. کشش به افزایش صورتها و ریزه کاریها و برجسته کردن افزارهاست. چنین جنبشی به سوی ایمان و شریعت و مناسك و ساختن اصول و فروع و نیز به سوی عادات و سُنن و فقه و امر و نهی می کوشد. مذهب / دین کتابی در تلاش برای بی صورت شدن به درك فضای بی کرانه ی آزادی می رسد که یگانگی و مدارایی و یقین فردی را در پی دارد و در صورت پذیر شدن، تکیه گاه و ایمان و عبودیّت و مقلّدی را درك می کند که همان شریعت است. هر مذهبی / دین کتابی را می توان در همین تنش و آمیزش دو جنبش درونی فهمید.

هر مذهبی / دین کتابی به جادوگری نیز آغشته است و پاك کردن و زدایش آن از گوهر مذهب / دین کتابی، بسیار سخت و فرساینده است؛ زیرا جادو به تار — و — پود مذهب / دین کتابی، عجین است. پیش پا افتاده ترین شکل جادوگری، خرافات نام دارد. جادوگری بر این اندیشه استوار است که با جزیی از هر چیز می توان کلّ آن چیز را تصرّف کرد و به آن پیوست؛ ولی در شکل عالی و لطیفش به نام « ایمان » خوانده می شود. بر شالوده ی تفکّر جادوگرانه، هزاره هاست که انسان در باره ی « پُرسمان خدا »، اندیشیده است و هنوز با شدّت تمام می اندیشد؛ زیرا روشی شناختجویانه از گوهر تجربیّات دینی اش می باشد. بر پایه ی این روش، تصویری از خدا یا نامی از خدا، جزیی از خود خدا هستند و درست جادو می خواهد که از راه تصویر ناپذیری ی خدا، راهی بیابد به تصویر پذیری ی خدا و او را واژگونه ی گوهرش تصرّف کند و در اختیار خود در آورد. گوهر اصلی ی ایمان، جادوگریست. مومن با دانه پاشی ی تسبیح و ذکر و دعا و جادو و جنبل در فکر به دام انداختن خداست!.

انسان،آرزو می کند و چون شكّ دارد که خودش بتواند آرزوهایش را واقعیّت بدهد به نیرویی خارق العاده که قادر متعال باشد، ایمان می آورد. در زیر

هر آرزویی، خدایی یا رهبری یا سلطانی یا قدرتمندی و نیز ایمان به منجی رهایی بخش و نجات دهنده ای و نیز حزب و سازمانی شکست ناپذیر و نیرویی با قدرت پنهان است. آرزو، مادر و زاینده ی ایمان به ماوراالطّبیعه و گرایش به هر گونه مذهب . دین کتابی یا ایدئولوژی ی رهایی بخش می باشد. آنانی که تمام عمرشان را صرف رد کردن و نفی وجود خدا می کنند از گوهر انسان، هیچ بویی نبرده اند تا دریابند که مسئله ی ایمان و گرایش به نیرویی فراآسمانی از آرزوهای ژرف و آرمانهای بنیانی انسانها برمی خیزد.

ایمان به محدودیّتی تصوّر پذیر، به تصویری خیال انگیز، به دسترس پذیر بودن چیزی معیّن و ثابت نیاز دارد. ایمان به شخص و امام و قهرمان و رسول متّکی می باشد؛ نه ایده ی ذهنی و برآهنجیده. اینست که مفهوم خدای مذاهب / ادیان کتابی به واسطه، نیاز ضروری دارد؛ یعنی به رسول، به مظهر، به اسوه ی حسنه، به رهبر، به پیشاهنگ نیاز دارد. ایمان به معبد و مسجد و کلیسا و کنیسه و حزب طراز نو نیاز دارد. به مقدّسین و امامزاده ها و قبرها و زیارتگاهها و تکیه ها نیاز دارد. به فرشتگان و ملائکه نیاز دارد. ایمان به خدایی که در ایده، تجلّی یابد، بی درنگ در تنش و کشمکش و بحران با آن قرار می گیرد؛ زیرا ناب شدن ذهنی ی مفهوم « خدا » از گازانبر ایمان و امکانهای ایمانورزی هر مومن و معتقدی می گریزد؛ ولی هر قبری و هر ضریحی . بوسیدن هر سنگی و خاك هر تربتی و امثالهم، محسوس و ملموس است. هر امامزاده ای هر زیارتگاهی، نشانه ای عینی و ملموس است. نکیر و منکر، جبرئیل و عزرائیل و پل صراط و جهنم و روز قیامت و فشار قبر و غیره، همه خیالات زنده و کارگذارند و یقین خویشزاینده ای را نجات می دهند که در مفهوم ذهنی شده ی « خدا » بر باد فنا رفته است. ایمان به تصویر و شمایل و عَلَم و کُتل نیاز دارد. تمام این رویدادها را به نام خرافات، دست کم گرفتن و آنها را خوار و بی ارزش قلمداد کردن، یك ساده اندیشی ی کودکانه و نابخردانه است. اینها یك واکنش طبیعی و سالم انسان در راه بازگشت به یقین زاینده از گوهر خود و امکانی برای پشت پا زدن به ایمان تحمیل شده به ذهن است.

با این تفاصیل، جوینده و پژوهشگر خویشاندیش نباید تجربیّات مایه ای ملّت خود را در قالبهای بیگانه عبارت بندی کند. این کار نه تنها روشنگر هیچ مفهومی و پدیده ای نیست؛ بلکه گونه ای تجاوز آشکار و تحریف و تقلیب تجربیّات مایه ای و تاریخی ی بیگانگان است، هم توخالی کردن و غریب جلوه دادن تجربیّات مایه ای و تاریخی مردم ماست. در چارچوب واژگان و مفاهیم بیگانه نمی توان به معنای واژگان و مفاهیم روییده از روان ملّت خود پی برد و بر عکس؛ زیرا این روش نابخردانه، به بیگانگی از دو سو ختم می شود. هم از شناخت عمیق گوهر خود، بیگانه می شویم؛ زیرا به اندیشیدن در باره ی تجربیّات بی واسطه و عریان مردم خود نپرداخته ایم، هم از شناخت تجربیّات مایه ای بیگانگان وامی مانیم؛ زیرا لباس خانگی ی خود را بر تن مفاهیم و واژگان آنها پوشانیده ایم و با این گیجسری و نگرش ناشیانه، مانع شناخت بی میانجی شده ایم. ما نباید خود را از چارچوب فکری ی بیگانگان برانداز کنیم، کماکان که بیگانگان هرگز خود را از چارچوب ما نمی نگرند یا به زبان « تئودور آدورنو »: « ما زمانی می توانیم مفاهیم و واژگان بیگانه را بفهمیم که آلمانی [بخوانید ایرانی] شده باشند؛ یعنی از روان و تجربیّات مردم آلمان [بخوانید مردم ایران]، نتیجه گیری شوند. »

درین دریا فکن خود را، مگر دُرّی بدست آری
کزین دریای بی پایان، گُهر بسیار برخیزد (فخرالدّین عراقی)

روشنگری و اندیشیدن در باره ی مقولاتی که به گستره ی روح انسان مربوط می باشند: [آزادی- خدا – دین – جاودانگی – مرگ – امید - عشق – مهر و ......]، بسیار پیچیده تر و بحث برانگیزتر از آنند که انسان بخواهد با اشاره ای مختصر، چند و چون آنها را بازشکافد. هدف من اینست که اذهان جوینده و کاونده و مسئول را به اندیشیدن ژرف تر و نگرش مستقل و آزاد، بدون تبعیّت کردن مطلق و کور از آرا کلیشه ای پژوهشگران و متفکّران بیگانه و مکرّر گویی طوطی وار و فاقد اندیشه ی خودیها متوجّه کنم.

()______________________()

من بر این اندیشه ام که آینده، برآمد شناخت بُنمایه های گذشته ای است که تجربه شده و در من می زیید. بدون بازنگری و بازشکافی ی بستر فرهنگی که ما در آن زاده و پروریده شده ایم، نمی توان در کنار هم و به کمک باهماندیشی جهانی را آفرید که پدیدار شدن سپیده دمش را بتوان در « اکنون » تجربه کرد. تفکّر فلسفی پیوسته با « بُنداده ها [= اساطیر] » می آغازد و به « سرچشمه ها » رو می آورد. بازگشت توام با ژرفبینی به « سرچشمه ها و بُنداده ها »، فرو رفتن و غوّاصی کردن در قعر وجود خویش است.

با مطرح کردن فقط یك پرسش عمیق و اندیشیده ی فلسفی است که می توان سراسر دانائیها و آموخته ها و ادّعاها و حقایق خود را در هم فرو ریخت. برای مثال می توان پرسید: « ایرانی چیست؟ » و هر کسی را که ادّعای ایرانی بودن می کند برای پاسخ دادن به آن فرا خواند. تفکّر فلسفی، یك کشمکش و گلاویزی ی سرسختانه با بُنپارهای ذهنیّت فردی خود است. بزرگ ترین و خطرناك ترین موانع اندیشیدن، بازمانی به افکار یافته شده است؛ چه آن افکار از مغز متفکّران و فیلسوفان بیگانه تراوش کرده باشند چه از سوی خودیها. فراخ دامنه ترین و ژرف ترین اندیشه می تواند در یك چشم به هم زدن به مستبدترین و صخره سان ترین جزمباوری واگردانده شود. انسان جوینده و اندیشنده و پرسنده به هیچ افکاری بازنمی ماند؛ بلکه تلاش می کند که از وابستگی ی روح و مغز خود به افکار بکاهد و دائم در جُستجو و اندیشیدن باشد. ما با واماندن به اعتقادات و مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها، روند سنگشدگی و تحجّر فرهنگی ی خود را امتداد خواهیم داد.

جوینده ی خویشاندیش با نشان دادن جسارت و دلاوری خود در تفکّر فلسفی می کوشد که با اعتقادات پوسیده ای درگیر شود که در گذر زمان، زنگِ قداست نیز به خود گرفته اند. به همین دلیل، فلسفیدن، گستره ی ژرف ترین و ریشه دارترین پرسشهاست. پرسشها با تزلزل انداختن در اعتقادات و حقایق و مطلق پنداشته ها، روان و مغز انسان را سیّال می کنند. فلسفه می پرسد؛ نه برای اینکه در گوهر خود، یقین مطلق دارد و مالك حقیقت است؛ بلکه از نظر نگرش فلسفی، وجود هر چیزی به خودی خود، « پرسش » هست و با پرسش فلسفی، خود « فلسفه » نیز به

دامنه ی پرسشگری کشیده می شود. در این گستره، مسئله ی زبان و اندیشه، معضلی می باشد که من می کوشم چند کلامی در باره اش بنویسم. بحث گسترده در این زمینه به نوشتن مقالات جداگانه نیاز دارد. از نظر من، فلسفه ی زبان، اندیشیدن در باره ی لایه های روان خود و فرهنگ مردم خود است. ما باید با اندیشیدن در باره ی معانی ی واژگان بیاغازیم؛ زیرا شکل ظاهری ی هر کلامی در زبان، همانند پوسته ایست که مغز اندیشه ها را در خود حمل می کند و معانی هر واژه در طول تاریخ اجتماعی ی مردم، زیر ضرباهنگ تغییرات و دگرگشتهایی است که از برآیند اندیشیدن و تجربه های گوناگون انسانها سرچشمه می گیرند. واژگان هر زبانی، اندیشه ها و احساس و خواستها و آرمانها و آرزوهای افراد اجتماع را بازمی تابانند. معنای هر تصویر یا نماد زبانی، مجموعه ای از تجربیّات است که سخنگویان هر زبان، آنها را احساس می کنند و می فهمند.

نسلهای هر ملّتی در هر دوره ای، کاربرد خاصّی از واژگان و معانی آنها را در میراث فکری خود ارایه می دهند و اندیشیدن و تجربه کردن، چشمه ایست که پیوسته در جنبش و زایش می باشد. تویه هر واژه ای بیانگر معنای ثابت و ازلی — ابدی نیست تا در تاریخ روان و فرهنگ آن ملّت، تغییر ناپذیر بماند؛ بلکه بیش از هر چیز، دگرگشت پایداری را نشان می دهد که چگونه معانی در بستر دگرگونگیهای روانی و فکری و فرهنگی به کلّ عوض می شوند یا همچون لایه های زمین بر روی هم می لغزند و معانی متضاد و متناقض دیگری را از خود پدیدار می کنند.

تاریخ معنا، تاریخ تصوّرات و تفکّرات انسانی را بازمی تاباند به شیوه ای که روند شکل گیری ی آنها به پیشامدها و پدیده های محیط پیرامون انسانها و دگرگشتهای رنگارنگ و چند بعدی در جامعه مشروط می باشند؛ زیرا انسانها از راه آنها تجربیّات مختلف خود را انعکاس می دهند. انسان، باشنده ایست که در زبان می زیید. او روح خود را در واژگان، بازتاب و پدیدار و جُست — و — جو می کند. روند پدیدار شدن روح انسان در کلمات، برای انسان اندیشنده، معمّاست. پیامد معمّایی بودن روح انسان، کشف رازهای زبان و اندیشیدن در باره ی معانی ی آنهاست. هر کلمه ای به نام بخشی از زبان، روزنه ایست به سوی فهمیدن گوهر

انسان. کلمات، نشانه هایی از رویدادهای درونی و فکری ی انسان هستند و بیانگر آنند که از گلاویزی ی ذهنیّت انسان و نیز اندیشیدن در باره ی آنها نشات می گیرند. مغزه ی فعّال و جنبنده ی زبان، همانا معانی هستند. در نتیجه، باید در باره ی لایه های رنگارنگ معانی اندیشید. انسان، آفرینشگر زبان است و بدون واسطه با زبان عجین است. بایسته است که در باره ی زبان و معانی ی واژگان، فلسفی اندیشید؛ نه فقط فیلولوژیکی و تصنّعی.

بر هر انسان خویشاندیش و مسئول است که بکوشد در باره ی هر چیزی از نو با مغز خود به اندیشیدن آغاز کند؛ زیرا فلسفیدن، هیچگاه مقوله ای تقلیدی نیست تا بتوان با اقتدا کردن به افکار این یا آن فیلسوف اروپایی از چند و چونش سر در آورد. از روشهای فیلسوفان و متفکّران یونانی و اروپایی می توان سنجشگرانه در گلاویز شدن با پُرسمانهای مختلف اجتماع خود استفاده کرد؛ ولی اندیشیدن و فلسفیدن، مسئله ای کاملا فردیست و تا زمانی که انسان، فردیّت خود را کشف و نپرورریده باشد، نمی توان از اندیشیدن با مغز خود نیز سخنی گفت؛ زیرا تکوارگی و فرد بودن انسان است که باید بیندیشد.

اگر قرار است که فلسفه ای ایرانی پا بگیرد، این « من » تك، تك ماست که باید اندیشیدن فلسفی را بیاغازد. حتّا اگر اندیشه ای بسان آذرخش در ذهنیّت انسان بتابد، باز « من » هستم که باید آن را در کلمات خویش، عبارت بندی کنم تا بتوانم نیروی فهم و دریافت فردی خودم را با افکار و برداشتهای دیگری مرزبندی کنم. آن « منی » که بتواند خود را کشف کند یا به عبارت بهتر، بیافریند، باید توانایی فکری را نیز داشته باشد که تار — و — پود ذهنیّت خود را موضوع اندیشیدن قرار دهد. او باید بیاموزد که سراسر آنچه را که تجربه کرده است به تن خویش به پرسش واگرداند و برای پاسخ پرسشهای خود فقط به نیروی اندیشیدن فردی اتّکا کند؛ نه نیروهایی بیرون از مغز و هستی خود. هدف از اندیشیدن بایستی کالبد شکافی روح و ذهنیّت خود « من » باشد. من بایستی برای خودم پرسش بشوم و از بطن پرسشهایم به کمك اندیشیدن فردی، « خود » اصیلم را بزایانم.

()______________________()

لازم به تاکید است تا زمانی که تك، تك ما از هستی ی خود، آگاه نشده ایم، موجودی با « آگاهبود » فردی نیز نیستیم که بخواهیم یا بتوانیم از پس اندیشیدن فردی برآییم؛ چه رسد به پرداختن و اندیشیدن در باره ی مسائل کشوری و فکری ی همنوعانمان. من در روند آگاهی یافتن از خودم به « خودآگاهبود » فردی می رسم و اندیشه هایم رنگ و بوی خود مرا خواهند داشت. هر انسانی که هنوز به « خودآگاهبودش » نرسیده است، همچنان در بند و اسیر و برده ی اعتقادات و تصوّرات و افکار رایج و مدّ روز شده و دنباله رو دیگران خواهد ماند.

« من » باید آیینه ی تمام نمای افکار خود باشم؛ نه واتابنده ی اندیشیده های دیگری. انسان اندیشنده با صف آرائیهای فکری خود در برابر پدیده ها و معضلات گوناگون باید بتواند اندیشه ها و دیدگاههای خود را به کلام درآورد. هر کس باید نیروی فهم و قوّه ی تمییز و تشخیص دادن خود را در رویارویی با مسائل گوناگون در واژگان خودزاییده فردی به محك بزند. تك، تك ما زمانی با « بود » خود یگانه خواهیم شد که خودآگاهبودمان را با مغز و هنر جویندگی خویش آفریده باشیم. ما با « خودی » که پیش از اندیشیدن فردی می زییم، بیگانه هستیم؛ زیرا ساخته و پرداخته ی دیگرانست؛ ولی می انگاریم که « خود » ماست. ما در آغاز زندگی خود، نمی دانیم که « خود » چیست؟ نه به این علّت که از کشف و شناخت آن عاجزیم؛ بلکه به این دلیل که تا « خود » را نیافرینیم از چگونگی آن نیز شناختی نخواهیم داشت. « خود » را در روند اندیشیدن باید جُست. « خود زایی »، هیچ الگوی از پیش و حاضر و آماده ای ندارد. ما با اندیشیدن است که « خود » را می آفرینیم تا از « خود » تصنّعی ی مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و دانشهای جبری بگسلیم و فردیّت خود را پاس بداریم و شکوفا کنیم.

بسیاری از تحصیل کرده گان تابع و دنباله رو و مطیع افکار بیگانگان اعتقاد دارند که زبان فارسی برای « اندیشیدن »، خام و نارسا می باشد. جای بسی شگفتی است که کسی فلسفه خوانده باشد و هنوز رابطه ی اندیشیدن و آفرینشهای فکری را درنیابد. حرفهای چنین مدّعیانی مرا یاد داستان طنز آمیز « عزیز نسین »

می اندازد. نقل به مضمون آن داستان اینست که: { « شخصی ادّعای نویسندگی می کرد. یکی از دوستانش به او گفت: پس چرا نمی نویسی؟. پاسخ داد که اگر یك میز تحریر می داشتم، حتما به نوشتن می پرداختم. دوستش برای او میز تحریری تهیّه کرد و گفت بفرما. اینهم میز تحریر. شخص مدّعی باز گفت: اگر یك چراغ مطالعه نیز می داشتم، خیلی خوب بود. دوستش برای او چراغ مطالعه هم خرید. شخص مدّعی باز گفت: اگر یك صندلی چرخدار و خوش نشین نیز می داشتم، خیلی عالی می شد. دوستش برای او صندلی نیز خرید. شخص مدّعی باز گفت: اگر یك خودنویس سناتور نیز می داشتم، دیگر نور علی نور بود. دوستش سرانجام از خواستهای او به ستوه آمد و گفت: تو اگر نویسنده بودی در هر خرابه ای و تحت هر شرایطی می توانستی بنویسی. اینها همه بهانه است. ». }

مشکل اساسی ی تحصیل کرده گان تابع و مقلد و دنباله رو، زبان فارسی نیست؛ بلکه سردرگمی و ترس از اندیشیدن فردی می باشد. آنها در رویکرد به معضلات و پُرسمانهای پیچیده ی تاریخ و فرهنگ ایرانزمین، گیج و مبهوت هستند و با بهانه کردن مسئله ی زبان فارسی در « چگونه باید اندیشیدن » به بن بست رسیده اند. آنها هنوز متوجّه نشده اند که هیچ زبانی به ذات، مخرّب و آسیب رسان نیست. فقط تحصیل کردگان و مدّعیان روشنفکری ی جامعه هستند که به دلیل نیندیشیدن در باره ی بُنپارهای فکری و تجربی ی مردم خود و همچنین نشان ندادن اختلاف و تفاوتهای اساسی ی بینش و روح مردم خود با تجربیّات مردم دیگر جوامع می توانند به زبان و فرهنگ مردم خود، آسیبهای سهمگین بزنند.

فرض کنیم که نظر تحصیل کرده گان سترون و دنباله رو و تابع در باره ی زبان فارسی، درست باشد، آنگاه با این پرسش روبرو می شویم که اگر آنان به راستی دارای اندیشه های بکر و ایده های عالی و فلسفیده می باشند، پس چرا تلاش نمی کنند که ایده ها و افکارشان را در یکی از زبانهای بیگانه که به آن تسلّط دارند، عبارت بندی کنند تا هم اروپائیان از ایده ها و اندیشه های بکر آنها، آگاه و به تفکّر انگیخته شوند هم هموطنانشان یقین حاصل کنند که زبان فارسی نه تنها مستعد اندیشیدن نیست؛ بلکه از اساس، « ضدّ اندیشیدن!؟ » است.

طیف خود اخته ی تحصیل کرده گان ما متوجّه نیستند، انسان اندیشنده است که در روند اندیشیدن در باره ی مقولات و مسائل فکری ی خود، واژگان خویشاندیشیده را در ژرفنگری به موضوع اندیشیدن خود می پروراند و آنها را از مغز خود می زایاند. اگر اندیشنده ای در باره ی پدیده ای و پرسشی بیندیشد، می تواند به کمك مفاهیم خویشزاییده، شناختهای فردی خود را عبارت بندی کند. هیچ زبانی از لحظه های زایشش، برای توضیح و بیان جهان و کائنات، اقیانوس مطلق و کامل واژگان حاضر و آماده را در اختیار ندارد. چنین انتظاری از زبان داشتن، بیانگر آنست که ما از رابطه ی اندیشیدن و زبان، مطّلع نیستیم. هر زبانی می تواند جهان و پدیده ها را در کلمات خود بنگارد و بیان کند اگر مدّعیان روشنفکری و روشنگری در بطن فرهنگ و زبان مردم خود، استعداد اندیشیدن داشته باشند.

تا زمانی که ما به اندیشیدن رو نیاورده ایم، افکار و اعتقادات و دیدگاهها و ایدئولوژیها، قرارگاه ثابت و مستحکمی دارند. به محض اینکه به اندیشیدن بیاغازیم، تمام تصاویر و افکار و دیدگاهها در هم فرو می ریزند و هرج و مرج و سرگیجی ی انسان شروع می شود. انسان اندیشنده در نابسامانی و درهم ریختگی ی افکار است که باید بکوشد تجربه ی اندیشیدن را با مغز در واژگان خود بیافریند. او در آغاز راهی ایستاده است که باید خودش آن را بپیماید بدون کمك دیگری. تفکّر اصیل با گیج شدن و سردرگمی در برابر افکار پاشیده و ایده های نامنظم و دیدگاههای متناقض سر —و — کار دارد.

انسان اندیشنده بایستی نیروی خود را در گلاویزی و چیرگی بر نابسامانی و پاشیدگی ی افکار به محك بزند تا بتواند اندیشیدن مستقل و ناوابسته ی خود را تجربه کند. اندیشیدن، کسب دلاوری از بهر گسستن از افکار و ایده های کهنه و منجمد شده و پی ریزی ی جهانی نو از اندیشه های تازه یافته و تازه اندیشیده است. ترکیب افکار گسیخته از هم در گستره ای نو، آغاز اندیشیدن برای هر جوینده ی پرسنده و مستقل است. مسئله ی نیندیشیدن ما ایرانیان در بازاندیشی و بازآفرینی ی بُنپارهای فکری ی متفکّران و شاعران و نویسندگان ایرانزمین، هیچ ربطی به زبان فارسی ندارد. یکی از غنی ترین و پویاترین زبانهای جهان از

بهر اندیشیدن در تمام ابعادی که امکانپذیر و تصّور پذیر باشد، زبان فارسی می باشد. فقدان تفکّر پخته و پروریده ی فلسفی به کمك مفاهیم – نه تصاویر که میراث فرهنگی ی جامعه ی ما، سرشار و لبریز از آن است – از یك طرف به دلیل حسادت و رقابت و ترور و سرکوب و پیگرد و شکنجه و تکفیر و قتل عامهای هولناك متفکّران و فیلسوفان ایرانزمین می باشد که همچنان ادامه دارد و از طرف دیگر در تحریف و تصرّف و حذف و تخریب و مغشوش کردن متون، ریشه دارد. در این کشتارها و رفتارهای وحشتناك با متفکّران و جویندگان خویشاندیش ایرانزمین، حکومتگران بی فرّ و قدرت پرست، نقش عظیمی را ایفا کرده اند و هنوز می کنند.

برغم کشتارهای توصیف ناپذیر و ویرانگری توحش مآبانه ی ادیان مستبد و دیگر اقوام مهاجم در طول قرنهای گذشته، روند اندیشیدن و پیکار فرهنگی ی شاعران و عارفان و متفکّران رادمنش جامعه ما در همان دامنه ی شعر با شدّت تمام امتداد داشته است و هنوز دارد. اینکه طیف تحصیل کرده گان جامعه ی ما، آن استعداد اندیشیدن را ندارند که از تصویر به مفهوم انگیخته شوند و شالوده ی فلسفه ی ایرانی را پی بریزند، بایستی ریشه اش را در نبود گستاخی و حقارت و خودباختگی ی آنها جُست؛ نه در آثار متفکّران و فیلسوفان و عارفان و شاعران ایرانزمین.

کثیری از تحصیل کرده گان جامعه ی ما هستند که در خیره نگری به آرا « فقها و مراجع تقلید و مجتهدان غربی » نتوانسته اند هنوز که هنوز است اندیشیدن و پیکار بسیار کوبنده و شایان ستایش کلاسیکهای ایرانی را کشف کنند. مبارزه ای که در گلاویزی با تصاویر و افکار ناهمخوان و متضاد با فرهنگ و تجربیّات مایه ای مردم ایران به خود شکل گرفته است و از وظایف و مسئولیّتهای خطیر دانشوران ایرانی است که بنمایه های آفریننده و زاینده ی افکار آنها را در مفاهیم فردی بیان کنند. مسئله ی اندیشیدن در رویارویی با واقعیّتهای هجوم آور و پدیده های زمان در تاریخ هر ملّتی اهرمی است که روند اندیشیدن را فرجام ناپذیر و پیوسته می کند. اندیشیدن در هر دوره ای و تحت هر وضعیّتی ادامه دارد؛ گیرم که چشمان فهم ما از کشف آن دوره ها ناکام باشند؛ زیرا هیچ کمالی

در پُرسمان اندیشیدن وجود ندارد. آنانکه به کمال اندیشه ایمان می آورند، روند و آغاز اندیشیدن را با مغز خود، به تعویق می اندازند. ما با رو آوردن به پُرسمانهای جامعه و دوران خود است که می توانیم به رودخانه ی اندیشیدن پا به پای متفکّران و فیلسوفان جهان بپیوندیم. اندیشیدن با دیدگاهها و تفکّرات نیمه تمام و نیز با در نظر گرفتن انحرافها و کژبینیها و خطاها و قضاوتهای ناقص است که به گسترش و جنبش اندیشه، جهشهای نو می بخشد.

اندیشیدن با گشوده فکری ی متفکّر است که ضرورت تغییر دیدگاهها و روشها و جهتهای اندیشیدن خود را می پذیرد و با طرح افکندن پرسش چرا ما خطا کردیم و فریب خوردیم به امکانهای « به اندیشی و ژرفنگری ی خود » می افزاید تا بتوانیم دریابیم که چگونه و با چه روشهایی دیگر بیندیشیم تا کمتر آسیب ببینیم و کمتر خطا کنیم. بیاموزیم که نگرشهای ما تا چه کرانه هایی را روشن می کنند و از چه محدوده هایی به بعد، تاریك و گمراه کننده هستند. اندیشیدن و کاربست نتایج اندیشیدن است که بر غنا و پرمایگی ی تفکّر می افزاید. کاربست هر اندیشه ای از پیامدهای اندیشیدن است.

ما با عمل کردن است که از خطاها و نارسائیهای اندیشه، مطّلع می شویم و تلاش می کنیم که به دیدگاههای خود، تغییر جهت بدهیم و ابزارهای شناخت خود را دقیق تر و شفّاف تر برسنجیم. پرسش من اینست که چرا ما به خود زحمت نمی دهیم تا در باره ی آثار متفکّران و شاعران و عارفان ایرانزمین بدون پیشداوری و پذیرش آرا بیگانگان، کنکاش عمیق کنیم و افکار آنها را غربال و سنجشگری کنیم و تخمه ی ایده ای؛ ولو مورچه سان را از آنها اخذ کنیم و با مغز خود در باره ی آن بیندیشیم؟ من می پرسم که چرا کسانی که دیگران را به تاسی جُستن از شیوه های اندیشیدن باختر زمینیان دعوت می کنند، خودشان اندیشیدن را در زبان فارسی نمی آغازند و نمی آزمایند و نشان نمی دهند تا دیگران از اندیشه های آنها به اندیشیدن در باره ی پُرسمانهای اجتماع ایرانی انگیخته شوند؟. آیا طیف کثیر ایرانیانی که در دانشگاههای اروپا و آمریکا تحصیل کردند، چیزی سوای شاگردی کردن نزد بیگانگان بوده است؟. پس چرا هیچکس اندیشیدن را از آنها نیاموخت؟. چرا ما در رشته هایی مثل: فلسفه — جامعه شناسی

— روانشناسی — مردمشناسی و دیگر رشته های فرهنگی، فارغ التّحصیل تا درجه ی « دکترا » داریم؛ ولی در چنان رشته هایی، متفکّر و فیلسوف ایرانی نداریم؟ چرا پیامد تحصیل دانشجویان ایرانی نزد اروپائیان و بالطّبع یونانیان، فقط بازگویی طوطی وار آرا بیگانگان است؛ نه اندیشه های فردی که بایستی از زهدان جوینده و اندیشنده و پرسنده ی تحصیل کردگان ما در زبان فارسی عبارت بندی شود؟

انسانهای جوینده و پرسنده در باره ی چیزی می اندیشند که آرمانش را دارند و آرزو می کنند. بودن و اندیشیدن، دو مقوله ی متفاوت هستند. انسان با اندیشیدن خود می خواهد از آنچه که هست، فاصله بگیرد و طور دیگری بشود. انسان با اندیشه هایش در صدد تغییر چیزی است که در آن و با آن می زیید. سراسر امکانهایی که از بهر تغییر وجود دارند، می توانند موضوع اندیشیدن باشند؛ زیرا در دامنه ی خواستها و آرزوها و آرمانها و اهداف و نیازهای ما قرار دارند. شناخت ژرف و عمیق از « گوهر » خود داشتن، نشانگر اندیشیدن در باره ی « گوهر » خود است.

ما با اندیشیدن در باره ی « گوهر » خود، گستره ی دگرگشتها و تغییرات ممکن « خود » و دیگران و جامعه را تشخیص می دهیم. وجود انسان فقط از اندیشیدن محض نشات نمی گیرد؛ بلکه از چیزی که آرزو می کند و می خواهد نیز سرچشمه می گیرد. انسان در دو دامنه ی خواستن و اندیشیدن، به آفرینش خود و جهانخانه ی خود مدد می رساند. شناخت امکانهای تغییر خود و جامعه و جهان است که معرفت انسان را پربار و غنی می کند. ما در پیمودن یك راه مشخّص و ثابت و یکنواخت و ازلی — ابدی، [اسلام — مارکسیسم — مدرنیته و .....] خود را نخواهیم شناخت و با گوهر « خود » بیگانه وار خواهیم زیست.

چرا خود را فریب بدهیم؟ بیایید رادمنشانه اعتراف کنیم که علّت نیندیشیدن طیف تحصیل کرده گان ایرانی در هراس و انجماد فکری و رندی ی فرد، فرد آنها ریشه دارد؛ نه زبان فارسی. بگوییم که از میان ما هیچکس حتا اگر افکارش، ابتدائی و مغشوش و خام به نظر آیند، آن دلاوری را ندارد که اندیشیدن را با مغز و در زبان خود تجربه کند. فرض کنید یکی از میان ما پیدا شود و در

مقام نخستین ایرانی، دل به دریا بزند و از فرط درد و احساس مسئولیّت فردی، اندیشیدن را همچون کوهنوردی بدون تجهیزات آغاز کند و برای موضوع اندیشیدن خود به « شاهنامه فردوسی » رو آورد و بر آن شود که با اندیشه های « فردوسی » صف آرایی فکری کند. آیا ما برای مثال در خواندن « شاهنامه فردوسی » هیچگاه از خود پرسیده ایم که « خرد » یعنی چه؟. آیا ما در این باره اندیشیده و کنکاش و ژرفنگری کرده ایم؟. آیا ما از خود پرسیده ایم که « خرد » در روان و تجربیّات مایه ای ایرانیان، چه معناهایی دارد؟. آیا ما تلاش کرده ایم که به دیگران نشان دهیم لایه های فکری این مفهوم [خرد] در روان ایرانیان در طول تاریخ اجتماعی ی ایران، چه چهره هایی به خود گرفته اند؟. آیا تا کنون به ذهن ما خطور کرده است که تفاوت و تنش و تضاد مفهوم « خرد » را با مفاهیم « *Vernunft |Ratio* » در زبانها و تمدّنهای بیگانه نشان دهیم؟.

انسان اندیشنده و جوینده با هر فکری و ایده ای که روبرو شود، باید اندیشیدن و صف آرایی فکری را بیاغازد. مهم نیست که ما چقدر از افکار را می فهمیم، مهم اینست که آنچه را از اندیشه های دیگران فهمیده ایم با چه شیوه ای و چقدر توانسته ایم در باره اش بیندیشیم. چقدر و با چه کیفیّتی به تفکّر فردی انگیخته می شویم . تا چه اندازه از فهمیدن افکار و ایده ها به خود می آییم. با هر فکر و ایده ای که آشنا می شویم باید شیوه ی برگذشتن از آن را نیز آموخت.

ما با شناخت عمیق کسب کردن از هر فکری و ایده ای می توانیم افکار دیگری را فراتر بگسترانیم و پردامنه تر بیندیشیم و سرانجام برسنجیم. هر فکری و ایده ای برای استقلال اندیشیدن ما، جهتها و کرانه ها و امکانهای متعدّد و ناهمگون دارد. تلاش از بهر فهمیدن و گواریدن اندیشه های یك متفکّر یا فیلسوف یا شاعر اندیشنده امکانی است برای یافتن دامنه هایی که آن متفکّر یا شاعر یا فیلسوف در باره اش نیندیشیده است. کسی که در فکر اندیشیدن باشد، همان تك مصرع « به نام خداوندِ جان و خرد » در « شاهنامه فردوسی » از بهر اندیشیدن و جُستن، برای تمام عمرش کافیست. کسی که از اندیشیدن در باره ی یك مفهوم یا فکر ساده در زبان و فرهنگ خود، خسته و آزرده می شود و توانایی فکری ندارد که آن را بگسترد و بازاندیشد، پیوسته از شاخه ای به شاخه ای دیگر می پرد. نکته

گو و لطیفه گو و متلك گو و مشاعره کن و اصطلاح پران می شود. او ضعف و کم مایگی در اندیشیدن را با مانور دادن در عادات زبانی و کاربرد ضرب المثلها و ابیات گوناگون و نقل قولهای بی سر و ته، سترونی خود را می پوشاند. چنین ضعف و فلاکت در گستره ی طیف تحصیل کرده گان جامعه ی ما، شکل فضیلت و هنر و دانشپژوهی به خود گرفته است. ما با زیستن در تنبلیهای خود و وحشت از اندیشیدن رادمنشانه با مغز خود، هر روز، گریز خود را از تفکّر اثبات می کنیم و در عدم تفکّر، ناله ی « وا سترونا ! » سرمی دهیم.

من بر آن نیستم که بگویم اگر دیگران در باره ی « خود » نیندیشیده اند، پس من می دانم « خود » چیست؟؛ بلکه می خواهم تاکید کنم که دیگران در پرداختن و کلنجار رفتن فکری — فلسفی با مفهوم « خود » در تجربیّات مایه ای مردم ایران نه تنها خودشان می توانستند به درك و فهمی شاید روشن و ملموس و مستدل از آن برسند؛ بلکه می توانستند همچنین به کمك اندیشه های فردیشان، دیگران را بیانگیزانند تا به ژرف تر نگریستن و سنجنده تر داوری کردن و تیز بین تر بررسی کردن و بازشکافی ی فلسفی ی این مقوله همّت کنند. چنین کاری هیچ چیز دیگری نیست؛ سوای پی ریزی ی پله، پله و خشت بر خشت نهادن فلسفه ای ایرانی.

مهم نیست که نخستین آغازگر تفکّر فلسفی تا چه اندازه اندیشه هایش فلسفی و عمیق و دقیق هستند، مهم اینست که سنگبنای کاری عظیم و اساسی ریخته شود؛ گیرم که ساختن و پرداختن آن سالها طول بکشد. کماکان که فلسفه های سرزمینهای اروپایی نیز از راه متفکّران و فیلسوفان آن سرزمینها، پله، پله و خشت بر خشت نهاده و ساخته و پرداخته شده است و همچنان بازآفرینی و دامنه دارتر اندیشیده می شوند. امروز اگر تاریخ فلسفه های یونان و آلمان و انگلیس و فرانسه را جداگانه مطالعه کنیم، به راحتی می توان روند خشت بر خشت نهادن تك، تك متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران گوناگون این سرزمینها را تمییز و تشخیص داد. در این سرزمینها، متفکّران و فیلسوفان با توانمندیها و نبوغهای فردی خود هر کدام سهم خویش را ادا کرده اند و بر غنای تفکّر افزوده اند. فقط ما ایرانیان هستیم که اگر فردی در میانمان پیدا شود و به اندازه ی یك سر سوزن بیندیشد،

فوری به تحقیر و پایمالی استعداد و مسخره کردن شخصیّت او می کوشیم و با مسکوت گذاردن نام و آثار و نابود کردن فیزیکی ی او، سرسختانه و با تمام امکانات دم دست، افتخار و همّت عالی می کنیم!.

چرا تحصیل کرده گان ما اگر به راستی، دلیر و گستاخ هستند، تلاش نمی کنند آغازی ولو خردل وار در « جویندگی و اندیشیدن » داشته باشند؟ آیا متفکّران یونانی و اروپایی فقط به نق زنی و تحقیر فرهنگ و میراث فکری مردم خود کوشیدند تا توانستند فلسفه های سرزمین خود را پی افکنند؟. آیا اندیشیدن متفکّران یونانی سوای این بود که با اندیشیدن در باره ی اساطیر مردم یونان و کنکاش در اشعار « هومر و سوفکلس و هزوید و دیگر شاعران یونان » آغاز شد و پایه های فلسفه ی یونان را پی ریختند و سرمشق متفکّران اروپایی شدند.

کی و کجا تحصیل کرده گان ما از خود، آن دلاوری و فهم و شعور را نشان دادند که حداقل در باره ی اساطیر ایران، چون - و — چرا بکنند؛ دیوان شاعران که جای خود دارد. [روند اندیشیدن متفکّران یونان در رویارویی با اساطیر خود (از دامنه ی تصاویر اسطوره ای به گستره ی مفاهیم فلسفی) به جُستاری دیگر نیاز دارد. مسئله فقط انگیزاندن جویندگان ایرانی می باشد از بهر ژرفنگری به مسائل ایرانزمین و فرهنگ همچنان نامکشوفش.]. می پرسم که آیا می توان بدون صف آرایی فکری و اندیشیدن در باره ی لایه های گیج کننده و مبهم و اسرارآمیز روح ایرانی به « موجودیّت مستقلی » در تفکّر فلسفی نیز رسید؟. آیا ما نمی خواهیم بکوشیم که زوایای « هستی ی خودمان » را در نوشته هایمان به دیگران نشان دهیم تا دیگران نیز بیاموزند که تك تك ما، « خودی » داریم و باید در باره ی چیستی اش با مغز خود بیندیشیم؟.

چرا طیف تحصیل کرده گان ما در بازخوانی متون کتبی فرهنگ ایرانزمین و آثار متفکّران و پژوهشگران باختر زمین از پرسش و سنجش و شكّ، غافل هستند؟. چرا ما در رویارویی با آثار پژوهشگران بیگانه به صغرا — کبرا چینی و نتیجه گیریهای آنها در باره ی تاریخ و فرهنگ ایران، نه تنها شكّاك و سنجنده نیستیم؛ بلکه فقط راوی و ناقل نظرات آنها هستیم؟.

()________________________()

من اکنون می کوشم که در باره ی اندیشیدن، لختی بیندیشم. به نظر من، اندیشیدن از بستری مه آلود و دلهره آور نشات می گیرد که از یك طرف با هراسیدن و ترسیدن و از طرف دیگر با کسب یقین از جُست –و — جوی معرفت به هم سرشته است. هراس و وحشت فردی ما، از چیزی یا کسی نیست؛ بلکه بیش از هر چیز از « گوهر معمّایی » ماست. ما از اندیشیدن می ترسیم؛ زیرا از گوهر خود هیچ دانش مطلقی نداریم. روند اندیشیدن ما، نگریستن به اعماق وجود خویش است. پیامد نگرشهای ما در روند اندیشیدن به اعماق خود، از یك سو، مفهوم را می زایاند و از سوی دیگر، تصویر نگاری می کند. نگارشهای چشمان انسان با پدیده های بیرونی و رویدادهای گوهری به هم پیوسته اند و به آفریدن « جهان » می انجامند.

انسان، تجربه های فراگیر خود را می خواهد که در مفاهیم روشن و قطعی عبارت بندی کند. مفاهیمی که از اندیشیدن زائیده می شوند، یکنواخت و همسان و قالبی هستند؛ ولی چشمان ما، نگارگر و صورتساز هستند که از گوهر هنرمندانه ی ما حکایت می کنند. انسان در کسب معرفتهای جویشی و یقین داشتن از یافته های خود، آن چیز را می نگاشت و مصوّر و پیکر بندی می کرد. او در تصاویر می کوشید که رویدادهای گوهری خود را پدیدار و آشکار کند. رویدادهایی که در قالب هیچ مفهوم قیراطی نمی شود آنها را ریخت. ما در روند اندیشیدن، از کشاکش خرد مفهوم آفرین و چشمان تصویرساز همواره در نوسانیم. آزادی فردی ما در همین کشمکش است که معنا پیدا می کند. ما دوست داریم که در چارچوب مفاهیم قطعی و محاسبه پذیر و عینی آشیان گزینیم؛ زیرا قواعد ثابت و منظم و برنامه ریزی شده در ما، احساس امنیّت و ضمانت را ایجاد می کند؛ ولی درست با ماندن در قالب مفاهیم است که آزادی ما به خطر می افتد. در حالیکه یقینی که از چشمان نگارگر ما ریشه گرفته است، دامنه ی امکانها و کشفها و آزمونها و ایده های نو به نو می باشد.

ما از اندیشیدن می ترسیم؛ زیرا مفاهیم در ساده سازی و قالب بندی ی تجربیّات بسیار لایه دار ما، معیاری را می آفرینند که می توان با اتّکا به آن، هر چیزی را مرزبندی ی قیراطی و دقیق و محاسبه پذیر کرد. در حالیکه تصاویر به

سایه روشنهایی آغشته اند که هیچگاه نمی توان آنها را یکجا در قالب مفاهیم ریخت. تمام احساس و افکار و کردارها و آرزوها و ایده آلها و حالات گوناگون انسان را در مرزهای نامشخص و مبهم است که می توان در باره شان داوریهای جورواجور کرد. آنان که با موشکافیهای خود به کمك مفاهیم دقیق و قیراطی می خواهند مسائل انسانی را توضیح دهند، غنای تجربیّات عالی و بسیار ژرف و هزار چهره ی انسان را نابود خواهند کرد.

تفسیر و توضیح از راه مفاهیم ناب خرد ابزاری، ضدّ گوهر آزاد انسان است. از اینجاست که می توان به علل گریز انسانها از اندیشیدن در باره ی گوهر خود پی برد. انسانها در جهان تصاویر است که بیش از گستره ی مفاهیم می توانند با خواست خودگستری و پرمایگی ی گوهر معمّایی خود آشنا شوند. اندیشیدن در دامنه ی مفاهیم به سیطره خواهی و دانستن گوهر انسان متمایل است؛ ولی آرمان انسان اینست که پیوسته نوشوی و نوزایی را تجربه کند و گوهر خود را از چشم اندازهای گوناگون بازشکافی کند. انسان آرزو می کند که در تصویر، خود را پدیدار کند. گریز از مفاهیم خرد ابزاری، نشانگر گوهر آتشفشانی و فوّاره سان انسان است که نمی خواهد از جنبش « خودگستری » واماند و در خود بسته و منجمد شود. اندیشیدن در دامنه ی مفاهیم در راستای انجماد تجربیّات انسانی می کوشد و اندیشیدن در گستره ی تصاویر در راستای سیّالی و تکاپو داشتن گوهر انسان می کوشد. پیوند پادروانه این دو دامنه است که بر زیبایی و غنای وجودی و فکری ی جهان انسانها می افزاید.

هر مفهومی که از ذهن ما نشات بگیرد، نمی تواند واقعیّت را در خود واتاباند؛ ولی ما باور داریم که مفاهیم ما، تمام پدیده ها و واقعیّتها را بی هیچگونه تیرگی و تاریکی، انعکاس می دهند. باور به انطباق مفهوم با واقعیّت از نقطه ای نامعلوم به تحمیل و تجاوز مفاهیم ما به واقعیّتها منجر می شود و ما آنها را تحریف و تقلیب می کنیم. واژه و شناخت، با واقعیّت و تجربه، اینهمانی ی مطلق ندارد. چنین باوری، یك خرافه ی بسیار موثر است که انسان را به چیرگی و تسلّط بر طبیعت سوق می دهد. مفاهیم خرد ابزاری، آیینه ی تمام و کمال واقعیّات و رویدادها و پدیده ها نیستند. من بر اندیشه ام که نواندیشی، همواره گونه ای

دگرسان شدن و دگرسان دیدن و دگرسان رفتار کردن است. چنین کوششی با نوعی بیگانه شدن از دیگران و از خودِ بدیهی و مسلّم پنداشته شده ی ما عجین می باشد که رنج غربت و آوارگی و غم تنها بودن را به دنبال دارد. آفریدن جهانی نو به زایش کاراکتری نو می انجامد و اندیشیدن با مغز خود دقیقا در باره ی دیگر شدن شخصیّت من — تو – او می اندیشد.

ما به آنچه که هستیم، عادت کرده ایم و از تغییر و دگرگشتِ چشم اندازها و رفتارهای خود می هراسیم؛ در نتیجه نمی اندیشیم تا راحت و بی دغدغه ی فکری بزییم. اندیشیدن، تلنگری است که سراسر ساختار ذهنیّت و روان ما را به رعشه می افکند و ما را هر لحظه، بی قرار و ناآرام می کند. ما از ترس تشویشها و دلهره های خویش با ایمان آوری به عقاید و مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و فلسفه های آلتی و دانشهای جبری، مغز و روان خود را در برابر تلنگر اندیشیدن، واکسینه می کنیم. اندیشیدن به قول « ایمانوئل کانت »، نوعی بیماری است. کیست که بخواهد و آرزو کند تمام لحظه هایش را در بستر « بیماری ی اندیشیدن » سپری کند؟. زیستن در سنگر اعتقادات ازلی — ابدی و سنّتهای آبا و اجدادی و فتواها و اوامر و نصایح حکیمان و فضلا، راز گریز از اندیشیدن است. ما در راهها و کوره راههای عادات خود، ساده و بی پرسش و بی شكّ و بی چرا می زییم. به همین دلیل است که اندیشیدن در جامعه ی روشنفکری ی ما منفور است.

هر انسان اندیشنده در روند اندیشیدن از سلطه ی واقعیّتها و پدیده ها، خود را رها و آزاد می کند تا احساس بر شدن از واقعیّتها را داشته باشد. او تا در بند واقعیّتها و رویدادهاست با واقعیّتها نیز عجین و درهم گداخته است؛ ولی اندیشیدن فردی، واقعیّات را وانمی تاباند؛ زیرا ما خود را از آنها برتر کرده ایم و اندیشه های ما با واقعیّتها متساوی نیستند. آرزوی اینهمانی ی روند اندیشیدن با واقعیّتها که پیوسته در کشمکش و تضاد با آنهاست، یك ایده آل انسان خواهد ماند. دلیل گریز ما از سنجشگری اعتقادها و ایدئولوژیها و مذاهب و ادیان و دانشهای جبری و همچنین نفرت از سنجشگران به مسئله ی احساس « برتر بودن و غروری » بازمی گردد که ما آن را برای خود با گسستن از واقعیّتها به دست آورده

ایم. وقتی دیگران، دیدگاهها و عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیهای ما را می سنجند و بررسی می کنند، ما فروافتادن و درغلتیدن به چاله ی حضیض را درک می کنیم. به همین سبب از اندیشیدن و سنجشگری می گریزیم تا نه آفریننده ی فکر باشیم نه آماج سنجشهای دیگران.

ما باید بیاموزیم که اندیشیدن — چنانچه به راستی بیندیشیم- ما را برتر نمی کند؛ بلکه احساس برتری را در ما ایجاد می کند. سنجشگری ی اندیشه ها و اعتقادات و ایدئولوژیها و مذاهب و ادیان گوناگون باعث می شود که ما دریابیم اندیشه هایمان تا چه اندازه برداشتهایی فقیر و نارسا و مبهم و مغشوش و تاریك از واقعیّتها و رویدادها هستند. ما در نیوشیدن سنجشهای ژرف و اندیشه های دگراندیشان از احساس برتر بودن خود فاصله می گیریم تا در باره ی چند چهره گی و لایه های جورواجور واقعیّتها و پدیده ها، بهتر و بیشتر و عمیق تر بیاندیشیم. بزرگواری نشان دادن از بهر پذیرش سنجشهای دگراندیشان به نیروی گسستن از عادتهای ضخیم و کهنگشته ای بازبسته است که در وجود انسان به وقت اندیشیدن، احساس برتری و خودفاضل بینی را تلقین و تحمیل کرده اند.

اگر تاریخ پُر فراز و نشیب ایرانزمین از « تیرگی و تاریکی » پوشیده می باشد، چرا بس بسیارانی پیدا می شوند و با قاطعیّت خاصّ خود در باره ی چگونگی رویدادهایش حکم نهایی و ابدی می دهند؟. این چگونه است که ما تحریفات و تقلیبات را نمی توانیم یا شاید هم نمی خواهیم به دیگران نشان دهیم و از پس سنجشگری ی آنها برآییم و علل تحریفات و تقلیبها را بازشکافی ی فکری کنیم تا دیگران بفهمند که راز تقلیبها و تحریفها چه بوده است و چه کسانی با چه اهدافی به چنان خیانتها و جنایتهای جبران ناپذیر کوشیده اند؟. آیا می توان فقط فارسی نویسی را به نام تنها شکل تمییز دادن ما ایرانیان از کشورهای عربی زبان دانست؟. آیا فارسی نویسی ی شاعران و عارفان و متفکّران ایرانزمین، همانا پیکار بسیار گسترده ی اختلاف و تضاد تصویری که ایرانیان از خدا و جهان و انسان و کائنات داشته اند با تصویری نیست که مذاهب نوری؛ بویژه مذهب اسلام ترسیم می کند؟. این سختجانی ی فرهنگ ایرانیان در بستر زبان فارسی و شاخه های آن، همان آشکار کردن مقاومت و پیکار گسترده ی تصویریست که ایرانی از زندگی و

جهان و انسان و جانوران و کائنات دارد. چرا ما نمی کوشیم از همین نکته ی بسیار مهم و اساسی به پرسیدن ژرف، انگیخته شویم و مسئله را بازشکافی ی فکری کنیم؟.

نیندیشیدن طیف تحصیل کرده گان جامعه ی ما که هنوز ابعاد کژ فهمیها و دنباله رویها و سطحی نگریهایش به شکل هولناك در مطبوعات و تارنماهای اینترنتی ی برونمرزی و درونمرزی ادامه دارد، در همین نیندیشیدن در باره ی مقولات فرهنگی و مفاهیم و معانی واژگان خانواده زبان فارسی ریشه دارد. بر خلاف نظر تحصیل کرده گان متعه و دنباله رو و سترون، هر چقدر کلمات فارسی در طول تاریخ ایران از سوی قدرت طلبان و دبیران مطیع آنها، دستخوش تحریف و تقلیب و باژگونگی ی معانی شده اند، ما به همان اندازه بهتر می توانیم در زبان و واژگان عربی، رد پای فرهنگ اصیل خود را دریابیم و بازشناسیم. مبارزه نیندیشیده و نسنجیده با زبان عربی، مبارزه ای ضدّ فرهنگ ایران است. آن بخش از ایرانیانی که با عربها و زبان عربی خصومت می کنند، متوجّه نیستند که با دلسوزیهای بی جا برای زبان فارسی و سره نویسی ی مسخره و نفرتهای آزارنده از اعراب و هر چه رنگ و بوی زبان عربی دارد، بدترین آسیبها را به فرهنگ ایرانزمین و نقش بسیار سازنده اش می زنند. آنها به جای آنکه رادمنشانه و گستاخانه با مبانی ی عقیدتی ی اسلام، سنجشگرانه رویارو شوند، بر نفرت و بیزاری ی خود از عربها و زبان عربی پافشاریهای کور می کنند. آنها نمی دانند که با چنان نفرتهایی، راههای ارتباطی خود را برای امکان تغییر ساختارهای فکری — روانی ی مردم سرزمینهای عرب زبان به تاخیر می اندازند و به جای افزودن بر شمار کثیر دوستان ایرانزمین بر خیل خاصمان آن می افزایند. ما باید بیاموزیم که با اصول و فروع اسلام، صف آرایی فکری کنیم و بدون هیچ هراسی آن را برسنجیم؛ نه اینکه با زبان عربی که ساخته و پرداخته خود ما ایرانیان است از در ستیز در آییم. مبارزه ی کور با زبان عربی و اعراب، طفره رفتن و گریز طیف تحصیل کرده گان ایرانی از رویارویی با مبانی ی عقیدتی ی اسلام است.

روزی که ما ایرانیان بتوانیم بُنمایه های فرهنگ جهانبانی ی خویش را کشف کنیم و آگاهانه مقولات فکری — فلسفی اش را عبارت بندی کنیم، خواهیم توانست در کوتاه ترین زمان ممکن، نه تنها کشورهای همجوار و سرزمینهای مسلمان نشین را به تغییر و تحوّل فکری برانگیزانیم؛ بلکه در جهاننگری ی اروپائیان نیز خواهیم توانست نقش مثبتی را ایفا کنیم. فقط آرزو کنیم و بخواهیم که هر چه زودتر طیف تحصیل کرده گان جامعه ی ما سرانجام به خود آیند و از دنباله رویهای کورکورانه و تاسی جُستن به آرا پژوهشگران سطحی نگر باخترزمینیان بگسلند و اندیشیدن با مغز خود را در گلاویزی با معضلات ایرانزمین به کار بندند؛ نه اینکه مقولات مشاجره ای بیگانگان را به جای مسائل مردم ایران جا بزنند و اظهار فضل کنند.

من بر این نظرم که واندیشی، کاربست افکاری است که ما روزانه در فضای آنها تنفّس می کنیم. بزرگ ترین مشکل و با زحمت ترین کار هر متفکّر و انسان اندیشنده، لایروبی و پاکسازی ی کلمات و اصطلاحات معمولیست که ورد زبان است. با چیدن هزاران شاخ و برگ زائد و دست و پا گیر از کلمات است که می توان یك مفهوم ساده را از بهر اندیشیدن پیدا کرد و پروراند. واندیشی، رسوا کردن خود در کاربست سهل انگاریها و خطاها و بی اعتنائیهای ما در حقّ خود است. واندیشی، نشان دادن کاربرد نابجا و بی فایده ی کلمات است که روشنگر هیچ موضوعی نیستند.

ما از واندیشیدن می ترسیم؛ زیرا با نوشتن و گفتن است که میزان تبهکاری خود را در حقّ کلمات و جملات تشخیص و تمییز می دهیم. ما از واندیشیدن می گریزیم؛ زیرا واندیشی برای ما پیشروی و فرابالاندن اندیشیدن نیست؛ بلکه گونه ای عقبگرد و واپسگرایی در بطن اندیشیده هاست که به تکرار و ملالت و بازخوانی عادات و باورهای کهن می انجامد؛ ولی تفکّر فلسفی، آغازگاه خود را با واندیشی شروع می کند که با پاکسازی و لایروبی کلمات ساده و مفاهیم پیش پاافتاده سر — و — کار دارد؛ نه با شعبده بازی در افکار پیچیده و جملات ثقیل و عبارات تعقیدی. تفکّر فلسفی، زمزمه کردن و لالایی خواندن و اندیشیدن ابتدائی برای کودکان بالغ و ریش سفید است!.

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()______________________()

ما ایرانیان پیش از آنکه رویدادی خانمانسوزتر از انقلاب اسلامی پیش آید، بایستی تمام نبوغ فکری و هنر استدلال کردن و زبان بی زبانی خود فقط یك چیز را بفهمیم و آن هم « هنر اندیشیدن در بستر زبانها و فرهنگ و تاریخ ملّت خود. ». ولی بدبختانه، کثیری از تحصیل کرده گان جامعه ی ایران در کنکاویدن پُرسمانهای ایرانزمین به گواه نوشته های بی مقدارشان به جای اندیشیدن با مغز خود بدون تکیه به آرا کلیشه ای بیگانگان و خودیهای طوطی صفت، هنر نق زنیهای فاضل مآبانه و تحقیر کردن کهکشان فرهنگ و تاریخ نامکشوف و ناپژوهیده و ناکاویده مردم ایران را سرلوحه ی قلمفرساییهای خود می دانند. آنها به خود زحمت نمی دهند که خردلی از یك « ایده » ی فردی را با اتّکا به تجربیّات و تامّلات توام با سختکوشی خود بپرورانند و آن را چون نهال درختی بارآور در خاك روان مردم میهن خود بکارند؛ زیرا اندیشیدن، هنر آبستن شدن به اندیشه ها و ایده های خود می باشد.

۸)- خویشاندیشی و خود - بازیابی

ساختمایه ی آزاداندیشی، جُست- و- جوی زندگی است. به این معنا که نمی توان به عقیده ای، مذهبی، دینی، ایدئولوژیی، ایمان و اعتقاد قلبی داشت و سپس ادّعا کرد که من، انسانی خویشاندیش نیز هستم و سراسر برنامه های فکری و اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی و آموزشی ی خود یا سازمان یا حزب یا گروهی را که عضو آن هستم یا از آن جانبداری می کنم، بر شالوده ی خویشاندیشی پی می ریزم و بر طبق آن، عمل می کنم. خویشاندیشی، کوششی روشمندانه و پیگیر است از بهر رها شدن و گسستن از هر اندیشه و عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژیی که تلاش می کند ساختار آگاهبود ما را برای همیشه و ابد متعیّن کند. مقوله ی خویشاندیشی دارای دو بُنپار تامل انگیز است: ۱- آزادی ۲ - اندیشیدن.

جوینده ای که می خواهد در مقام یك خویشاندیش، حرفی برای گفتن داشته باشد، باید پیش از هر چیز برای خود، مشخّص و استدلال کرده باشد که آیا آگاهبود او از زنجیرها و بندهای عقیدتی و مذهبی و ایدئولوژیکی آزاد می باشند یا نه؟. دیگر اینکه، وقتی او مصمّم شده است که از بندهای ذهنیّت تحمیلی، خود را بگسلد و به خویشاندیشی روآورد، بایستی در نظر داشته باشد که حتّا اندیشه ای که پس از روند گسستن و جُست -و- جو در ذهنش شکل می گیرد، نبایستی گوهر وجود او را دوباره به بند بکشد.

هر انسان خویشاندیش می کوشد که در برابر اندیشه های خود نیز، رفتاری بازاندیشانه و سنجشگرانه داشته باشد. او از جزم باوریهای انباشته در ذهنش، خود را رها نمی کند تا از نو، جزمگرایانه به اندیشه های جدید گرفتار شود؛ بلکه در روند رهایش و گسستن از اندیشه ها و ادیان و عقاید و ایدئولوژیها و تئوریهای جورواجور، حالت پویا و جویشگرانه ی خود را، پیوسته حفظ کند. ما باید این مطلب را در نظر داشته باشیم که برای به واقعیّت پیوستن هر گونه آزادی در جامعه به اندیشیدن در باره ی مسایل بغرنجزا از راه و به کمك مغز خود

و نیز در زبان مردم خود نیازمندیم. بنابر این، خویشاندیشی از رابطه ی پاداندیشانه ی آزادی و اندیشه زاییده می شود. ما نمی توانیم با خروارها ترجمه از آثار متفکّران و فیلسوفان باختر زمین (گیرم که ترجمه های بسیار موفقی نیز باشند) در باره ی مقوله ی آزادی به جنبش بارآور خویشاندیشی برسیم. کسی که در آرزوی ی آزادی هر دم می سوزد، باید بداند که پدیدار شدن آزادیهای فردی و اجتماعی و فرهنگی در گرو آزاد شدن از ذهنیّت سنگواره ای فردی می باشد؛ یعنی ذهنیّتی تحمیلی که در عقاید و مذاهب و ادیان و جهانبینیها و اعتقادات مطلق حاکم بر جامعه ریشه دارند و در بین افراد اجتماع پخش و گسترده اند.

از خام باوریهای ما ایرانیان است که به خود تلقین و گاه به صورتی شدیدتر تحمیل می کنیم که هر کس از آزادی و اندیشیدن سخن گفت، پس انسانی آزادیجو و آزاد اندیش و اندیشمند نیز هست. در حالیکه آزادی، مقوله ای بسیار پیچیده می باشد که از ژرفای تجربیّات و اندیشیدنهای تك تك انسانها فرامی جوشد و امکان پدیدار شدن آن، سفت و سخت به خویشاندیشی بازبسته است و تا زمانی که هر فردی با اعتقادات و تصوّرات و تلقینهای ذهنی و مفاهیم کلیشه ای در ذهنیّت و روان خود، گلاویز نشود و با سدهای بازدارنده و آزادی — ستیز آنها کلنجار نرود، نمی توان به زایش آگاهبود خویشآفریده ای امیدوار بود که آزادی ی تك تك انسانها از پیامدهای آنست.

اینکه فرهنگ ایرانی، هر انسانی را به هنگامه ای پر خطر و شگفت آفرین فرامی خواند؛ یعنی اینکه انسان در لحظه های گشت – و – گذار خود در جهان، فقط بزرگی و سرفرازی خویش را بجوید، در دوران ما به تاویلی بازاندیشیده می شود که نامش خویشاندیشی است. اینکه در این جهان هیچ مذهبی، ایدئولوژیی، دینی، عقیده ای، تئوریی و امثالهم برتر از زندگی نیست و تنها از راه اندیشیدن آزاد بر شالوده ی آموخته های گواریده شده در مغز و روان و نیز تجربه ها و باریك بینیهای خود می توان نو به نو در باره ی رفع دشواریها و گره های درهمتافته ی زندگی ی مشترك همّت گمارید؛ یعنی بدون متابعت کردن از روشها و آیینها و پیش نویسهای سترونساز هر ایدئولوژیی یا مذهبی یا عقیده

ای یا مرام و مسلکی که خود را در مقام علم یا بدتر از آن در مقام حقیقت مطلق و بی چون –و– چرا قلمداد می کند، همه به هنگامه ی خویشاندیشی باز می گردند.

نمی توان فقط مجموعه ی اندوخته های ذهنی و رفتارها و منشهای فردی را برای همیشه و ابد، مسلّم و قطعی پنداشت، سپس تغییر و مدارایی و تفکّر و خویشتنپایی را برای دیگران موعظه کرد یا از آنها چنین رفتارهایی را درخواست کرد و انتظار داشت. فرد – فرد ما باید بیاموزیم که بیش از هر چیز و مقدّم تر از هر مسئله ای دیگر به آزاد شدن از اهرمهای آزادی – ستیز در مغز و روان خود دست یابیم که اساسی ترین ریشه های آن در مغز و روان تك، تك ما حقنه و حکّاکی شده اند و ما تصوّر نیز نمی کنیم آن چیزی که نمی گذارد آزادی، واقعیّت پیدا کند، حقایق و اعتقادات و عقاید و ایدئولوژیها و ادیان و تئوریها و موقعیّتهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی خود ما هستند.

خویشاندیشی، ادّعا و تظاهر نیست؛ بلکه منش و گوهر رفتاری ی تك، تك انسانهاست که با افکار و عقایدشان سنجشگرانه و خردورزانه رویارو می شوند. با قلبی آکنده از کینه و نفرت حتّا نسبت به دشمنان و آرزومند مرگ ما نمی توان هرگز رویای آزادی را در جامعه ی خود به واقعیّت واگرداند. فقط می توان برای رسیدن و ربایش قدرتورزی ی جبّارانه از آن، شعاری پر طمطراق ساخت تا هم خود را با آن فریب بدهیم هم دیگران را. دیگر آنکه خویشاندیشی به معنای آزاده گی نیست. اگر تك، تك ما ایرانیان، انسانهایی آزاده نیز باشیم، دلیل بر آن نیست که خویشاندیش نیز هستیم. یك شبه هیچ انسانی خویشاندیش نمی شود.

آزادی، گستره ی پُر سنگلاخی است که بایستی لنگان، لنگان در آن گام زد تا هر مانعی را بتوان مهرورزانه و با فراخ اندیشی برطرف کرد. « ارنست بلوخ »، یکی از فیلسوفان نامدار آلمان می گوید: « اندیشیدن به این معناست که ساختمایه ی ذهنیّت خویش را بازکاوییم و فراتر از کرانه های آن، خود را بجوییم ». در اصل، آن که خود را می جوید، خود را نیز می آفریند. تلاش برای خودجویی به خویشاندیشی بازبسته است تا سرانجام، انسان بتواند گوهر خود را بازیابد؛ زیرا آن که خودش می اندیشد، آگاهبودش نیز از گوهر خودش سرچشمه می گیرد. اندیشیدن، نیروی « خودزایی » است و زبان ویژه ی هر فرد را دارد. آن

که پُر از سخنهای دیگریست [علّامه - فاضل - پروفسور] هرگز خود نیست. چونکه آگاهبودش در بند اندیشه های دیگران است.

کسانی که تصوّر می کنند در جامعه ایران می توان بدون اندیشیدن در باره پُرسمانهای چالش انگیز جامعه، آزادیهای اجتماعی را واقعیّت داد، خشت بر آب زده اند؛ زیرا تنها امکان برای تضمین و پایداری ی آزادی، خویشاندیشی است. بدون کاربست دلیرانه ی خویشاندیشی و خویشکاری، همه ی آزادیهای ادّعایی، دروغین و فریبنده هستند؛ زیرا مغزه ی آزادی با اندیشدن به تن خویش بدون پذیرش مرجعیّتهای بیگانه و سلطه خواه، پیوند تنگاتنگ دارد. آزادی، جنبش رها شدن از هر چیزی است که برآنست گوهر خویشباشی ی انسان را به بند بکشد؛ یعنی غُل و زنجیرهای اعتقادات و افکاری که می کوشند برای سراسر زندگی ی شخصی ی هر فرد از لحظه های زایش تا مرگروزش، قانونمندیهای اجتناب ناپذیر و قطعی و جبری را پی بریزند.

آزادی، یقین به نیروی زاینده و اندیشنده ی انسان است که هر جوینده ی زندگی با تکیه بر یقین جوشیده از گوهر خود و نیز از راه سنجشگری ی پویا و آزاد از هر گونه پیشداوری می کوشد که در باره ی عاملهای زندگی — ستیز با ژرفنگری بیندیشد. ما بدون خویشاندیشی، هیچگاه به آزادی دست نخواهیم یافت؛ زیرا محال است که چنین آرزویی بدون اندیشیدن فرد- فرد ما واقعیّت یابد. انسان خویشاندیش، سنگپایه ی کند- و- کاو خود را بر تجربه های مایه ای و فردی اش استوار می کند. به این شیوه که وی با هر تجربه ی خویشازموده، آغازگاه جُست- و -جوی خود را با این پرسش برمی گزیند که آیا تجربه ای را که من از واقعیّت اشیا، انسانها، رویدادها و امثالهم کرده ام، دیگری نیز همان برداشت و درك و نتیجه را گرفته است که من؟. یا اینکه نه، دیگری به نتایج و برداشتهای متفاوتی، سوای استنباطها و دریافتهای من رسیده است. یا اینکه برای دیگری، پیشامدی، احساسی، تجربه ای همانند من هرگز روی نداده است. بنابر این، خویشاندیش با اندیشیدن در باره ی مجموعه ی آگاهیها، خوانده ها، شنیده ها، آزمونها و آرزوها و تاریخ اجتماعی جامعه اش گام به گام می کوشد تا به روشی چنگ یازد که از راه آن نه تنها بُنپارها و ریشه های سنتّها و اندیشه ها و

عقاید حاکم بر ذهنیّت خود را واکاود و ریشه های آنها را خردورزانه برسنجد؛ بلکه به سنجش و بازنگری ی نظرگاهها و افکار دیگری نیز دست یابد و نشان دهد هر چیزی را که هر ایدئولوژیی یا مذهبی یا دینی یا عقیده ای یا تئوریی آشکار و برجسته می کند، در فراسوی روشنگریهای او، زمینه هایی نیز هستند که یا از دامنه ی آن ایدئولوژی یا مذهب به عمد نادیده و کنار نهاده شده اند یا اینکه مبلّغان و ایماناورندگان به آن عقیده یا ایدئولوژی یا مذهب از وجود آن زمینه ها ناآگاهند.

روش انسان آزاداندیش، کورمالی است. کورمالی، تامّل پیدار و ژرفبینانه است که با درنگ و شکیبایی همپاست و جوینده تلاش می کند که به کمك آن، هر پدیده ای را از زاویه ها و چشم اندازهای گوناگون بازرسی کند. به همین دلیل نمی توان در پرتو نورافشانی ی عقیده ای یا ایدئولوژیی یا دینی یا مذهبی یا از چارچوب جهاننگری ی خاصّی، تجربه های مایه ای خود و مردم جامعه ی خود را باز پژوهید. نمی توان با در دست داشتن « نور السّماوات والارض » یا « آگاهبود طبقاتی » یا « روش علمی » یا « حافظه و معلومات اکتسابی » به کنکاش در رویدادها و بُنپارهای گوهریك فرهنگ مردم خود پرداخت. این کار ما را از شناخت مناسبات فرهنگی ی حاکم بر جامعه مان باز می دارد.

خویشاندیش به خود و استعدادها و نیروهای گوهری خویش، یقین دارد و سراسر اراده ی گزینشگرانه ی خود را بر این می نهد که از سیر در عقاید و اندیشه ها و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها تا آنجایی که امکان دارد به کشف و پی ریزی ی فلسفه و چشم انداز خویشافریده دست یابد. او در رویارویی با هر پدیده ای ، یك هماورد فکری ی ویژه ای می بیند که در رفتار با آن می تواند نیروهای تاویلگری و میزان فهم و توان اندیشیدن خود را به محك بزند. به همین دلیل، نمی توان ادّعای خویشاندیشی کرد و از همان آغاز، عقیده ای یا مذهبی یا دینی یا تئوریی یا ایدئولوژیی را دربست پذیرفت و آن را در مقام حقیقت مطلق انگاشت و از آن به نام سنجه ای استفاده کرد که هر چیزی را بتوان از چارچوب آن نگریست و در ترازوی آن سنجید؛ زیرا خویشاندیش تلاش می کند که از راه

خردکاربند خود و نیز خویشازماییهای فردی راهی بیابد به شناخت خود و جهان و دیگر پدیده ها که این کار البته به گسستن از اعتقادات و سنّتهای حاکم بر جامعه بازبسته است و نیز بازآزمایی بی پایان آزموده ها؛ نه اینکه شبانه روز به دفاع کردن و تعصّب ورزیدن و بزك کردن و حقیقت نامیدن یك ایدئولوژیی یا مذهبی یا دینی یا تئوریی یا مسلکی، همه جا حرص و جوش بزند و قلم را بفرساید.

چه بسیارند متفکّران و فیلسوفانی که به دلیل ایمان آوردن انسانهای مقلّد و سترون، چشمه ی پرمایه ی افکارشان به باتلاق واگردانده شده اند. در حالیکه هر انسان خویشاندیش باید بیاموزد که بسیاری از افکار عالی و دست و پاشکسته و نیمه تمام یا مختصر بیان شده یا تته - پته گوییهای هر متفکّر و نابغه ی دینی و تئوریسینی را فرا گسترد و آنها راپردامنه تر بازاندیشد. او باید هر فکری را از زنجیره ی خرافه ها و پژوهشهای خام دیگران بزداید تا فکر را بتواند بی میانجی و بدون واسطه، مطالعه کند و از نو، هسته ی آبستن کننده ی آن را پویا و انگیزنده بیندیشد. ما با ایمان آوردن به هر ایدئولوژیی یا دینی یا عقیده ای یا مذهبی، بیش از هر چیز راستمنشی و گشوده فکری و توان سنجشگری و نیز امکانهای آبستن شدن فکری ی خود را از دست می دهیم و یکباره تمام راهها و بیراهه ها و درهمراهه هایی را مسدود و سر به نیست می کنیم که چه بسا می توانند ما را به خود بیاورند و با چنین ایمان کور و خام - سرشتی تا پایان عمر در خانه ای به نام حقیقت، سکنا می گزینیم و روز به روز در یکنواختی ی جاویدان و بی روح آن پیر می شویم و سپس می میریم و هرگز درکی از آزادی فردی نداریم تا چه رسد به نهادینه کردن آزادیهای اجتماعی.

خویشاندیش در روند تامّلات خویش درمی یابد که در سراسر تاریخ تحوّلات فرهنگی ی بشر، ما با رنگارنگی ی گیج کننده ی افکار و دیدگاههای متفکّران و فیلسوفان در باره ی پدیده ها رویاروییم؛ یعنی چشم اندازهایی که هر کدامشان از آرزوها و تجربه ها و امیدها و هراسها و گرایشهای فیلسوفان و متفکّران برخاسته است. داوریهای آنها در باره ی انسان و جهان به ساختمایه ی تجربیّات و آگاهبودشان بازبسته و مشروط است، بویژه آرمانهای مردم سرزمینی که متفکّر در آنجا به دنیا آمده و زیسته است. خویشاندیش می کوشد که با روش

کورمالی ی خود، مشخّص و معیّن کند که چگونه می توان شرایط شکوفاییهای روحی- روانی و نیز ریشه ی آموزه های تك، تك نوابغ را استخراج کرد، آنهم از طریق منابع پاره- پاره ای که تا امروز بازمانده اند و سپس بر شالوده ی منابع و سرچشمه ها، بخشهایی را از یکدیگر تفکیك کند که متفکّر یا شاعر یا فیلسوف هم از آرا و دیدگاههای گذشتگان تاثیر پذیرفته است هم از سراندیشه ها [ایده] و عقاید حاکم و گسترده در بین مردم دوران خود و نیز بخشی را که به سرشت و مراحل آموزشی - پرورشی خود متفکّر بازمی گردد. سپس با بررسی و در نظر گرفتن همه این جوانب، میزان اعتبار و شایستگی آرا و اندیشه های آنها را داوری کند تا بتواند خودش به تنهایی، ریشه های پرمایه و انگیزاننده به تفکّر آنها را از نو بازاندیشد و فرابگستراند. در این اقدام دلاورانه، او در می یابد که خطاهای بزرگ، مهم تر از همه ی حقایق کوچك و پرجلا هستند. وی با گذاشتن نیروی داوری ی خود در فراسوی تضادهای شناخت؛ یعنی کفر و دین- حبّ و بغض - شكّ و ایمان - خیر و شرّ و امثالهم، برآنست تا هر پدیده ای را یکراست و بی میانجی تجربه کند.

در برآیند تکاپوی پایدار در « به فراسوی تضادها رفتن » است که آزادی ی فردی تضمین و تامین می شود. خویشاندیش با این روش، اندیشیدن خود را از خطر انجماد و ایستایی و بازمانی به هر عقیده یا ایدئولوژی یا دین یا مذهب یا تئوری وامی رهاند و بر جنبش و پویایی و عطش جویندگی ی خود می افزاید و با اندیشه های زنده و جانبخشی که از راه انگیخته شدن در آگاهبود خود به دست می آورد، پتکهایی را می سازد که با آنها می تواند سخت ترین سنگهای مقدّس را در مغز و روان درهم بکوبد و گوهر خویشاندیش خود را پاس بدارد.

انسان خویشاندیش در عبارت بندی هر فکری، راه و سیر آن اندیشه را از پیدایش تا کمال، از خطاروی و شیوه ی تصحیح جویی اش، از در بیراهه ها گام زدن و سپس بازگشتن و نیز از اوج و قعر آن اندیشه، نشان می دهد و در باره اش سخن می راند تا چنانچه روزی خود آن اندیشه را به دورافکند، جسارت و هنر شکیبایی و ناامید نشدن را برای گلاویز شدن مجدّد با فکری دیگر فراگیرد. انسانهایی وجود دارند که در رویارویی با مشکلات زندگی ی اجتماعی، در آغاز

()______________________()

به گزینش عقیده یا ایدئولوژیی یا مذهبی یا دینی دست می زنند تا روشهای نگرش آن را در عمل به کاربندند؛ بدون آنکه فراگرفته باشند که پیش از گزینش هر عقیده ای و دفاع از آن بایستی در باره ی سازمایه های آن ژرفبینانه اندیشید؛ زیرا کسی که بدون اندیشیدن، عقیده یا ایدئولوژیی یا دینی یا مذهبی را برمی گزیند، بزرگ ترین و خطرناك ترین سدّ را در برابر خویشاندیشی برپا می دارد که پیامد آن به غارت دادن آزادی ی تفکّر خویش و آسیب رساندن به آزادی ی دیگران است.

انسان خویشاندیش می داند که سراسر آموزشها و پرورشها و اخلاق و آداب اجتماعی و سنّتها، عوامل سترونساز هستند که تلاش می کنند ما را از به خود آمدن بازدارند. وی در گلاویز شدن با ریشه های عمیق و محکم اخلاق گسترده بر مناسبات اجتماعی می آموزد که اندیشه آفریدن، گستردن بُنپارهای تجربه های مایه ای خود است؛ نه پذیرش بی چون و چرای اخلاق و اعتقادات حاکم بر جامعه و نیز دلخوش کردن به اطّلاعات و معلوماتی که در مغز تلنبار شده اند. او در می یابد که هر پدیده ی روشنی به تاریکیهایی نیز آلوده است که انسان را از معرفت مستقیم بازمی دارند. بنابر این مصمّم می شود که کنجها و ته مانده های خوارشمرده و پوسته های دورافکنده شده را بازکاود تا خردلی از حقیقت را به چنگ آورد. او با این تاکتیك جسورانه ی خود، به دامنه ی اضداد گام می گذارد و در جنبش آونگوار میان ایدئولوژیها و اندیشه ها و عقاید و مذاهب و ادیان است که می تواند به خویشاندیشی آبستن شود و در پی آن، آگاهبود خود را بیافریند.

فقط باید جاهایی زندگی را جُست که تجربه های بشری در حجاب ابهامات و مه آلودگیها و سایه ها پنهان و مدفون شده اند؛ نه جاهایی که اعتقادات معتبر و همگانپسند و عادی در اجتماع حاکم هستند؛ زیرا در چنین مکانهایی است که گوهر و فردیّت انسان، گم و ناپیدا می شود. آهنگ جُست –و– جوی خود، جنبشی است علیه معرفتهای حاکم و اعتقادات جاافتاده و سنگواره ای در بین مردم که در برآیند گلاویز شدن با آنها، نطفه ی آزادی و تفکّر در گوهر ما بسته می شود؛ چونکه هستی، سلسله ای ناکرانمند و بسیار غنی و ناشناخته از شگفتیهای

پادزاینده و متناقض با یکدیگر است که انسان را به پرسیدن تازه به تازه می انگیزاند و درست پرسشها، انگیختارهایی هستند که از تجربیّات انگیزنده برمی خیزند و پیشاپیش معیّن و مملوس نیستند؛ بلکه شگفت انگیز و معمّایی می مانند و درست معمّایی بودن پرسشهاست که می توانند هر انسانی را به خود آورند و از او متفکّری جوینده بیافرینند.

خویشاندیش به کمك کنکاشهای خود یاد می گیرد که برای آفرینش آگاهبود فردی بایستی خود را در جهانخانه ی انسانها و چیزها و پدیده ها و تجربه های دیگران از نو بازآزمود تا تجربه ای و درك و فهم و برداشت دیگری از گوهر خود به دست آورد. وی در هر آنی خود را با پدیده ای نو، همانند می کند و پیوسته در ناهمانندی با آن می ماند و این شیوه ی « ناهمانبودگی » و هر لحظه و آنی « همانشدن » تازه به تازه با دیگری، وی را به « خویشزایی » سوق می دهد. برای خویشاندیش، گامنوردی در دامنه ی هر تجربه ای و گرفتن درکی دیگر از آن تجربه، عبارت از زایش آگاهبودی نو از هستی و زندگی است. او در روند جُست -و- جو و گذر کردن از فریبها فرامی گیرد که هیچگاه نمی توان با ایمان آوردن به عقیده ای یا ایدئولوژیی یا مذهبی یا دینی، پدیده ی فریب را برای همیشه و ابد از گوهر اشیا زدود و مطمئن شد که جهان را می توان فقط از راه یك عقیده یا تئوری یا ایدئولوژی یا مذهب یا دین، از فریب و خطا خالی کرد. با چنین تجربه ای است که برای انسان خویشاندیش، همه ی مذاهب و ادیان و دستگاههای فلسفی و جهانبینیها، کلّی گوییها و دستگاههایی نامنسجم و پریشیده ای هستند که در باهمسازگر سازی ی تجربیّات انسانی، وحدتی مه آلوده از معرفت فراهم آورده اند که با خویشازمونهای تك، تك انسانها متفاوت و ناهمخوان هستند؛ زیرا پدیده ها و پیشامدها، در حالت پاره- پاره بر انسان پدیدار می شوند و باز پاره- پاره از برابر انسان و آگاهبودش گم و ناپیدا می شوند.

انسان خویشاندیش با دقیق شدن و باریك بینی در چیزکی درمی یابد که ژرفدانی با گردآوری ی مجموعه ی دانشها و آگاهیها و تجربه ها و آموخته های فردی پیوند تنگاتنگ دارد که از راه تفکّر مایه دار و ریشه ای، ناگهان تهی مایگی ی سراسر تجربیّات و آزمونها و معرفتهای خود را کشف می کند. او می کوشد از

نو، آن چیزك یا پدیده را بازآزماید؛ یعنی از راه کاویدن چاههای عمیق معرفتهای فردی در جای جای رویدادهای زندگی؛ نه اینکه در سطح رویدادها و دگرگشتها بماند و با کلّی گوییهای فضل فروشانه در مجامع و نشریه های به اصطلاح علمی!، فاضل نمایی و لیزلیزك بازی کند.

با ژرفنگری در باره ی هر ذره ی ناچیز و پیش پاافتاده، انسان به شناخت آذرخشواری از حقیقت گریزنده نزدیك می شود و کم کم یاد می گیرد که جُست – و – جوی حقیقت، مسئله ای پایدار و پرفراز و نشیب است. به همین سبب، هیچکس و هیچ مذهب ئ دین و ایدئولوژی و عقیده و تئوری در پُرسمان حقیقت، حرف آخر را نزده است و هرگز نیز نخواهد زد. او پی می برد که در تاریخ اندیشه ها، ما از یك طرف با کثرت و جورواجوری ی افکار و گفتمانهایی سر – و – کار داریم که هیچ کدامشان به مقدّمه یا درآمدی بر یك فلسفه ی آلتی یا ایدئولوژیی یا مذهب یا دینی تقلیل نمی یابند و از طرف دیگر می فهمد که خطر عقاید سیاسی و اقتصادی و فلسفی و تربیتی و اجتماعی و علمی از خطر عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها کمتر نمی باشند؛ زیرا ایمان آوردن به آنها، آزادی روح را از بین می برد و مغز را سترون و انسان را مقلّد و عبید بارمی آورند. او می آموزد که از متفکّران و فیلسوفان بایستی فقط روشها را فراگرفت؛ نه اندیشه ها را. در سراسر افکار هر اندیشمندی باید به تویه های آثار او نظر افکند؛ زیرا جوهر خویشاندیشی، جنبش است و جنبش، بیشتر در روشهاست؛ نه در محتویّات.

شیوه ی رویارویی ما با افکار متفکّران و فیلسوفان بایستی به تقویت اندیشیدن و آفرینش روش اندیشیدن خود ما ختم شود؛ و گر نه حفظ کردن و روخوانی ی طوطی وار هزاران اثر از متفکّران باختر زمین، راه به جایی نخواهد برد. چونکه ناچسبندگی ی تجربه های مایه ای و تاریخی ی آنها که در مفاهیم فردی، عبارت بندی و واگردانده شده اند به روان ما آسیب می زنند و باعث می شوند که جنبشهای فکری ی خود ما، نازا و بیمایه از آب درآیند.

ما در رویارو شدن با اندیشه های فیلسوفان و متفکّران بیگانه بایستی نقش مادر را ایفا کنیم و بگذاریم که در آغاز از اندیشه های آنها آبستن شویم و سپس

با افکار یکی از آنها گلاویز شویم تا ببینیم که آیا به زایش اندیشه های خود قادر هستیم یا اینکه مقهور افکار آن متفکّر می شویم؛ چونکه اندیشیدن، هیچ چیز دیگری نیست به جز رهایی و غلبه بر هر اندیشه ای و سپس آزاد شدن از اهرمهای متعیّن کننده ی آن اندیشه در ذهنیّت ما.

هر انسان خویشاندیش، نیروی خویشاندیشی خود را هم در گسستن و بریدن از مذاهب و ایدئولوژیها و عقاید و ادیان، هم در طغیان علیه سلطه جویی هر اندیشه ای گام به گام نشان می دهد و درست با همین تلاش پیوسته است که می توان برای رشد و بالندگی ی تخمه های تفکّر در جامعه ی خود، نقش پدری را ایفا کرد و افکار مردم خود را از این راه، بارآور کرد. برای انسان خویشاندیش، تفکّر به معنای « روش اندیشی » است. به این شکل که با به کار بردن روشها و شیوه های پژوهشی ی بیگانگان، ما به روش اندیشیدن و شیوه ی پژوهشگری ی زاییده از مغز خود، انگیخته نمی شویم و محکوم برتری ی فکری ی آنها می مانیم. انسان خویشاندیش بر این باور است که زمانی، پذیرش هر فکری از متفکّران و فیلسوفان بیگانه یا اجتماعات و احزاب و سازمانهای دیگر، سالم و پرمغز و انگیزنده است که تفکّر ما به درك آزادی ی فردی رسیده باشد؛ یعنی اینکه قادر باشیم از تسلّط کلّی ی هر اندیشه ای بر سراسر آگاهبود خود جلوگیری کنیم و بر هجوم سیطره خواهانه آنها، سنجشگرانه بشوریم.

اندیشیدن پویا با واندیشیدن افکار جدید به هم گره خورده است. به همین علّت، بازاندیشی ی افکار نو از اندیشیدن دشوارتر است. چونکه چنین شیوه اندیشیدنی همواره به این سو گرایش دارد که همه چیز را از آغاز واندیشد و درست از همین جاست که خویشاندیش با تمام مقدّسات اجتماعی، سیاسی، فکری، ایدئولوژیکی، مذهبی، سنجشگرانه روبرو و درگیر می شود و می کوشد که برای درك وقایع و افکار و کلمات از لایه های ضخیم و سفت و سخت شخصیّتهای تاریخی و اندیشه های پیچیده و سردرگم و نیز پدیده های مه آلوده در تاریخ گذشته جامعه اش گذر کند.

برای انسان خویشاندیش، فلسفیدن، یك سیر ضدّ تاریخی است که به نیروی « تاریخ — ستیز » نیاز دارد؛ زیرا تاویل و تفسیر و دریافت هر واقعه و

از خویشمایه ها و توانهسته ها

پدیده و اندیشه ای به توانایی شگرفی بازبسته است که انسان آزاداندیش می تواند با آن، پرده هایی از معانی ی گوناگون را بگشاید که پیشامدهای شگفت انگیز و شخصیّتهای مقتدر و افکار نافذ به دور آن پدیده و واقعه و اندیشه پیچیده اند. به این معنا که دگرگونگیها در چم و خم آن واقعه یا کلمه ی آغازین، لایه وار نیست؛ بلکه درهم گداخته و به هم آغشته می باشد. بازیابی ی آن رویداد و اندیشه و کلمه و سپس تاویل و بازشکافی ی آن، بیرون کشیدن عناصر و عوامل پر قدرتی هستند که به سختی تجزیه پذیر و تفکیك شدنی از آن اتّفاق و کلمه و اندیشه می باشند. او می آموزد که در روند جویندگی ی خود، پیوسته با کاربست خویشاندیشی به « چگونه اندیشیده شده » اعتراض کند و در برابر آن سرکشی کند و در پی آن باشد که چگونه می توان « از نو اندیشید ». به همین دلیل است که جنبش خویشاندیشی، هیچ روش آغازگرانه ای را که به طور جاوید و مسلّم و قطعی و تغییر ناپذیر و ازلی – ابدی باشد، به رسمیّت نمی شناسد و به آن ارجی نمی نهد.

انسان خویشاندیش بر آنست که به بُنپارهای فکر خود دست یابد تا بتواند روزی نیز از مرز اندیشه های خود فراتر رود. انسان خویشاندیش در روبرو شدن با فرهنگها و دستگاههای فکری و مذاهب و ادیان و جهانبینیها و تئوریها و ایدئولوژیهای گوناگون تلاش می کند که خمیر مایه و هسته ی آنها را بجوید تا بتواند بذر فکری ی آنها را در زمین روان خود بکارد؛ نه اینکه سراسر کرد– و – کار روحی متفکّران بیگانه را با زبانی خام و مکانیکی از راه برابر نهادهای ناهمخوان و مبهم به زبان و فرهنگ مردم خود انتقال بدهد. (مترجمان، بزرگ ترین و خطرناك ترین دشمنان هر متفکّر و فیلسوف هستند)؛ چونکه تخمه ی هر اندیشه ای که از زمین روان ملّت ما نروید، خیلی سریع، خشگ و نابود می شود.

مهم ترین دامنه ی بذرجویی در هر عقیده و فکر و مذهب و دین و ایدئولوژیی، دامنه های تاریك و مبهم و معمّایی و متناقض آن هستند؛ زیرا چیزی که جاندار و پویاست، تغییر یافتنیها هستند؛ نه کمالات و حقایق و عقاید با برنامه های ازلی – ابدی. زندگی برای هر انسان خویشاندیش، معمّای مجهولی است که بایستی هر فرد به تن خویش از راه جُست –و – جوی معنایش به راز آن

پی ببرد و بیاموزد که هر فکری؛ ولو در سرزمین بیگانه روییده باشد، خاك بکری است که باید آن را شخم زد و تخمه ی اندیشه های خود را در آن کاشت؛ چونکه برای سرنگون کردن استبداد باید در آغاز، استبدادورزی ی هر عقیده و ایدئولوژی و مذهب و دین و فلسفه ی آلتی را ازبین برد تا آنها ویژگی ی فکری ی خود را بازیابند و شایستگی ی واندیشیدن را پیدا کنند.

در هر مغزی که فکری را می آفریند، همپای با آن فکر، اندیشه ی دیگری نیز زاییده می شود که به تاریکیهای سایه گونه آغشته است و باید آنها را از راه واندیشیدن کشف کرد تا جنبش تفکّر، زنده و پویا بماند. هر انسان خویشاندیش می داند که خروارها اندیشه از متفکّران جهان را در مغز خود تلنبار کردن و به هزاران اثر از آنها استناد کردن، هرگز دلیل و نشانه ی آن نیست که بتوان با اعتقاد و تکیه بر افکار آنها، آگاهبود خود یا ملّت خویش را از اعتقادات سنگواره ای آزاد کرد؛ زیرا خویشاندیشی از پرورانیدن و به هم گداختن تجربیّات مایه ای و فردی ریشه می گیرد تا در فرصت مناسب همچون آتشفشان، گدازه های اندیشه را از ژرفای گوهر خویش به فراسو افکند؛ نه اینکه ما به داشتن معلومات و سواد آکادمیکی و رتبه ی دانشگاهی خود، غرّه بشویم و تا ابد برده ی فکری ی دیگران بمانیم.

هر انسانی که با سرشت خویشاندیشی آشنا شود، خواهد آموخت که تفکّر را بایستی از بی ارزش ترین مسایل، از بیهوده ترین و مبتذل ترین چیزها، از حقیرترین امور و اتّفاقات آغاز کرد؛ یعنی جایی که عقیده ی حاکم بر اجتماع به آنها بی اعتنایی کامل دارد. او باید آرامشگاه خود را در گوشه ای از جامعه بیابد تا بتواند بدون هیچگونه هراسی، آزادانه در آنجا بیندیشد؛ زیرا عقاید و حقایق و مذاهب و ایدئولوژیها و دستگاههای فکری ی حاکم بر جامعه، هیچ جایی را برای آزادی ی اندیشیدن در باره ی مسایل بغرنج آفرین جامعه و زندگی ی اجتماعی انسانها باقی نمی گذارند. ولی او در آرامشگاه خود از همه ی مقدّسات و مراجع قدرتورز و عقاید و ایدئولوژیها و مذاهب زندگی – ستیز، پرسشهایی را می کند که هزاره هاست مدّعیان آنها بر کرسی ی قدرت تکیه زده اند تا از راه اعدام و کشتار و پیگرد و خوارشماری ی حیثیّت انسانها، آن مقدّسات کذّایی را محافظت

و مستحکم کنند. او با پرسشهایش تمام ستونهای محکم آن عقاید و ادیان و ایدئولوژیها را چون موریانه می جود و آنها را از درون می پوساند تا روزی که نسیم ملایمی بوزد و سرتاسر ساختمان آنها را فروریزد.

۹)- تصویر انسان و هزارتوی یك مفهوم

انسانها در جُست- و- جوی شکلی آرمانی از حکومت [فرمانروایی] هستند که ساختارهای کارکردی ی آن بتوانند با دشواریهای زندگی ی مردم جامعه به راحتی گلاویز شوند و از پس معظلات اجتماعی برآیند. باید گفت که چنین سیستم ایده آلی نه تا کنون وجود داشته است نه به وجود خواهد آمد. شاید در عالم رویا بتوان فرمی از سیستمی ایده آل و دلخواه خود پی ریخت؛ ولیکن ما با واقعیّت روز رویارو هستیم که به اندیشیدن ژرف و عینی در باره ی چگونگی آن نیاز دارد.

سخن گفتن در باره ی دمکراسی دشوار است؛ زیرا معانی ی پیچیده و درهمتافته و لایه- لایه ی این مفهوم در طول تاریخ زندگی ی اجتماعی ی بشر تا امروز رنگها و شکلهای گوناگون به خود گرفته است. در باره ی این مفهوم می توان گفت که مسئله بر سر جانشینی و نمایندگی ی خیل عظیم انسانها در ارگانهای کشوری است که نظام فرمانروایی آن با پشتوانه ی آرای مردم، معیّن و برگزیده شده می باشد. بزرگ ترین مسئله ی متفکّران و فیلسوفان در این حول - و - حوش می چرخد که دمکراسی نیز مانند دیگر فرمهای کشورداری می تواند به فساد و دیکتاتوری و تباهی واگردانده شود.

انسانها به دلیل اینکه می خواهند مناسبات اجتماعی ی خود را از بهر رفاه و آسایش همگانی، سازماندهی و برنامه ریزی کنند به دستگاه کشورداری و ارگانهای اجرایی نیاز دارند تا بتوانند در کنار یکدیگر از راه مسالمت آمیز و قانونی به همکاری با هم ترغیب شوند. نمی توان نظام کشورداری را فقط به نام یك مفهوم ذهنی قلمداد کرد؛ زیرا خواستها و آرزوها و آرمانهایی که از مناسبات اجتماعی ریشه می گیرند کشورداران می توانند بر واقعیّت پذیری یا سرکوب آنها نقش به سزایی داشته باشند. آنها می توانند تصمیم بگیرند که در رویارویی با پیشامدها، چه روشها و کارهایی را باید یا نباید به کار بست. چنین کاری خود به خود بسیار پیچیده و مشکل آفرین است.

()______________________()

دمکراسی، گونه ای نظم و بیانگر فرمی از زندگی است که دارای بُنپارهای روانی – فرهنگی — تاریخی ی مختصّ به خود می باشد که آن را انسانهای هر سرزمینی برای هدفمند بودن مناسبات اجتماعی ی خود می پرورند. به همین سبب، با قیل و قال صوری در باره ی آن نمی توان پدیدار شدنش را تضمین کرد. وقتی سخن از نظام کشورداری و شیوه های اداره ی آن می رود، بلافاصله تصوّر زیردست بودن نیز با آن به ذهن انسان خطور می کند. ولی ما بایستی بپذیریم که در مناسبات بشری، انسانها هرگز موجوداتی زیردست یا بالادست نیستند؛ بلکه باشندگانی هستند که در همکاری با یکدیگر، کرد– و – کارهایشان رده بندی و هماهنگ با هم می شوند.

در هسته ی هر نظام دمکراسی، تصویر انسان که برخاسته از مناسبات فرهنگی– تاریخی — روانی ی مردم هر سرزمینی می باشد، نقش اساسی و تعیین کننده ای را ایفا می کند. در این باره می توان واژه ی « جنتلمن » در تمدّنها و زبانهای اروپایی را که از قرن هفدهم میلادی در انگلستان شکل گرفت و سپس بر سراسر آگاهبود مردم اروپا گسترده شد و نیز واژه ی « پهلوان » را در فرهنگ ایرانی مثال زد.

هر اجتماعی تلاش می کند که برای خود، تصویری ایده آل و آرمانی از انسان بیافریند تا بتواند بر شالوده ی تصویر انسان ایده آل [جمشید جم در فرهنگ ایران]، فعالیّتها و کردارهای فردی ی مردم را سر – و – سامان بدهد. تصویر ایده آلی از انسان باید به نگرش شهودی ی تك، تك اعضا اجتماع واگردانده شود تا بتوان بر پایه ی آن، نظم کشورپروری را در جامعه شکل داد.

سنگبنای اساسی و پاینده ی نظام دمکراسی به این بازبسته است که هر فردی بر طبق ایده آلی که از تصویر انسان در جامعه ی خود دارد، بکوشد که با انگیخته شدن از آن تصویر، رفتارها و منشهای خود را گسترش دهد و فرابباﻻند؛ زیرا تا تصویری ایده آل از انسان برای مردم، حضور مداوم ذهنی و ریشه ی ژرف در روان آنها نداشته باشد، محال است که بتوان حقوق بشر را ارج نهاد و در عمل به پرنسیپهای آن وفادار ماند. فقط از راه تصویر ایده آلی (جمشید جم در فرهنگ ایرانی) است که می توان پایه های تنومند ارجگزاری به حقوق بشر و ایجاد نظام

کشورپروری ی آزاد را در جامعه ی خود پی ریخت. در چارچوب چنین نظامی هیچکس مجاز نیست دیگران را یا دیگری را در مقام شیئی آزمایشگاهی به حساب آورد و از او ابزاری بسازد و سپس به او تلقین کند که بایستی در جهت اغراض سیاسی یا اقتصادی یا اهداف دیگر رفتار بکند. چنین اقدام دُژانسانی به گوهر و حیثیّت هر فردی آسیبهای جبران ناپذیر می رساند.

در چارچوب نظام کشورپروریی که بر شالوده ی فرهنگ یك جامعه، شکل می گیرد تمام ارگانهای قدرتورز و روشهای رفتاری ی کشورداران نبایستی در برابر شرافت و آبرو و حقوق و وجدان فردی ی تك، تك انسانها از مرز قانونی و متعیّن شده شان هرگز گامی را آنطرفتر بگذارند. مرزهای کاربست قدرتورزی می بایستی از پایه، کنترل پذیر و کرانمند باشند و هر قدرتمندی بکوشد که تصدیق و پذیرش قانونی و بهمنشی ی تك، تك انسانها را بدون کاربست هر گونه زور و اجبار به سوی خود جلب کند؛ زیرا اگر این گونه نباشد، نظام کشورداری به سیستمی زندگی- ستیز و خونریز تبدیل می شود که سراسر جامعه را به سوی قهقرا و نیستی سوق خواهد داد. عملکردهای مستبدّان وقت در ایران، نمونه ی هول افکن چنین نظامهایی است. شیوه های قدرتورزی ی کشورداران می بایستی همواره در خدمت یك هدف باشد؛ یعنی اینکه امکانها و شانسهای زندگی ی آزاد را که هر فردی خود را سزاوار و شایسته آن می داند، برای تك، تك اعضا جامعه تضمین کند و به شکوفایی و بالندگی و نگاهبانی از آنها بکوشد.

دمکراسی و جنبش آزادیخواهی، تضادهای درخور تامّلی را در ذات خویش پنهان دارند؛ چونکه آزادی تك، تك افراد بشر و روشهای قدرتورزی ی کشورداران در مفهوم دمکراسی به هم آغشته است. در نظام دمکراسی، آزادی هرگز مفهومی ذهنی به حساب نمی آید؛ بلکه منظور از آن، همانا آزادی ی عینی و ملموس است که خود را در گشودگی ی گوهر و فراافشانی ی ویژگیهای شخصیّت هر فرد تبلور می دهد. آزادی ی وجدان زاییده از گوهر خود (= دین پیدایشی) گزینش شغل و امکان فراگستری و شکوفایی زندگی ی خانوادگی و همچنین آزاد بودن از هر گونه قید و بندی در تصرّف و پخش مالکیّت و دارایی

خصوصی و نیز آزادی ی مصونیّت از هر گونه تسخیر و مصادره ی اموال و اقامتگاه و کنترل نامه ها و تلفنها و امثالهم.

آزادی عینی همچنین به این معناست که امنیت جانی و مالی و خانوادگی ی فرد، فرد انسانها حتّا در مواقع بازداشت و دادرسی ی قضایی بایستی محفوظ و ضمانت شده باشد. همچنین آزادی ی اندیشه و عقیده و مطبوعات و گردهماییها و اتّحادیه ها و انجمنها و سازمانها و نیز حقّ شرکت و سهیم بودن در تصمیمات کشورداری، هسته ی آزادیهای عینی را تشکیل می دهد و از جمله بسیاری آزادیهای دیگر را که در اینجا نامی از آنها برده نشده است. چنین آزادیهایی در حیثیّت و آبرو و گوهر فردی هر انسانی ریشه دارند و هرگز متاعی نیستند که با دست- و - دل بازی تمام از طرف مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و حکومتها به انسانها ارزانی شوند.

هر قدرتخواهی بایستی بی چون- و- چرا بداند که گوهر انسان نامش آزادی است. به همین سبب، وظیفه و تکلیف و هدف و مقصد هر گونه نظام کشورداری بایستی این باشد که بکوشد به نام دستگاه همبستگی؛ نه حکومت کننده و امریّه صادرکن و زور ورزانه، پدیدار شدن آزادیهای فردی را در مناسبات انسانها با یکدیگر تضمین و نگاهبانی کند. آزادیهای فردی در لحظه های پدیدار شدن هرگز عملکردهای افسار گسیخته نیستند؛ بلکه مرزهای قانونی ی خود را دارند که از طریق قوانین و فرهنگ پویای جامعه، کرانه های آنها متعیّن می شوند.

آزاد و رها از ترس زیستن و نیز بدون تشویش درونی، لحظه ها را به سر بردن و همچنین پرورش آزادی ی وجدان خویشافریده که سنگپایه ی نظام دمکراسی بر آنها استوار می باشد، کشورداران را مکلّف و موظّف می کند که آشکار شدن آنها را از لحاظ آیین کشور پروری با مسئولیّت تام، تایید و تضمین کنند. تمام سازمانها و موسّسه ها و ارگانها و نهادها در نظام کشورداری باید در جامعه فقط در همین راستا خدمتگزار باشند؛ زیرا دمکراسی به معنای حکومتی مملوّ از پیش نویسها و قوانین مطلق و فتواهای شرعی و امریّه ها و منکرات نیست؛ بلکه بیش از هر چیز دیگری، درونمایه ی آن مدّ نظر است که به شرایط فرهنگی -

تاریخی — اجتماعی ی مردم هر سرزمینی بازبسته می باشد. به همین دلیل، مردم هر سرزمینی باید تلاش ورزند که آزادی و مسئولیّتهای فردی را در جامعه ی خود واقعیّت پذیر کنند.

هر فردی که برآنست در نظام کشورداری، نقشی ایفا کند، نیازمند آنست که درك صحیحی از ساز – و – کار پیچیده ی جامعه داشته باشد تا بتواند برای ایجاد سامان در اجتماع، قدرت ضروری را محدود کند و آن را سر – و – سامان بدهد و بدینوسیله پُرسمان آزادیهای فردی و اجتماعی را برای مدّتی طولانی تضمین کند. معنا و مفهومی را که انسان از پُرسمان « داد » در نظر دارد، نظام دمکراسی را امکانپذیر می کند. ولی تمایل و گرایش خواسته و ناخواسته ی انسان به « بیدادگری »، ضرورت نظام دمکراسی را بیشتر از هر چیز دیگری تاکید می کند. پرسشی که اکنون مطرح می شود اینست که به چه طرق و از چه راههایی می توان پایه های نظام کشورداری ایده آل را در جامعه ی خود تضمین کرد؟. این مسئله بیش از هر چیز به شناخت روشن و گویا از مناسبات فرهنگی – تاریخی – اجتماعی و تحوّلات روانی ی افراد جامعه بازبسته و مشروط است.

بدون شناخت فرهنگ و تاریخ سرزمین خود، محال است که بتوان سخنی از نظام کشورداری ی ایده آل بر زبان راند. در هر فرمی از نظام کشورداری که برای بشر، تصوّر پذیر باشد، می توان از ارگانهای کشوری، سوء استفاده کرد و راههای زندگی – ستیز را به کار بست. ولی نظام کشورداریی که برگزیده ی مردم باشد، معمولاً در یك همخوانی و سازش خردمندانه تك، تك اعضا اجتماع، به خود، چهره می گیرد که لازمه ی کارکرد آن، تکیه بر قواعد همکاری و ارجگزاری به پرنسیپهای بنیانی ی بشر است؛ یعنی اصولی که هرگز نبایستی آنها را ندید گرفت یا پایمال کرد. آزادی و مدارایی در یك نظام برگزیده ی مردم می تواند در برابر مطلق گرایی یك گروه وحدت یافته ی عقیدتی یا ایدئولوژیکی یا دینی یا مذهبی از خواست ملّی ی مردم نگاهبانی کند.

در چنین ساختار کشورداریی گفت – و – شنود و بحثهای انگیزشی جهت بررسی و راهیابی دشواریهای زندگی ی اجتماعی، نقش بزرگی را ایفا می کند؛ چونکه فقط از راه گفتگو و مناظره و انگیخته شدن؛ نه دفاع از عقیده و

ایدئولوژی یا مذهب و دین است که انسان می تواند به شکلی منطقی با واقعیّت روبرو شود. بویژه که گفتمان بسیار ژرفی(حقیقت) وجود دارد که هر کسی مدّعی مالکیّت آن می باشد و برآنست که حقیقت به او حقّانیّت می دهد که زور و اجبار را علیه دیگران در اجتماع به کار بندد.

نظام کشورداری ی انتخابی نمی تواند بدون به رسمیّت شناختن آزادی و تنشهای اجتماعی هرگز به وجود بیاید؛ زیرا فلسفه ی کشورداری بیش از هر چیز می بایستی سراسر وضعیّت اجتماعی ی هر سرزمینی را در نظر بگیرد و فقط کسی یا کسانی استعداد شناسایی چنین وضعیّتی را دارند که هیچگاه در مقوله ی دوست و دشمن نیندیشند و بدانند که مستقل از همه ی گرایشهای متضاد، پرنسیپی وجود دارد که تمام انسانها و مشارکین در نظام کشورداری از آن بهره ای دارند و آن را ارج می نهند.

گسترش مفهوم دمکراسی در باختر زمین و صفتهایی که از آن مشتق شده اند و هنوز می شوند به طور بنیانی بر ساختار آن تاثیر شگرفی داشته اند و دارند. به گونه ای که تا حدّ بسیار پردامنه ای ارزشهای متفاوت و رنگارنگی در مغز آن گنجانیده شده است. البته موقعیّتها و وضعیّتهای تاریخی- اجتماعی — فرهنگی ی هر سرزمینی در پیچیدگی ی گیج کننده ی مفهوم دمکراسی دخیل بوده اند. به همین دلیل هیچ گونه تعریفی و فرمی از دمکراسی را نمی توان معتبر و ازلی – ابدی پنداشت. در فراسوی این مفهوم می توان گفت که فقط سرشتی جادو کننده و رباینده پنهان است.

بنابر این ما ایرانیان در موقعیّتی نیستیم که بتوانیم نزدیك به سه هزار سال مشاجره و کشمکشهای فکری ی اندیشمندان و فیلسوفان باختر زمین را در باره ی تحوّلات روانی ی مردمشان از عصر یونان باستان تا اروپای امروز به سادگی بگواریم و در باره ی ذات پیچیده و بسیار مهم مفاهیم فکری ی فرهنگ و تمدّن کشورهای اروپایی اظهار نظر کنیم. چنین کاری، خطای فاحش است. کسی یا کسانی که در باره ی مسائل فلسفی سخن می رانند، بهتر است به گویاترین و فهم پذیرترین شکل ممکن بگویند که منظورشان از کاربرد برابرنهادهای ناهمخوان با روح و روان فرهنگی ی مردم ایران چیست، چنانچه برآنند دیدگاههایشان درست

و منطقی فهمیده بشوند؛ زیرا بی گمان هر فردی از کاربرد برابرنهادهای ناهمخوان با روح و روان فرهنگی ی مردم ایران، برداشتهای متفاوت و گاه متضاد با اصل آن در زبانهای بیگانه می کند.

ما باید برای خودمان و دیگران روشن و مبرهن کنیم که برابرنهادهای مکانیکی و بی مایه و روحی که برای مفاهیم بسیار عمیق و ژرف اندیشیده ی بیگانه تراشیده می شوند، بایستی در سرزمین ایران در راستای کدامین آرمانها و آرزوها و ایده آلها باشند؟. نمی توان دستاوردهای مدنیّت غرب را برای مردم میهن خود به نام ایده آلها و آرمانهای ایرانی جازد و شبانه روز، قلم را فرسود و بر آن بود که سراسر آرمانها و آرزوهای مردم خود را که در لطافت و انگیزندگی و پرمایگی ی فرهنگ هزاره ها ریشه زده اند از روی حماقت و حقارت محض به دور افکنند.

در سخن گفتن از مفاهیم بیگانه بایستی بسیار هوشیار بود و سنجیده نظر داد. ما فقط می توانیم چکیده ی کرد– و –کار روان فرهنگی — تاریخی ی خود را که پرورنده ی (ایده =) سراندیشه ی « فرّ » می باشد در رویارویی با تئوریهای دمکراسی به محک بزنیم و سپس از بخشهایی که با روان ما همخوانی دارند و پویا می باشند، مادروار آبستن و به تفکّر انگیخته بشوییم تا بتوانیم پوینده تر از هر لحظه که می گذرد سراندیشه ی « فرّ » را فرابگستریم و آن را پردامنه تر بازاندیشیم و بخشهایی را که با روان ما همخوانی ندارند و در ستیز با تجربیّات مایه ای ما هستند از راه تفکّر سنجشگرانه، پدروار به باروری ی روان بیگانگان همّت کنیم تا بتوانیم از این راه، آنها را به بازنگری و گسترش مفهوم دمکراسی بیانگیزیم. این است معنای اصیل داد– و –ستد فرهنگی؛ نه خروارها ترجمه که به فروپاشی ی ذهنیّت منجمد و سنگسان هیچکس، تلنگری نمی زنند.

در پُرسمان دمکراسی، سراندیشه ای یا خیل بسیاری از تزهای گوناگون، همزمان در مقام بُنداشت(= آکسیوم) پدیدار می شوند که بالندگی ی آن اندیشه ها تا اندازه ای بر اساس روشهای تجربی موفقیّت آمیز هستند. تئوریها و سراندیشه ها و گفتارها در باره ی بُنپارهای فلسفه ی دمکراسی یا هر نام دیگری که دوست تر می دارید از لحاظ فکری تا اندازه ای درست هستند. تئوریها و

دیدگاههای گوناگون نشان می دهند که چه سراندیشه های اساسی یا آفریننده ای باید در نظام دمکراسی پیگیری شوند و نیز نظام دمکراسی باید چه ارزشهایی را بیافریند یا در راستای به واقعیّت پیوستن چه ایده آلها و آرمانهایی همّت کند یا دست کم، چه اندیشه هایی بایستی در عمل در نظام دمکراسی اجرا شوند. همه ی اینها، آگاهی با ارزشی هستند که نشان می دهند هر انسانی یا گروهی از انسانها زیر لوای مفهوم دمکراسی چه تصوّرها و ایده آلهایی یا از آن، چه امیدها و انتظاراتی دارند. این مسئله ثابت می کند که یك ایده آل مشترك و همگانی از این مفهوم وجود ندارد.

جُست – و – جوی معنای سراندیشه ای که فراسوی مفهوم نظام کشورداری نهفته است به این مشروط می باشد که کاربست عملی و معنای تئوریك مفهوم از یکدیگر جدا هستند. در سراندیشه ی نظام کشورداری، انسان با کاربرد زمانی و مکانی، سر– و –کار دارد که از سرزمینی به سرزمین دیگر متغیّر است؛ ولی در نظام کشورداری، بحث بر سر محتوای ثابت و نامتغیّر آن است؛ یعنی مجموعه ی پرنسیپها و ویژگیهایی که این مفهوم را می آفرینند. هر گونه نظام کشورداری از لحاظ فکری و روانی و فرهنگی بر شالوده ی نظامی از سراندیشه ها استوار است که می تواند در عمل، قانونمند باشند. چنانچه سراندیشه های کشورداری در یك نظام واقعیّت بیابند و بُنپارهای نظام کشورداری در عمل، آن سراندیشه ها را واتابانند و نیز باعث رفتارها و کنشهای متعیّنی بشوند، آنگاه است که می توان از ایده هایی سخن گفت که اصول نظام کشورداری یا رفتارها و کنشهای اجتماعی را مشخّص و متعیّن می کنند. در سراندیشه های کشورداری، همواره ارزشهای هر نظام به گفتار واگردانده می شوند تا انسانها از راه شناخت ارزشها بتوانند برای نظام کشورداری برگزیده ی خود تصمیم بگیرند.

هر نظام کشورداری که برآنست برای مدّتی طولانی دوام آورد فقط می تواند گروهی از نُخبگان را بپرورد که پایداری و قانونیّت و شایستگی ی قدرتورزیشان به پذیرش و تصدیق تك، تك اعضا ملّت بازبسته است. کسی یا کسانی که آرزو می کنند در نظام کشورداری ی یك سرزمین، نقش کلیدی ایفا کنند، می بایستی بفهمند که پایه های مقامشان باید در قلب و فهم انسانها ریشه

داشته باشد؛ زیرا محال است که انسانها، ضدّ خواستشان برای مدّتی طولانی اجازه بدهند از طرف سیستمی که آن را نمی پذیرند با آنها در حدّ زیردست و موجوداتی پست و صغیر و توسری خور رفتار شود. چنان قدرتورزانی از راه سرکوب و استبدادگری که بیشتر آسیب رسان و تخریبی و فرسایشی هستند به مردم سرزمین خود، بدترین خسارتها را وارد خواهند کرد. نمونه چنین حکومتهایی، زورگویی مستبدّانه ی ملّایان در ایران می باشد. هیچکس نمی تواند بر خلاف خواست قلبی و پذیرش آگاهانه ی تك، تك انسانها، مردم را به زور خوشبخت کند. کاربرد روشهای سرکوبگرانه، بدترین و ناکامیاب ترین روشها هستند که هیچگاه نمی توان از راه آنها، نظر احدی را به سوی خود جلب کرد؛ زیرا در مبارزه بین زور و اندیشه، فقط اندیشه است که کامیاب از میدان بیرون می آید.

بسیاری مدّعیند که دمکراسی یعنی؛ حکومت اکثریّت مردم. ولی اگر قرار است که به اکثریّت حق داده شود تا به اقلیّتها و دگراندیشان تحمیل و تلقین کند که چگونه بیندیشند و بخوانند و رفتار کنند، یکباره راههای پیشرفت و دگرگونی را از بین برده ایم. هر انسانی بایستی آن شعور و شکیبایی را داشته باشد که همنوعانش به گونه ای دیگر بیندیشند و بخوانند و بنویسند و بزیبند و سخن بگویند سوای آنچه که او به نام صحیح و حقیقی و درست می پندارد و حتّا اگر چیزی یا نظری یا فکری را برنتابید، مجاز نیست که ضدّ آن، زور و تهدید به کاربندد؛ زیرا پیکار علیه حماقتها و تصوّرات ابلهانه و بدسگالیهای بشر فقط از راه اندیشیدن بدون به کار بستن ابزارهای سرکوب و زورگویی امکانپذیر است.

نظام کشورداری به خودی خود، نه سرشتی سرد مزاج دارد ؛ نه گرم مزاج؛ بلکه مفهومی است ذهنی که در تحت نام آن، انسانهای زنده از راه ارگانها و نهادها و موسّسه ها و سازمانها می کوشند با یکدیگر معاشرت و مسائل اجتماعی را حلّ و فصل کنند. سراسر فعالیّتهای نظام کشورداری از رفتارها و کنشهای انسانها در برابر یکدیگر نشات می گیرد. اگر هدف انسانها، پایداری ی جامعه ی انسانی و فراگستری ی فرهنگ باشد، در نتیجه، ارگانهای نظام کشورداری نیز باید بر آن باشند که رفتارهای انسانها را در مناسبات با یکدیگر هماهنگ و سازمان دهند و

()______________________()

چنانچه بدسگالی و خباثت و شرارت در اجتماع اوج بگیرد و شمار بسیار کثیری از عواقب شرارتها در رنج و آزار بزییند، این نه تنها به جامعه ی انسانها و شکوفایی و رشد فرهنگ بشر آسیب می زند؛ بلکه زودتر و سریع تر از هر چیز دیگر، دامن تك، تك عاملان خباثتها را نیز خواهد گرفت. نمونه بارز و عینی و ملموس چنان خباثتهایی، فعلا دامنگیر ملّایان شده است. گوهر نظام کشورداری به این بازبسته است که آیینها و روشهای برگزیدگان بایستی در سمت و سوی خواستها و آرمانها و فرهنگ مردمی باشند که آنها را انتخاب کرده اند.

مهم ترین و ضروری ترین بُنپارهای نظام کشورداری ایننذ که پیوسته گروهی از انسانها مصمّم می شوند که پاسخوری و رسیدگی به دردها و دشواریهای رنجزای اجتماعی را به گردن بگیرند و استعداد و لیاقت خود را در گلاویزی با دشواریها ی اجتماعی نشان بدهند. ولی چنانچه گروه نخبگانی وجود نداشته باشد که باید بی چون- و - چرا دارای آگاهبود مسئولیّت باشند و نیز قادر باشند که آمادگی ی خود را جهت پذیرش نبرد با دردها و بغرنجهای اجتماعی به عهده بگیرند و در باره ی رسیدگی به خواستها و خوشبود و رضایت مردم گام بردارند، هیچگاه نمی توان گفت که نظام کشورداری واقعیّت پذیرفته است.

بسیاری از مبلّغان دمکراسی بر این عقیده اند که نظام دمکراسی از سوی اکثریّت آرا افراد جامعه به قانونمداری ی هر تصمیمی در جامعه حقّانیّت می دهد. ولی هر متفکّر خویشاندیش می داند که مفهوم اکثریّت، بسیار گنگ و معمّایی و فریبنده است و فقط می توان خمیرمایه ی قانونی بودن اصل پذیرش آرا اکثریّت را در نظام کشورداری به شرح زیر برشناسانید:

- اینکه در رویارویی با هر مسئله ای، احتمال آن هست که تصمیمهای جورواجوری گرفته شوند.

- اینکه آرا اقلیّتها و دگراندیشان، خطاآمیز نمی باشند یا دیدگاه آنها غلط نیست؛ بلکه قضیه فقط بر سر آن است که اقلیّتها و دگراندیشان موفّق نشده اند که برداشتهای خود را از واقعیّتها و شیوه های رویارویی با دشواریهای اجتماعی را برای همگان، مستدل و مبرهن فرمولبندی کنند.

- اینکه برآیند شکل گیری ی اکثریّت و تصمیمات آنها هرگز دلیل بر آن نیست که اکثریّت می تواند برای همیشه و ابد در مقام اکثریّت پایدار بماند.

- اینکه اکثریّت مجاز نیست که اقلیّتها و دگراندیشان را چه از نظر حقوقی چه از نظر کارگزاری در کاربست روشهای کشورداری محدود و مقیّد بکنند؛ بلکه اکثریّت می بایستی به حداقل همخوانی ی فرهنگی و رامیاری (سیاسی) اقلیّتها احترام بگذارد و از آنها حمایت و نگاهبانی کند تا اقلیّتها بتوانند بدون هیچ اجباری به تصمیمات اکثریّت که آنها را رد کرده است در عمل ارج گزارد. دیگر اینکه تصمیمهای اکثریّت می توانند از لحاظ اصولی، تغییرپذیر باشند. انسانها می توانند در قوانین ارایه داده شده، بازنگری و آنها را اصلاح اساسی کنند؛ چونکه اگر اینگونه نباشد، حکمرانی ی اکثریّت، هیچ چیز دیگری نخواهد بود سوای دیکتاتوری ی اکثریّت. در هر نظام کشورداری، سراسر دستگاههای قدرتمند و حاکم بر جامعه فقط در رفتار با حیثیت و آبرو و گوهر خدشه ناپذیر جان و زندگی ی تک، تک انسانهاست که مرزبندی می شوند و ساختار حقیقی ی خود را به محک می زنند.

()________________________()

۱۰)- رستاخیز فرهنگ زنخدایی و ایرانشناسان صُمٌّ بُکم

« چشمت از خوابِ بیهُشی بگشا
خویشتن را بجوی و اندریاب » (ناصر خسرو)

ملّتی که تاریخ ندارد، خوشبخت است؛ زیرا ذهنیّت و حافظه ای ندارد که مملوّ از لایه های معمّایی و تو در توی اسرارآمیز باشد. چنان ملّتی در هر گامی که بخواهد در زمینه های گوناگون مسائل اجتماعی اش بردارد، در زیر کوله باری از یادها و خاطره ها و کشمکشهای روحی ـ روانی گرفتار نیست. به همین دلیل پیشرفت و شکوفایی اش سریع تر و چشمگیرتر خواهد بود. ولی ملّتی که تاریخ کهنسال دارد و سراسر لایه های روانش از پیچیدگیهای سرگیجه آور و حیرت انگیز انباشته است در هر حرکتی که بکند با آنچنان دشواریها و غل و زنجیرهای هولناك دست به گریبان است که اگر امیدی به بقایش باشد، به ثمربخشی ی جنبشها و تکاپوهای گاه به گاهش چندان امیدی نیست؛ زیرا تاریخی که آگاهبودش را پروریده است، آنقدر پرآشوب و ناشناخته و ناپژوهیده و تاریك است که در هر فراز و نشیبی از تحوّلات اجتماعی، خیلی سریع، سمتگیری و تعادل خود را از دست می دهد. تاریخ ایران تاکنون نوشته نشده است؛ زیرا فلسفه ی تاریخ نداریم. فلسفه ی ایرانی نداریم؛ زیرا هزاره هاست که بنپارهای فرهنگ و اسطوره های ما ناپژوهیده و نکاویده به جا مانده اند.

متونی که از فرهنگ بسیار فراخ دامنه ی ایران در گوشه و کنار به جا مانده است، به شدّت تحریف و تقلیب شده اند. درباره ی تجربیّات مایه ای مردم ایران اندیشیده نشده است؛ زیرا تا رویداد فاجعه بار انقلاب اسلامی، هیچ متفکّر جوینده و خویشاندیشی پیدا نشده بود که در سیر تاریخ اسف بار ما، تجربیّات مایه ای را در مفاهیم فلسفی باز اندیشد. به همین دلیل، هر آنچه که تاکنون چه از سوی بیگانگان چه از سوی خودیها درباره ی تاریخ و فرهنگ ایران زمین نوشته شده است، بر پایه ی تحریفات و کژ بینیهای سخیف تحریر شده اند.

()______________________()

بزرگ ترین خیانتها را جنبشهای میترائیسم و زرتشتیگری به تاریخ و فرهنگ ایران کرده اند؛ زیرا موبدان قدرت پرست، سراسر متون فرهنگ و ادب ایران زمین را با غرض ورزیهای آگاهانه، سر به نیست و باژگونه و تقلیب کردند. نتیجه ی تبهکاری ی آنها، شکل گیری فاجعه ائیست که نامش اسلام است. مذهبی که از آغاز شکل گیری اش تا همین امروز با تروریسم و کشتار و شکنجه و تکفیر و غصب و چپاول و ویرانگری، امکان دوام و استیلا دارد. برخلاف باور کور و ناآگاهانه بسیاری از ایرانیان، اسلام، تحفه ی اعراب نبود؛ بلکه ثمره ی سرکوب و متلاشی کردن فرهنگ ایران از سوی قدرت پرستان بی فرّ بود. اعراب در حقیقت، قربانی ی قدرت پرستی ی موبدان و دبیران ذینفوذ و سلاطین بی لیاقت ایران شدند. تحریف متون فقط به طیف موبدان و همفکرانشان تعلق نداشته است؛ بلکه امروزه نیز بیشینه شمار اساتیدی که در دانشکده های ادبیّات تحصیل کرده اند به دلیل ذهنیّتهای شریعت زده و موقعیتهای شغلی از تحریف « شاهنامه ی فردوسی » گرفته تا آثار « عطّار و مولوی و سنایی و نظامی » و دیگر نامداران میهن ما، کوتاهی نکرده اند. آنها با تحریفها خواسته اند که پیوسته از « علمی بودن! » زحماتشان در مجامع بیگانه و خودی تقدیر شود. دریغا "از ماست که بر ماست."

« روبرت کخ »، یکی از نامدارترین تئولوگهای سوئیسی که بیش از شصت سال از عمرش را صرف تحقیق درباره ی « عهد عتیق » کرده است در شاهکار پرمایه اش (روح خدا در عهد عتیق = *Robert Koch – der Geist Gottes im Alten Testament – Peter Lang Verlag – Bern* - ۱۹۹۱) با زیر و رو کردن هزاران کتاب و مقاله، تصویر خدا را (= یهوه = جهوه = سیمرغ گسترده پر) تا « گاتهای زرتشت »، پیگیری کرده و آشکارا استدلال کرده است که ردّ پای خدا در ایران زمین ناپدید شده است. وی پژوهشهای ارزنده اش را بدون نتیجه رها کرد و به ایران زمین (جایی که گنج گمشده دفن شده است) که رسید از هنر جویندگی، استعفا کرد و بازنشسته شد!.

برای نخستین بار در تاریخ ایران و جهان، زنده یاد « منوچهر جمالی » با مطرح کردن پرسش: ایرانی چه خدایی داشت که نه تنها با تصویرش مبارزه ی سرسختانه شده است و هنوز می شود؛ بلکه نشانه هایش را نیز ناپدید و مغشوش

کرده اند؟ . وی بحث و کنکاشی را آغازید که نه تنها « روبرت کخ » به اندیشه ی طرح آن نیفتاده بود؛ بلکه تا کنون به مخیله ی هیچکس نیز در حوزه ی ایرانشناسی خطور نکرده بود. پیامد جُست و جوها و اندیشه ها و ژرف بینی ها و مو را از ماست کشیدنهای « منوچهر جمالی »، کشف « فرهنگ زنخدایی ایران » است.

ما- مای تحصیل کرده / آکادمیکر- با هر گرایش عقیدتی که داشته باشیم هنوز سرگشته ایم و نمی دانیم که سرگشته و ویلانیم. هنوز خیره بین هستیم و تصوّر می کنیم که بینا و داناییم. هنوز نفهمیده ایم که در برشی از تاریخ بود که در « غارِ کهفِ نیندیشیدن » در خواب فرو رفتیم. ما خود به خود از خواب برنخاستیم؛ بلکه تکانهای زلزله ای از آنسوی مرزها، خوابمان را به شدّت آشفت. سراسیمه و وحشت زده از جا پریدیم؛ ولی بیدار شدن ما، هرگز هشیاری ی ما نبود. هنوز خوابگردیم و سرگردان و حیران. هنوز درنیافته ایم که با بیدار شدن، بی اختیار به « مدوسای غرب »، چشم دوختیم و در جا، فهم و شعور و مغزمان سنگ شد. ما در باره ی شكّ کردن و پرسیدن و اندیشیدن و سنجیدن، خیلی زیاد شنیده ایم و ستودن آنها را مکرّر بر زبان و قلم رانده ایم و هنوز با آب و تاب از آنها سخن می رانیم ؛ ولی همچنان از شكّ کردن و پرسیدن و اندیشیدن و سنجشگری، نه چیزی می دانیم نه می پرسیم که چرا نمی دانیم و راز نادانیمان در چیست؟. ما به خود زحمت نمی دهیم که از یکدیگر بپرسیم؛ زیرا پرسشهای تك، تك ما بایستی از عمق وجودمان برخیزند برای یافتن پاسخ به مسائل بغرنجزای فردی و اجتماعی.

مسائل مردم هر سرزمینی برغم شباهتهای ظاهری، همسان نیستند. آنچه را که دیگران در باره ی مسائل و معضلات جامعه ی خود اندیشیده اند، نمی توان پاسخی جهانشمول و مطلق برای مسائل دیگر جوامع قلمداد کرد و با تاسی کردن به آرا آنها برای معضلات و بدبختیهای مردم اجتماع خود، نسخه ی درمان پیچید.

ما برای توجیه و پنهان و کتمان کردن فقر فکری ی خود به مراجع و منابع و مآخذ و اسناد و مدارك نیازمندیم؛ نه از بهر اندیشیدن و کشف کردن و به

جنبش انداختن نیروی فهم خود و همچنین حقیقت یابی و دریافتن و تشخیص دادن صدف از خزف؛ بلکه از بهر فضل فروشی و پُز دادن و غالب و اماله کردن متاع بی مایه ی خود به دیگران. ما منابع و مآخذ و مراجع را در مغز و تجربیّات و برهانها و ژرفنگریها و نیروی فهم خود، جُست — و — جو و استخراج نمی کنیم؛ بلکه انگل وار به قبله ی انبار « بحر العلومی » غربیان، تکیه و اقتدا می کنیم و بدون کوچك ترین امّا و اگر و مطرح کردن چرا و به چه دلیل و سنجیدن و ارزیابی ی یافته ها و اندیشه ها و قضاوتهای دیگران، سرکی مقلّدانه به « توضیح المسائل » آنها می زنیم و چنین رفتاری را، « روش انتقادی » نیز می نامیم!.

به راستی ما در جُست — و — جوی چه چیزی بودیم و چه می خواستیم که این چنین سرگشته و پاکباخته شده ایم؟. چرا ما هنوز در برزخ خواب و بیداری هستیم؟. چه شد که ما « سیمرغ » را نیافتیم و « خود » را نیز گم کردیم؟. چرا ما بیگانه از « خود » شدیم و شرمنده از « ایرانی » بودن خویش؟. چرا از خود نمی پرسیم که ما کیستیم؟. چرا نمی اندیشیم که به چه دلیل، برای ایرانی، پُرسمانی به نام « حقیقت » وجود نداشت؛ بلکه از نخستین پرتوهای فرهنگ جهانبانش در جُست — و — جوی « راستی » بود. چرا نمی پرسیم راستی چیست؟. چرا نمی پرسیم که به چه دلیل، ایرانی افتخار و هنر و فلسفه اش این بود که نگاهبان زندگی و جان و جهان باشد ؛ نه آزارنده ی زندگی و غارتگر جهان. ولی اگر قرار است که « حقیقتی » نامکشوف در جهان کشف شود و در زندگی ی انسانها، تاثیر گذار باشد، پس راهی نیست سوای آنکه حقیقت جویان و حقیقت خواهان، آن را آشکار و ملموس و عینی پدیدار کنند؛ زیرا حقیقتی که قرار است فقط در حوزه ی « اندیشه » بماند، حقیقت نیست؛ بلکه دروغ محض است و به حقیقت بودن تظاهر می کند.

از کژ بختی و مصیبتهای مردم ایران است که هزاره هاست در دامچاله ی سلاطین و موبدان و آخوندهای بی لیاقت اسیر مانده اند و زجر می کشند و می سوزند و می سازند و روزی که با بیگانگان آشنا شدند و فرزندانش را برای تحصیل نزد آنها فرستادند، پیامدش تحفه ای از آب در آمد به نام « روشنفکر —

آخوند ». ما امروزه در گستره ی « اندیشه » در جامعه ی ایرانی — فرقی نمی کند که کجا سکونت دارد — با طیف « روشنفکر — آخوند » رویاروییم. آیینه ی تمام نمای ذهنیّت مشوّش و التقاطی و پوسیده و جزمباورانه و درهمریخته ی طیف « روشنفکر — آخوند » جامعه ی ما اینست که گرد و غبار تجربه ی هولناك نزدیك به یك قرن، غربزدگی و غربشیفتگی و غربحمّالی (از مارکسیسم و مدرنیسم و پست مدرنیسم گرفته تا دیگر فرمهایی که مُد هستند و خواهند شد) بر سراسر وجودش گسترده است. این مکتب رفتنهای بدون اندیشه و علّامه شدنهای همه فنّ حریف، فلاکت تاسف بار جامعه ی روشنفکری ماست، فرقی نمی کند که چه گرایش عقیدتی داشته باشد.

ما برای داد و ستد خردلی از اندیشه های خویش، چنانچه راستمنش باشیم به تظاهر و علّامه نمایی نیازی نداریم. ما برای گفتن و نوشتن هر آن چیزی که در مغز و قلب و روحمان می گذرد، به ردیف کردن صدها و هزارها کتاب و مقاله ی ناخوانده و نفهمیده و نگواریده و نسنجیده محتاج نیستیم. ما به فهم و شعوری محتاجیم که هم ژرفاندیش و جوینده و پرسنده و ساده گو باشد هم راستمنش و دلیر. ما به گوشهایی نیازمندیم که شنوا باشند و تیز. ما به چشمهایی محتاجیم که بینا و ژرفنگر و حسّاس باشند. ما به مغزهایی محتاجیم که بتوانند در باره ی ساده ترین و پیش پا افتاده ترین چیزها، دو کلمه حرف با مایه بیندیشند. ما به مغزهای انبار گونه که فقط دیسکت محفوظات باشند، هیچ نیازی نداریم. ما آرزومند چشمه هایی اندیشنده هستیم که پیوسته از گوهر خود بجوشند؛ نه از آبشخور بیگانه. ما آرزومند انسانهایی هستیم که اندیشه های جُستجو شده و اصیل خود را در واژگان و جمله های خود، تته — پته کنند. ما آرزومند یك قطره فکر هستیم که از زهدان تجربیّات و تامّلات فردی زاییده شده باشد؛ نه اقیانوسی به عمق یك میلیمتر از لاطائلات دیگران. ما آرزومندیم که هر ایرانی به قول « حافظ »، « خود باشد و به صدق کوشد ». بر آورده شدن چنین آرزویی هزاره هاست که حسرت مردم ماست.

()________________________()

چگونه می توان از « روش انتقادی » دم زد؛ ولی با پارچه ی آرا نخوانده و نفهمیده و نجویده و نسنجیده ی باختر زمینیان، چشمانمان را محکم ببندیم و ادّعای نظریّه پردازی نیز بکنیم؟. کسی که آگاهانه خود را به کوری و نفهمی بزند، چگونه می تواند نظر داشته باشد؟. بی پرسش زیستن و بی پرسش ادّعا کردن و بی اندیشه، قضاوت کردن و بی کنکاش و دلاوری فردی، رساله های مشق گونه نوشتن از نمونه های تیپیکِ قشرِ « روشنفکر — آخوند » جامعه ی ماست. چگونه می توان ادّعای « روش انتقادی » کرد بدون آنکه آموخته باشیم با مغز خویش بیندیشیم؟ چگونه می توان از « انتقاد »، سخن گفت، وقتی ما هنوز در چنگال اختاپوس قالبها و اعتقادات ازلی — ابدی و پوسیده و متحجّر اسیریم؟. چگونه می توان از « انتقاد » حرف زد، وقتی که مفاهیم و واژگان ما هنوز از گوهر تجربیّات و تامّلات فردی افشانده نشده اند؟. چگونه می توان از « روش انتقادی » دم زد، وقتی که ما هنوز معنای فکری — فلسفی ی « روش » و « انتقاد » را نمی فهمیم و برای حرفهای نیندیشیده و نپژوهیده و غربال نکرده ی خود، شعار های پر طمطراق نیز بدهیم؟.

« روش » این نیست که ما چشمانمان را ببندیم و مغزمان را از کاسه ی سر بیرون بیندازیم و چهچهه زنان به دهان دیگران اقتدا کنیم؟ روش، راه رفتن با مغز اندیشنده ی خود است. روش، ایستادن بر پاهای تفکّر خویش است. روش، دیدن با چشمان جُستجوگر خود است. روش، سوختن در هیزم تفکّرات خویش است. روش، گستاخی در گسستن است. روش، گامنوردی ی کورمال کورمال در دالانهای تو در توی روح تاریك خویش است. روش، دگرگشت و واگشت چشم اندازهای خود است. روش، فرو رفتن در اعماق پرسشهای خود است. روش، زایاندن کودك ایده های خود است. روش، گلاویزی و صف آرایی فکری با هر چیز « اندیشیده و شناخته و ثبت شده » است. روش، عصیانگری در برابر تمام مقدّسات الهی و زمینی و آکادمیك است. روش، ترکانیدن سنگ اعتقادات تحمیلی — تلقینی است. روش، « به خودآیی » هر جوینده است. روش، راه رفتن با پاهای برهنه ی خود است؛ نه با کفشهای پر زرق و برق عاریتی. روش، پدیدار

کردن فهم خود در جامه ی واژگان خویشاندیشیده است. روش، به همه چیز و همه ی آتوریته ها، شکّاك است. روش، بازگشت مکرّر با نگاهی پرسنده و جوینده و اندیشنده به هر گفته ایست. روش، راه رفتن فردیست و آن مدّعی که برای راه رفتن، به رفتار دیگران تاسی جوید و به آرا آنها استناد کند، یك مقلّد و دنباله رو تمام عیار است. روش، « خود » انسان است. انسان بی روش، انسان بی شخصیّت است؛ زیرا « خود » نیست. چگونه می توان در باره ی روان پیچیده و معمّایی مردم میهن خود و تاریخ کتبی و نگاشته شده به دست دیگران که مملوّ از تحریفات مغرضانه و باژگونه نویسیهای عمدی و تقلیبهای خائنانه است، بی چون و چرا نظر داد و رای خود را محقّ دانست؟. این چه « **روش انتقادی** » است که از منطق و اندیشه و استدلال و پرسش و صف آرایی فکری، هیچ نشانه ای ندارد.

کی و کجا، ما این جسارت را داشتیم که فقط یك بار از خود بپرسیم « **ما کیستیم و چیستی ما را چه چیزی متعیّن می کند؟** ». کی و کجا، ما این بینش را داشتیم که فقط یك بار، جمله ای ساده از یك متفکّر بیگانه را بفهمیم و از پس بازشکافی ی چند و چون آن برآییم؟. کی و کجا، ما این اراده را داشتیم که فقط یك بار در رویارویی با تفکّرات و ایده ها و دیدگاههای بیگانگان، از « **مفعول بودن** » شرم آور و تحقیر آمیز خود، به ستوه آییم و در باره ی هر چیز از نو با مغز خود بیندیشیم؟. کی و کجا، ما این جسارت را داشتیم که فقط یك بار به آرا و دیدگاههای پژوهشگران و متفکّران و فیلسوفان بیگانه، بدبین و شکّاك باشیم و نظرات آنان را با تیزبینی و ژرفنگری به دامنه ی سنجشگری بکشیم؟. کی و کجا ما آن فهم و شعور را داشتیم که فقط یك بار از خود بپرسیم: چرا « **شكّ دکارتی** » که سراسر جوامع اروپایی را به لرزه افکند و متغیّر کرد، وقتی به جامعه ی ما آمد و به قلم توانای انسانی فرزانه [زنده یاد، محمّد علی فروغی] به فارسی برگردانده شد، حتّا یك نفر را به این شكّ نینداخت که ببیند آیا ترجمه ی فارسی با متن فرانسوی، سرسوزن همخوانی دارد یا نه؟. فهمیدن و سنجیدن آن، پیشکش قشرِ « روشنفکر — آخوند ».

()——————————()

آیا طیف « روشنفکر — آخوند » جامعه ی ما هنوز نمی دانند که شکّ باید انسان جوینده و کاونده را به اندیشیدن با مغز خود بیانگیزاند؛ نه اینکه انسان را به تابلو اعلانات تبدیل کند تا به آویزان بودن آرا نسنجیده ی دیگران بر خود، افتخار کند و گفتارهای آنها را فقط نشخوار کند؟.

کشف دلایل پیشرفت غرب، پیشکش مدّعیانش؛ ولی کسی که برآنست از علل « عقب ماندگی ی » مردم سرزمینش داد سخن بدهد، نخست باید تار —و— پود و ژرف ترین لایه های سرگیجه آور فرهنگ و تاریخ آن را بشناسد و نتیجه ی توام با اندیشه ی کنکاشهای خود را منتشر کند تا هم خودش هم دیگران از پس توضیح ریشه های عقب ماندگی اش برآیند. آیا ما به راستی ایران و مردم و فرهنگ و تاریخ آن را می شناسیم؟. این شناخت ادّعایی را از کجا آورده ایم؟. آیا ما از تاریخ دگرگشتهای فکری و اجتماعی و پسزمینه های تاریك تجربیّات جوامع اروپایی، آگاهی درخور و سنجیده داریم؟. آیا با قالب بندیهای پیشاپیش و شابلونهای حاضر و آماده ای که بیگانگان کوته فکر و خودیهای طوطی صفت در باره ی جوامع مشرق زمین، ساخته و پرداخته اند، می توان از پژوهش « انتقادی » نیز دم زد؟. کسی که می خواهد « روش انتقادی » داشته باشد، آیا از شکّاکیّت در وجود خود، تار مویی نشان دارد؟؛ زیرا شكّ بارآور و مایه دار، بلافاصله زیر پای آدم را خالی می کند و سراسر وجود انسان را به تزلزل می اندازد و در هم فرو می ریزد. پیامد چنان شکّی آنست که انسان هیچ تکیه گاه و پایگاه استوار و ثابتی نخواهد داشت؛ زیرا « خود » از هم فروپاشیده است. در نتیجه بایستی از راه اندیشیدن با مغز خود، در آغاز، « خود » را آفرید و برای « خود آفرینی » باید هنر جُست —و— جو و پژوهش کورمال —کورمال را آزمود. برای حقیقت جویی و یافتن « خود » بایستی آن شعور و فهم را داشت که تشخیص دهیم هر گفته ای و کتابی و نوشته ای و اثری و امثالهم می تواند ما را بفریبد و گمراه کند و در حفره ی پیشداوریهای نیندیشیده فروغلتاند. نخست باید « خود » را از زهدان تجربیّات بی واسطه زایانید، سپس ادعّای پژوهش و سنجشِ مقولاتِ گوناگون را کرد. انسانی که هنوز به روشنگری ی ذهنیّت و چیستی ی فردیّت

خود نکوشیده باشد، هرگز نخواهد توانست کلمه ای زائیده از مغز خود را عبارت بندی کند؛ چه رسد به فهم اندیشه های متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران بیگانه.

ایمان کور و اطمینان مطلق به کاربست ابزارهای نگرش غربیان بدون ذرّه ای واکنش پرسنده و جوینده و سنجنده، نه تنها ما را آفریننده بار نمی آورد؛ بلکه سترونی و لم یزرعی ی وجود ما را نیز امتداد می دهد. هر آغازی برای اندیشیدن با مغز خود با این پرسش رویاروست که چگونه باید اندیشید؟. در تلاش برای پاسخ به این پرسش است که باید « علیه اندیشیده شده ها و روشها و نتایج و دیدگاهها و قطعیّتها، اعتراض و طغیان کرد » و در پی آن بود که چگونه می توان از نو اندیشید؟.

این صفت مار بوآ داشتن برای بلعیدن منابع و مآخذ و افکار متفکّران و فیلسوفان و دیدگاههای پژوهشگران بیگانه از خصلتهای تیپیك « روشنفکر — آخوند » جامعه ی ماست. آنها بلعندگی را می ستایند؛ زیرا در اندیشیدن، سترون و خوارمایه هستند. آنها هر چه را که دم دستشان برسد، بدون پرسش و شكّ و اندیشه؛ ولی با تظاهر به پرسیدن و اندیشیدن و سنجیدن، بی امان قورت می دهند. آنها قیچی در دست می گیرند و از هر کتابی، مقاله ای، نوشته ای، رساله ای و امثالهم فقط فالگونه، جمله های دلبخواه را می بُرند و به قوّه و شمشیرِ لنگر دارِ روش علمی! آنها را به هم چسب و وصله می کنند تا با پژوهش خارق العاده آکادمیکی خود، « تز دکترا » بنویسند و پژوهش به اصطلاح مستدل و مجاب کننده! منتشر کنند. آن رازی که بسیاری برای به اصطلاح عقب ماندگی ی ایران [از چی؟ در شبیه دیگران شدن؟] در جُستجویش هستند، ریشه اش به همین خصلت مار بوآ داشتن طیف « روشنفکر — آخوند » جامعه ی ایرانی برمی گردد.

آنها هنوز متوجّه نشده اند کسی که می خواهد در باره ی تاریخ و فرهنگ يك ملّت کهنسال، نظریّه پردازی کند، موظّف و مسئول است که پیشاپیش با رادمردی تام از خود بپرسد: ۱- ایران و ایرانیّت چیست؟. ۲- بُنمایه های فرهنگ مردم [قومها، ملّیّتها، قبایل، اقلّیّتها و غیره] این سرزمین کدامند؟. تجربیّات مایه ای و اساطیر این سرزمین در باره ی چه چیزهائی سخن می

گویند؟. ۳- در زمینه های گوناگون مسائل کشوری و جهانی، کدامین ایده ها و نگرشها و گرایشهای فکری وجود داشته اند؟. ۵- چند — و — چون نگرشها را چگونه می توان ارزیابی کرد و برسنجید؟. ۶- آیینها و روشهای کشورداری و فرمانروایی و میهنی در این سرزمین بر شالوده ی چه اندیشه ها و ایده هایی استوار بوده اند؟. ۷- تاریخ نوشتاری ی مردم این سرزمین را چه کسانی با چه اهداف و اغراضی نوشته اند؟. ۸- تا چه اندازه می توان به محتویّات منابع و مآخذ و اسناد باقیمانده و کتبی، اعتماد و اطمینان داشت؟. ۹- با چه میزانها و سنجه هایی می توان از معتبر بودن منابع و مآخذ سخن گفت؟. ۱۰- با چه روشها و شیوه هایی می توان درهم آمیختگی و باژگونه نویسی و تحریفهای هولناك و نابودی ی اسناد و مدارك را ارزیابی کرد؟. ۱۱- بیگانگان سطحی نگر از کدامین راهها و بر پایه ی چه نگرشها و اغراض و پیشداوریهایی با تاریخ و فرهنگ ما رویارو شده اند و در باره اش قضاوت کرده اند؟. ۱۲- آیا قضاوتهای غربیان بر اندیشه و خواست حقیقت جویی آنها استوار است یا برنامه های غارتگرانه و خودمحور بینانه؟. ۱۲- اساسا منابع پژوهشگران غربی و دیدگاههای آنها از چه فلسفه ها و جهاننگرییهایی نشات می گیرند؟. و بسیاری پرسشهای دیگر.

کسی که آن تیزفهمی و نگرش ژرف را ندارد که بتواند با مغز خودش در باره ی پدیده ها و مقولات فردی و اجتماعی بیندیشد، به نتایج روشنگر و ارزشمند و فکر برانگیز نیز نخواهد رسید؛ زیرا شیوه ی پرسیدن و طرح مسئله ی پژوهش خود از همان آغاز کلام باید با منطق اندیشیدن، همخوانی داشته باشد؛ نه اینکه حکایت ماست و دروازه باشد. چگونه می توان در اندیشیدن در باره ی تاریخ و فرهنگ ایرانزمین، همه ی فلاکتها و تاراجها و تخریبها و کشتارهای وحشتناك و ویرانگریها و شکنجه ها توصیف ناپذیر و خونریزیهای جنون آمیزی را که اقوام مهاجم و غارتگر مرتکب شدند در سیر قهقرایی ایران و واماندگی اش هیچ شمرد و تمام تقصیرها را به گردن ملّت انداخت؟.

در نظر بگیرید در گوشه ای از جهان به شما یك هکتار، زمین بدهند. سپس شما با تلاشها و کوششها و اندیشه ها و خون دل خوردنها و امیدها و نگرانیها

و دلبستگیهای فردی خود در آن قطعه زمین، خانه ای و باغی و مزرعه ای و تفریحگاهی و کتابخانه ای و غیره برپا بدارید و هر گوشه ای را با عشق و مهر و هنرهای فردی آباد کنید و بسازید. در این حین که شما همه چیز را یا ساخته اید یا در حال اتمام آن هستید یا بخشهایی از آن را تمام کرده اید، حوادثی گاه و بیگاه و برخی مواقع ممتد و گسترده، دامنگیر شما و زمینتان شود. اکنون از طیف « روشنفکر — آخوند » می پرسم که آیا چنان هجومهایی هیچ نقشی در زندگی و مسائل فردی و اجتماعی شما ایفا نخواهد کرد؟. این کدام احمق است که بخواهد انکار کند؟.

آیا ما تا کنون در باره ی چیستی ی « پدیده ی پیشرفت » با مغز خود اندیشیده ایم؟. « پیشرفت » چه معنا و مغزه ای دارد؟. چیستی ی « پیشرفت » ایده آلی از نوع غرب را؛ نه نشانه ها و صورتها و ظواهرش را در چه می بینیم؟. آیا « پیشرفت » را باید اندیشید یا همچون خشکبار و ابزار آلات مکانیکی باید وارد مملکت خود کرد؟. پُرسمان « پیشرفت » در چه چیزی و در کجا باید رخ دهد؟. از طیف « روشنفکر — آخوند » می پرسم که آیا اندیشیدن با مغز خویش در باره ی پُرسمان « پیشرفت »، خودش نشانه ی این نیست که ما پیشرفت کرده ایم؟. کی و کجا طیف روشنفکر ایرانی با خصلت مار بوآیی خود در باره ی پُرسمان « پیشرفت » اندیشید که محقّ باشد پیامد اندیشه هایش را به عین در اجتماع مردم سرزمینش تجربه کند؟.

طیف « روشنفکر — آخوند » جامعه ی ما، « پیشرفت غرب » را نه در تلاشهای متفکّران و فیلسوفان و مخترعان و مکتشفان و هنرمندان و موسیقیدانان و نقّاشان و پژوهشگران اندیشنده و امثالهم؛ بلکه در جبر تاریخ می بینند که خارج از نقش پویا و کارساز ذهنیّت انسان غربی می باشد!. از نظر آنها، « تمدّن غرب »، محصول جبر تاریخ است، همانطور که « عقب ماندگی ی ایران »، محصول مشیّت الهی است!. کلیشه ای و فاقد اندیشه بودن اینگونه نگرش به دگرگشتها و پدیده های انسانی و اجتماعی در همان دوران « مارکس »، رسوا و سنجیده شده است، تکرار آن نیز ملالت آور و کاه کهنه بر باد دادن می باشد. در گلاویز شدن فکری

()__________________________()

با دیدگاهها و نظریه های به غایت کژ و نارسا و بی مایه و بسیار مبهم و حتّا مغرضانه ی چه بیگانگان و چه خودیهای مقلّد نه تنها باید با بینشی سنجشگرانه و فردی به کشف راهی نو در شناخت تار - و — پود تاریخ و فرهنگ خودمان دست یابیم؛ بلکه باید بتوانیم به کشف و زایش مسیر زندگی ی خود نیز دست یابیم. بدون قطب نمای اندیشیدن و سنجیدن و ارزیابی کردن با مغز خود، ما هرگز به جایی نخواهیم رسید و دائم در حالت مفعولیّت خواهیم ماند.

۱۱)– همگوهری خدا و انسان

امروزه ما تصوّر می کنیم که « شاه » باید با « سلطان » یا « حاکم »، هممعنی و همسنخ و مترادف باشد. چنین تصوّری، خطایی فاحش است که از نیندیشیدن در باره ی تفاوتها و تنشها و معانی به غایت متّضاد این واژگان خبر می دهد. به ما از همان دوران تحصیلات ابتدایی تا امروز بسیاری از خطاها و اشتباهات فکری و فلسفی و معنایی را، ناآگاهانه و مغرضانه، حقنه کرده اند. ما نیز از سر عادتهای زبانی و کاربردهای روزمره ی کلمات، خیلی بندرت در باره ی معانی ی فکری – فلسفی واژگان می اندیشیم. اینگونه خطاهای مترادف پنداری در تمام دامنه های « انسان – شناخت » [*Anthropologie* |*Geistwissenschaften*] در جامعه ی ما به شدّت گسترده است. از راه خطاهای هم معنی پنداری است که مستبدّین و قدرت پرستان بی فرّ، ما را می فریبند و به سلّاخ خانه می فرستند تا بتوانند اقتدار و سلطه ی خود را بر ما امتداد دهند.

لازم به تذکر می دانم که من هر کجا در نوشته هایم از « خدا= تخمه ی خود زا »، سخن می رانم منظورم فقط « سیمرغ گسترده پر » است. توافق و تصدیق و پذیرش بر سر مسائل کلّی، هرگز ارزش اندیشیدن و بازشکافی و توافق بر سر جزئیّات را ندارد. بهتر است که ما در آغاز، در مسئله ای جزئی، میزان هماندیشی و همبستگی و همفکری ی خود را به محك بزنیم تا اینکه کلیّاتی را بدون اندیشیدن و پرسیدن و کنکاویدن، تصدیق و تائید کنیم.

در فرهنگ باهمستان ایرانیان، « شاه » هرگز به معنای « سلطان » نیست؛ زیرا « سلطان » همانطور که از نامش پیداست با سلطه گری و تسلّط سر –و –کار دارد. بنابر این با آرمان و تصویر مردم ایران از شخص دارنده ی « فرّ » [= شاه = سیمرغ] که فروزه های پیدایشی اش با خداوند مهر [سیمرغ گسترده پر] همخوانی دارند، هرگز هم معنا نیست و در تضاد با آن است. بر شالوده ی تجربیّات مایه ای

مردم ایران، هر ایرانی با « خدا »، همگوهر و همسرشت است. به همین دلیل، هر ایرانی در حقّانیّت به حکومت [فرمانروایی] بایستی بتواند بدون کم و کاست، فروزه های « خدایی » را از تمام کردارها و رفتارهای خود برای خوشبود و خوش زیستی و شادخواری ی انسانها بیفشاند.

هر ایرانی، مادر زاد با « خدا »، اینهمانی دارد، در نتیجه، هر کس این حقّ را نیز دارد که خود را « شاه » بداند و گوهر شاهنشاهانه ی خود را در تمام عرصه های زندگی پاس بدارد و بر سر درب خانه ی خود بنویسد: « در اینجا « خدا = شاه » سکونت دارد و نشیمنگاهش مقدّس هست. » هر ایرانی بدون استثنا، هم « خدا » هست. هم « شاه » هست. هیچکس با استناد به هیچ نام و ادّعایی و هیچ نیرویی و هیچ ارگانی مجاز و محقّ نیست که چنین « حقّ » مطلقی را از انسانها سلب و پایمال کند.

زنده یاد « منوچهر جمالی » در کنکاشهای ژرفبینانه ی خود در بُنمایه های فرهنگ ایرانزمین کشف کرده است که مردم ایران با گردآمدن جویشگرانه و پرسنده و آزماینده و دلخواه و با مهر و عشق خود در کنار یکدیگر بدون هیچ تبعیضی، « سیمرغ » را که همان « شاه = خدا » باشد، پدیدار می کنند. بنابر این، آشکار شدن « سیمرغ » در حقیقت، « خود بازیابی » و « پیکر یابی ی » مردم در تصویری انگیزنده است که در پیکر شخص با « فرّ » به خود شکل می گیرد.

« شاه » در فرهنگ ایران؛ یعنی همبستگی ی همه ی زندگان در یك جان. نامیست برای سراسر اجتماع انسانها و جانداران و کائنات. نامی نیست که کسی بخواهد آن را به دیکتاتوری یا مستبدی یا قدرت پرستی ی خاصّ ارزانی کند. « شاهنشاهی »، گستره ی فرمانروایی « سیمرغ گسترده پر » است. انسانی که در نگاهبانی از زندگی و جان و تلاش برای خوش زیستی ی انسانها بدون هیچ تبعیضی جانفشانی کند، او « شاه » هست. به همین سبب، « شاهنشاهی » بر شالوده ی فرهنگ ایران، پدیده ای عام و همگانی است و هرگز در مقوله ی « مصطفائی » نمی گنجد که با تبعیض گذاشتن و تحقیر کردن دیگر انسانها همپاست. پیکریابی ی

سیمرغ در « شاه » دارنده ی « فرّ »، همخوانی و همبستگی ی انسانها را در برابری و قداست زندگی و جان بازتاب می دهد.

به همین دلیل است که روح جمعی ی انسانها، « جانان » خطاب می شود. ایرانی در مهرورزی به « جانان » در اصل، جان و زندگی ی خود و دیگران را می پرورد و می ستاید و نگاهبانی می کند. از اینجا می توان نتیجه گرفت که آزردن و تحقیر کردن و تبعیض گذاشتن بین انسانها و حقوق مادرزادیشان، آسیب زدن به گوهر « خداست »؛ زیرا هر انسانی که زاده می شود، « خدا » در سراسر وجودش آمیخته است و می تواند خودش را در اجتماع « جانان » پدیدار می کند. « خدا — شاه — انسان »، سه تا یکتاست. اینها سه نیروگاه گوهری ی انسان هستند که در چهره های گوناگون، خود را پدیدار می کنند. به همین دلیل است که ایرانیان، میهمان نواز هستند. چونکه در تجربیّات بی واسطه و مایه ای خود دریافته اند که هر انسانی همان « خضر / سیمرغ » است که با چهره های ناشناخته و متفاوت می تواند در هر گذری و برزنی و کویی و مکانی پدیدار شود. استقبال از میهمان، پذیرایی کردن از « خدا = شاه » است.

در فرهنگ ایرانی، پُرسمان « شاهی » یك مقوله ی بسیار بدیهی و مسلّم بوده است. حتّا ایرانیان به اندازه ای از اینهمانی و همگوهری ی انسان با خدا مجاب بوده اند که هیچ دلیلی نمی دیده اند به تصدیق یا اثبات یا انکار آن بپردازند؛ زیرا به گوهر مناسبات اجتماعی ی آنها آغشته و سرشته بوده است. فقط قدرت پرستان بی فرّ در همدستی با موبدان زرتشتی، هزاره ها کوشیدند که به تقلیب و پایمالی و تحریف این سراندیشه ی [ایده] بی همتا وسعت بدهند که مرده ریگش به اسلامگرایان رسید. آنها با چنین کاری، آسیبهای سنگین و جبران ناپذیری را به فرهنگ ایرانی زدند. ولی آنها برغم خباثتهای بیمار گونه هرگز موفّق نشدند ریشه های این ایده ی [سراندیشه] گرانبار و شگفت انگیز را از دل و اذهان مردم تبعید کنند. ایرانیان هنوز که هنوز است به فرزندانشان، « نور چشم » می گویند؛ زیرا « خدا » از تاریکی ی « تخمه »، خود را پدیدار می کند و می گستراند و منظور از « نور » در فرهنگ ایرانی هرگز روشنایی نیست؛ بلکه « روندِ پدیدار شدنِ سیمرغ » است. در فرهنگ ایران، « چشم »، همان « چشمه » بود که

خدا از ژرفای آن در واقعیّت افشانده و پدیدار می شد. خدا، فرزند انسان است و انسان همگوهر و معشوق خدا. چنین سراندیشه ی [ایده] زیبا و ژرفاندیشیده را « عطّار نیشابوری » در غزل زیر [بیتهایی که با این ایده، همخوانی دارند] به بهترین شکل ممکن، بازاندیشی و بازسرایی کرده است:

از آن مادر که من زادم، دگر باره شدم جفتش
از آنم گبر می خوانند که با مادر، زنا کردم
به بکری زادم از مادر، از آن عیسیم می خوانند
که من، این شیر مادر را، دگر باره، غذا کردم

زنده یاد « منوچهر جمالی » در بازشکافی و پرداخت تئوریك فرهنگ ایرانزمین تاکید می کند که سیمرغ گسترده پر به معنای « خوشه ی انسانها » است؛ یعنی انسانها به سان تخمه ها و دانه های به هم پیوسته هستند . تك، تك انسانها در کنار یکدیگر، پیکر یابی ی « شاه » هستند. این در اصل، عبارت بندی ی تجربه ای بسیار ژرف و عالی از « خدا » بود که ایرانیان به آن پی برده بودند. این سراندیشه [ایده] آشکار می کند که خدای واحد در تك، تك انسانها و جانداران و پدیده ها [کثرت]، خود را می گسترد و امتداد می دهد. سراندیشه [ایده] خوشه ی انسانها، بیانگر پیوستگی و همبستگی و همآزمایی و هماندیشی و همکاری ی کثرت در یك کلّ می باشد. خوشه ی کثرت در یك کلّ همبسته بود که « شاه » را می آفرید؛ نه اینکه انسانها، شخصی را برگزینند یا منتصب کنند که بر آنها سلطنت مطلقه داشته باشد. چنین شیوه ای هیچ جایی و اعتباری و حقّانیّتی در فرهنگ ایرانی ندارد؛ زیرا علیه پرنسیپ فرهنگ ایرانیست که انسان را همگوهر خدا می داند.

پرسمان « شاه = خدا = سیمرغ » در فرهنگ ایرانی، یك کلّ به هم پیوسته ی انسانهاست. در این نگرش ایرانی به انسان، مقوله ی کثرت، روندی است که در کنکاش و جُست — و جوی همه با هم، سرانجام به پدیدار شدن « شاه » می

رسد. چنانچه انسانها از جُست —و — جو دست بردارند، « شاه » ناپدید می شود. هر گاه که انسانها بر آن شوند که با همدیگر به جویندگی و آزمایندگی و پرسشگری رو بیاورند، ناگهان کشف می کنند که در کنار یکدیگر « شاه » می شوند و به بینش و یقین از خود پی می برند. چنین ایده ای [سراندیشه] همان مفهوم دمکراسی یا جمهوری می باشد.

سیمرغ که همان « شاه » باشد در گوهر هر انسانی هست. برآیند چنین تجربه ی مایه ای اینست که هر انسانی بدون استثنا به « شاهی » حقّانیّت دارد. به همین دلیل هیچکس نمی تواند و محقّ نیز نیست که خود را نماینده یا جانشین یا رسول یا صفیر یا منتخب « سیمرغ » قلمداد کند. مسئله ی کشف و جُستن « سیمرغ » درون، به پدیدار شدن چیزی ختم می شود که « غایب » است. وقتی از « غیبت » در فرهنگ ایران سخن می رود، منظور این نیست که چیزی فراسوی دیگران نیست؛ بلکه چیزی هست که اجزائش در تك ، تك انسانها هست و ما باید در باهمجویی به کشف و زایش آن تلاش کنیم.

در پُرسمان « شاه » در فرهنگ ایرانی ما با پدیده ی « قرعه کشی » روبرو می شویم که اندیشه ای کاملا دمکراتیك است؛ زیرا برابری و همگوهری ی انسانها را با خدا نشان می دهد. اینکه در گذشته های دور برای گزینش « شاه »، مردم در میدانها ی عمومی، کبوتر می پراندند و می گفتند که بر سر هر کس نشیند، او « شاه » است، دقیقا به همین سراندیشه ی « همگوهری انسان و خدا » باز می گردد. از همین جا می توان به مغزه ی پرنسیپ فلسفه ی تشکیل اجتماع و آیین فرمانروایی بر آن در فرهنگ ایرانزمین پی برد. مقوله ی « وحدت وجود » نیز در زبان عارفان ایرانی همان، زایش « سیمرغ = شاه = خدا » می باشد که ما هیچگاه در باره اش نیندیشیده ام و به ذهنمان نیز خطور نمی کند که در باره اش بیندیشم. چرا ما انسانهایی بی « پرسش » شده ایم؟

« فرمانروایی | حکومت شاهی » در فرهنگ ایرانزمین، همان فرمانروایی و اصل حاکمیّت آرا تك، تك مردم برای اداره ی کشور است؛ نه انتصاب و انتخاب شخصی برای سلطه گری و استبدادگری. « شاه » همیشه پنهان است و امکان ندارد

که پس از یافتنش بتوان آن را در فردی یا خانواده ای برای همیشه و ابد، تثبیت و موروثی کرد؛ زیرا پُرسمان « شاهی »، روند جویندگی است که برای دست یافتن به آن [شاه] باید تک، تک انسانها به بینشهای نو به نو از زندگی دست یابند. برای پایداری و بالندگی ی اجتماع و قانونگذاری و گزینشهای ممتد نمی توان تئوری یا مذهب یا ایدئولوژی یا دینی یا فلسفه ای ثابت و معیّنی را پیدا کرد که بتوان با تکیه به آن از پس معضلات اجتماعی برآمد. پاسخ برای پرسشهای اجتماعی را بایستی به کمك افراد جامعه، همواره جُست و آزمود و سنجید و از نو به جُست —و —جو پرداخت.

جامعه ای که افرادش در روند جُست —و —جوی نوع نظام فرمانروایی با یکدیگر راستمنشانه و رادمردانه گفت —و شنود داشته باشند و رایزنی کنند و از آرا یکدیگر به بهمنشی و فرهیختگی انگیخته شوند، آن جامعه در راه « شاه = سیمرغ » شدن است. ما بدون باهمآزمایی و باهماندیشی و همدردی هیچگاه به جامعه ی « شاهی = سیمرغی » نخواهیم رسید و پیوسته، گوسفند قربانی برای مسلخهای خودی و بیگانه خواهیم ماند.

()____________________()

۱۲)– اسلام و پویایی فرهنگ زایشی / رویشی

مسئله ی اسلام به طور کلّی، یکی از کلیدی ترین مُعضلاتیست که در شدّت و دوام عقب ماندگیهای اجتماعی و اقتصادی و کشور داری و قهقرائیها و متلاشی و گندیده شدن منش فرهنگی و رفتاری و آموزشی و پرورشی ایرانیان از قرنها پیش تا همین ثانیه های گذرا، نقشی بسیار فاجعه بار و تخریبی داشته است و هنوز دارد. بنابر این، نیندیشیدن و مرز بندی نکردن شفّاف و گویا و صریح در برابر اسلام و موکّلان و مروّجان آن و طفره رفتن از سنجشگری ی مبانی ی اعتقاداتی ی اسلام، به معنای خیانت آشکار و خود خواسته ی طیف کثیری از تحصیل کرده گان ایرانی به « میهن و فرهنگ و مردم و جنایتی عظیم در حقّ ابناء بشر » می باشد ؛ مهم نیست که در کجا مقیم هستیم و ذهنیّت ما با کدامین تزها و نظریّه ها و اعتقادات و ایدئولوژیها و غیره و ذالك، انباشته می باشد.

سکوت و پشت گوش اندازی و ویراژ دادنهای ریاکارانه در برابر واقعیّت ملموس و عینی ی ابعاد فونکسیونالیستی ی اسلام و رفتارها و کنشها و واکنشهای مسلمانان و فقها و آخوندها در ایران و خاور میانه و جهان به معنای، « همداستانی کردن و همپا شدن » با آنهاست؛ ولو در دل از رفتار و مذهب و ولایتگری ی آنان، با تمام وجود، نفرت نیز داشته باشیم. انسانی که در برابر « مُعضلات تخریبی ی مردم سرزمینش » با شفافیّت به سخن گفتن رو نیاورد و موضعگیری ی کاملا سلیس و صریح و بدون تته — تته کردنهای زبانی در برابر آنها نداشته باشد، آن انسان، تبهکار فرهنگ و آموزش و پرورش می باشد. شفّافیّت و صراحتگویی، سوای چند پهلو گوییها و به میخ و به نعل زدنهای نوشتاری و گفتاری می باشد. رادمنشی و اصالت تفکّر را در هر انسانی فقط از « شفّاف اندیشیدنها و مرز بندیهای گویا و عریان و بی پرده اش » هست که می توان شناخت و به محك زد.

من می اندیشم انسان به جایی حسّ « تعلّق » می کند که آن جا، آرامش خود را باز یابد و دلخوشیهای خود را بتواند بزیید و جلوه های رنگارنگ هنرها

و ایده ها و افکار و نگرشهای خویشتن را ببیند و تجربه کند. در میهنی که من، ریشه ی عمیق نزنم و به سراسر گوشه و کنار تاریخ و فرهنگ و مردم آن، عشقه وار نپیچم و چشمهایم نگران رویدادهای آن نباشند، آن میهن، هرگز از آن من نخواهد شد و با وزیدن هر نسیم ناگوار، از ریشه به در خواهم آمد و خواهم سوخت.

برای آنکه بتوان « میهن » را دوست داشت و آن را پرورید و از آن خود کرد؛ بایستی هنر هَرَس کردن باغ وطن را آموخت و آن را از اقتدارگرایی تمام آفتهای مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و اعتقاداتی و مرام و مسلکی و آکادمیکی و امثالهم، پاك و گند زدایی و مصون کرد. مهاجرت اجباری از وطنی که خاستگاه و زایشگاه تخمه ی وجود آدمیست، رنج و درد « ارّه شدن » را ماند که نیمه ای در « آزادی ی عاریتی » می سوزد و خاکستر می شود و نیمه ای دیگر در اسارت و شکنجه ی سکوت و دم بر نیاوردن. ولی من هر کجا، محکوم به اقامت خواسته و ناخواسته و اجباری باشم، باز در وطنم هستم. جایی که ریشه هایم در اعماق میراثهای تجربی و فرهنگی و فکری ی نیاکانم، گسترده و پراکنده و پخش هستند. من از بستر آنجاست که آبشخور افکار و ایده ها و بینشهایم را می گیرم و در کوره ی انگیخته شدنهای فکری از تجربیات دیگران به پروراندن « درخت فکر خودم » تلاش می کنم. من در میهنی که حُکّامش بر گزیده ی من، نیستند و هیچ لیاقت و فرّی نیز ندارند، نمی توانم « همعقیده ی امّت » بشوم و خود فریبی در میان ریا کاران و دغلبازان و شیّادان مومن نما. من می توانم فقط به شکل و طعم و رنگ تخمه ی وجودی ام شکوفا و پدیدار شوم؛ نه بدانسان که مقتدران و حکومتگران می خواهند « گوهر مرا » متعیّن کنند.

من نمی توانم همعقیده و همداستان « جانستانان و جان آزاران » باشم. نمی توانم چشمانم را بر واقعیّتهای گزنده و تلخی ببندم که هر روز در برابرم با شدّتی ریشه سوز به هلاك کردن جان و زندگی با ولعی شهوانی تقلّا می کنند. من نمی توانم « دروغ و شرّ » را اصل زندگی ی خودم بدانم. من نمی توانم اخلاق ریایی را اسوه ی حسنه بدانم. من نمی توانم بلاهتهای شیوع یافته در اجتماع را، دانشگرایی و دانش ورزی بدانم. من نمی توانم چیزی را حقّ بدانم که در ازایش

هیچ « بازدهی ارزشمند و ثمر بخشی » وجود ندارد. من نمی توانم مقامی را به رسمیّت بشناسم و بپذیرم که نه بر شالوده ی « شایسته گیها و فرّ و استعدادها و هنرها و چیره دستیهای فردی » ؛ بلکه بخواهد بر اساس « همعقیده گی و تن دادن به صغارت و حقارت مستبدّانی حاکم و قاهر » صدقه داده شود. نه!. من نمی توانم به چیزی تظاهر کنم که هرگز به آن چیز، هیچ اعتقاد قلبی و فکری ندارم. به همین دلایل است که من اینجایم در بند غربت اجباری؛ زیرا آنانی که « منادی ی محبت الهی » بودند و هنوز هستند فقط هر انسانی را به شرط « تعبّد و صغارت و حقارت » می پذیرند و من، انسانی هستم که هر گونه حقارت سرنگونشونده را ، شکستن تمام درخت منش و فهم و شعور و نیروی تمییز و تشخیص خودم می دانم.

۱- پژوهشگری؛ هم جانبدار می باشد، هم ارزشگذارنده.

در جهان انسانها، هیچ پدیده ای بی طرف نیست. حتّا در دادگاههای خانواده گی نیز، قاضیان و وکلا، بی طرف نیستند؛ آنهم جایی که به سخنان موافق و مخالف، گوش می سپارند. داوری کردن در هر زمینه ای که باشد، ارزشگذار می باشد. مورّخی و متفکّری و پژوهشگری که نتواند « داوری ارزشگذار » باشد، بی شك، تمام آنچه را که بر زبان و قلم براند، فقط می توانند ترّهات محض باشند. بی طرفی، زمانی می تواند معنا داشته باشد که پژوهشگر بتواند « فراسوی حُبّ و بُغض و کینه توزی »، هر پدیده ای را بدانسان که پدیدار می شود و خودش را آشکار می کند، بشناسد و به چند — و — چون آن رو آورد. بی طرفی به معنای تلاش برای « کتمان و استتار واقعیّتهای تلخ و فاجعه باری نیست » که منشاء آنها مشخّص و معلوم و ملموس می باشند.

مسئله ی ارزشگذاری در داوریهای پژوهشی به « اخلاق عام و اعتقادات و آداب و رسوم سنّتی و مذهب جات! و امثالهم » هیچ ربطی ندارد؛ بلکه « ارزشگذاری » از « پرنسیپها و اصول و ماکسیمهایی » ریشه می گیرد که محصول و چکیده ی « ارجمندی انسان و گوهر خدایی و خدشه ناپذیر و همال بودن او با خدا و کیهان » می باشد. دانش / علم / ساینس / ویسنشافت برای آن نیست که

انسان را « ذلیل و برده ی عقاید و مذاهب و ایدئولوژیها و تزها و نظریّه ها » کنند؛ بلکه دانش، امکانیست برای پرورش مغز و روان و باغبانی و گشوده فکری وجود انسان. هدف از « پژوهش و شناخت و دانش »، تبرئه ی رفتارها و جنایتها و تبهکاریها و خباثتهای گروهی از انسانها در حقّ گروهی و ملّتی و مردمی دیگر نیست. بنابر این، پژوهشهایی که فارغ از « داوری و ارزشگذاریهای فردی » باشند، پشیزی و خردلی اعتبار پژوهشی / علمی / آکادمیکی / دانش ورزی ندارند و فقط کاغذ سیاه کردن می باشند؛ ولو نویسنده گان چنان کاغذ سیاه کردنهایی به « صدها مراجع کتبی و رسمی »، تاسی و استناد نیز کرده باشند. اعتبار هر پژوهشی فقط به « نیروی داوری و فهم و شعور و دلیری پژوهشگر و هنر ارزشگذارنده ی او » است که بازبسته می باشد؛ نه به تایید و تصدیق شدن از سوی آتوریته دار ها و مقتدران و شمشیر به دستان و همعقیده گان.

اینکه هر انسانی در « کجا » ایستاده و چیزی را مدّ نظر داشته باشد، می توان گفت که قضاوت او با « وسعت و تنگی بینش او » در نقطه ای اینهمانی دارد که از آن جا به پدیده می نگرد. بالطّبع، انسانی که فرض کنیم بر ستیغ کوه ایستاده است و اشیاء را برانداز می کند با انسانهایی که بر روی تپه و سطح زمین و در کنار چیزی ایستاده اند، تفاوت « چشم اندازه » دارند. برای دیدن بدون غرض و پیشداوری بایستی هنر « جابجا شدن و انعطاف پذیری » را در خود آزمود تا بتوان هر چیزی را در « ابعاد مختلفش » شناخت و سپس در باره اش داوری کرد.

پیش — شرط جابجایی اینست که ما به « چشم اندازه ی خود » میخکوب و چفت و بست نشده باشیم؛ بلکه وجودی پوینده و بادپا داشته باشیم تا بتوانیم از جای خود به جای دیگری بکوچیم و پدیده را از « چشم اندازه ی او » برانداز کنیم. انسان از « چشم اندازه ی خود » می تواند خانه ی « حقیقت نامتغیّر و مطلق » خود را بسازد و عمری در آن، اتراق مومنانه کند و جهان و چیزها را بدانسان ببیند که « چشم اندازه اش » به او امکانهای « دیدنشان » را می دهد. انسان می تواند همچنین آنقدر روحی « آزاد از هر تعلّقی و وابسته گی و متابعتی » داشته باشد و همچون سیّاحان از چشم اندازه ای به چشم اندازه ای دیگر بکوچد تا « آزادی ی فکر و هنر داوری ی خویش » را پاس بدارد و بپروراند. اینکه هر انسانی در گزینش « چشم

اندازه ی خود » به کدامین خانه های حقیقت وامی ماند، همه به این بازبسته است که ما چقدر در « تفکّر با مغز خویش و ارزشمند بودن آزادی ی فردیّت خود »، رادمنش و گستاخ و بزرگی جو هستیم.

تاریخ و تاریخگرا را کنار بگذاریم. من می پرسم آیا موکّلان و متولیّان اسلام، خردلی دلیری و راستمنشی و بی طرفی در وجود خودشان می بینند که بیایند بدون هیچ حُبّ و بُغض به ما بگویند که « قتل و مشتقات آن در قرآن » به چه معناست؟. قرآن که دیگر، تاریخ نیست؛ بلکه یك متن می باشد و می توان در باره اش نظر داد. آنها خیلی سر راست بگویند که تمام برچسبها و اتیکتهای تمایزی و تبعیضی و تحقیری و شانتاژی که به انسانها در سراسر آیه های قرآن، آویخته و تاکید می شود، به چه معنا هستند؟. و چگونه می توان در جامعه ای که عدّه ای برای خودشان « امتیاز مصطفائی » در قبال دیگر انسانها قائل هستند و برای حاکم کردن اراده و کسب امتیازهای خود به هر نوع خونریزی و شکنجه و کُشتار و آزار و جانستانی و غصب و کثافتکاری و پرونده سازی متوسّل می شوند، چه معنایی دارند؟. آیا آنها دلیری و منش بی طرفی را برای داوری کردن در باره ی « مانیفست اسلام » در خودشان سراغ دارند؟.گرفتیم که آنها بنا به طبع ویراژ دهنده ی خودشان اعتراف کنند که ما « متخصّص این کار نیستم »، آیا آنها دلیری و صمیمیّت و گشوده فکری را در خودشان سراغ دارد که دست کم، محصول داوریهای آنانی را که متخصّص این کار هستند، به رسمیّت بشناسند و در گزینش داوریهای خودشان، موضعگیری ی شفّاف بکنند؟. آیا هر چیزی که با اعتقادات و مذهب و دین و منفعت و امتیاز و سوائق آنها و هممعقیده گانشان، همخوان باشد، به معنای « پژوهش بی طرف » به شمار می آید؟. آیا اگر انسانی پیدا شود و « تصویری را که از انسان و خدا » در قرآن، منعکس می باشد، به گستره ی سنجشگری فرا خواند و نشان دهد که چنان تصویری از کثیف ترین تصویرهائیست که می توان از « خدا و انسان » متصوّر شد، آیا آنان آماده گی دارند که با رادمنشی به چنان دیدگاهی، صحّه بگذارند؟.

۲- اسلام در ابعاد خوشنما و چندش آورش.

بارها نوشته ام و استدلال آورده ام که نبایستی « مفهوم خدا را با تصاویر متضاد و متنوّع آن در فرهنگهای مختلف »، اینهمانی داد. خدا در فرهنگ و تاریخ ایرانی فقط با « تصویر سیمرغ گسترده پر »، اینهمانی ی گوهری دارد. « الّله »، تصویریست که از تجربیّات اقوام عرب، ریشه می گیرد و هیچ ربطی به خدای ایرانیان ندارد و اتّفاقا در تضاد و تنش با خدای ایرانیان نیز هست. همینطور « دین در تاریخ و فرهنگ ایرانی » به معنای « وجدان خویشآفریده » است و هرگز مترادف « شریعت در اسلام » نیست. فرق و تضاد بسیار شدیدی هست مابین « دین در فرهنگ ایرانی با شریعت در اسلام ». در این باره، بارها و بارها نوشته ام؛ ولی کو گوش شنوا و مغز تامل کننده؟.

بارها نوشته ام و گفته ام که سنجشگری ی اسلام و رفتارهای مسلمانان و حکومتگران مدّعی اسلام، هرگز به معنای خصومت کردن با « عربها و مسلمانان » نیست. اعتقاد داشتن به اسلام در معنای فرمی برای پاسخگویی به واقعیّتهای کنکرت در نزد گروهی از انسانها و مللی دیگر در جهت حلّ و فصل کردن مسائل فردی و شخصی و گروهی ی آنها، بحثیست جداگانه و نبایستی آن را با اصل سنجشگری خلط کرد. کسانی که به سنجشگری ی ابعاد خشونت مآب اسلام و رفتارهای جانستان و خونریز حُکام اسلامی رو می آورند، هرگز بالذّات، خاصم اسلام نیستند؛ بلکه در راستای تلطیف کردن آن می کوشند.

من می اندیشم تا زمانی که شمشیر کشان اسلام به بریدن زبان و دست و قطع کردن گردن و کُشتن و ترور « دگر اندیشان و سنجشگران اسلام »، فعّال اقتلویی می باشند، بحث کردن با هر مسلمانی، وقت تلف کردن است و بر باد دان عُمر خویشتن. نمی توان تمام درها و امکانهای تنفّسی دگر اندیشان را مسدود و سر به نیست کرد، آنگاه با بی شرمی و رذالت فریاد کشید که لطفا [دید منفی به اسلام، نداشته باشید!].

در ایرانزمین نه تنها اسلام را؛ بلکه هر نوع ایدئولوژی و مذهب و دین و نظریّه ای و مرام و مسلکی که بخواهد « تاریخ و فرهنگ ایرانزمین » را در چارچوبه و قالب و کلیشه ای قومی و امثالهم، متعیّن و میخکوب کند، بایستی با رادیکال

ترین فرم ممکن به سنجشگری ی آن، کوششها کرد. چیزی که بخواهد خودش را بر خلاف « پرنسیپهای فرهنگ ایرانزمین (= مهر و داد و راستی و قداست جان و زندگی) » به نام تمامیّت ایرانزمین و مردمش در معنای وسیع کلمه بشمارد، هیچ حقّانیّتی ندارد. همچنین هیچکس مجاز و محقّ نیست که انسان را در سنجشگری ی چیزهایی محدود و ملزم بکند که به نحوی از انحاء با انسان و اجتماع در ارتباط هستند.

زمانی می توان از سنجشگری ی اسلام دست برداشت که اسلام و تمام مومنان به آن، هیچ گونه فضولیها و دخالتهایی در زندگی ی فردی و مسائل کشوری نکنند. ولی وقتی شعار پر طمطراق اسلام، این است که « سیاست ما، عین دیانت ماست و دیانت ما، عین سیاست ماست »، آنگاه از سنجشگران اسلام، شاکی بودن، دیگر کدام صیغه است؟. حتما مدافعان و موکّلان اسلام، منتظر هستند که مسلمانان را گلباران نیز بکنند برای جنایتهایی که به نام الاه و رسول و قرآن در حقّ دیگران مرتکب می شوند؟.

من حقّ سنجشگری دارم و چنین حقّی را بالذّات با زایش خودم در جهان به همراه دارم. هیچکس مجاز نیست در چند — و — چون چنین حقّی، لم و بمی کنم. فردیّت من، اینهمانی با خدا دارد و خدا محقّ و مجاز هست که آزادی ی فردیّت خودش را بزیید. مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و مرام و مسلکها و نظریّه ها و مقتدران و حکومتگرانی که بخواهند آزادی ی فردی را از من به غارت ببرند، من محقّ و مجازم که حقّ ذاتی ی خودم را بازپس بگیرم. « آزادی »، حقّ تك، تك انسانهاست که به سنجشگری هر چیزی رو آورند که بخواهد آزادی ی فردی ی آنها را به غارت ببرد و ذهنیّت و شخصیّت و روان و نوع زندگی ی آنها را به زور، متعیّن و مشخّص و کانالیزه کند.

« آزادی » در هر کلامی و در هر فرم اجتماعی که عبارتبندی و در هر سرزمینی پدیدار شود، فقط « يك معيار » دارد؛ نه بیشتر. معیار شناخت و تضمین و تامین و واقعیّت آزادی را در هر سرزمینی می توان از « سنجشگری ی مستقیم » عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و روشهای حکومتگران و واکنشهای رفتارهای مختلف ارگانهای کشوری به محك زد. اگر هزار سال در اجتماعی از

آزادی در هر کوی و برزن جارها بزنند؛ ولی هیچ سنجشگر نامتعارف و دگر اندیشی نتواند در همان اجتماع، بدون موانع و تامین بودن حقوق فردی و امنیّت جانش سخن بگوید، در آن اجتماع، هرگز و هرگز، از « آزادی » در هیچ کدام یك از فرمهای نظری و پراکتیی اش، نشانه ای نیست: مثل واقعیّت حکومت ولایت فقاهتی در ایرانزمین. زمانی می توان از « آزادی »، نشانی یافت که « **مستقیم و بدون هیچ مانعی** » بتوان اسلام را در تمام ابعادش، سنجشگری کرد و کتابهای سنجشگران اسلام را در کنار کتابهایی دید که در باره ی رشته های گوناگون نوشته می شوند و در سراسر کتابفروشیها و کتابخانه های دانشگاهها و کتابخانه های عمومی و منازل و غیره و ذالك در دسترس همه گان باشند. عیار آزادی در هر سرزمینی فقط همان « **سنجشگری ی صریح و بی پرده ی تمام حقایق و رفتارها و گفتارها و کردارهای قدرتمداران و ذینفوذان و آتوریته داران** » می باشد؛ ولا غیر.

نه تنها من، حقّ سنجشگری ی اسلام را دارم؛ بلکه هر ایرانی، چنین حقّی را دارد و هیچکس نمی تواند چنین حقّی را از او بگیرد. اگر مومنان به اسلام، دلیر و رادمنش هستند، پس، نیك است در کنار دیگر همعقیده گانشان به جای « **شعار دیالوگ** » بیایند « **واقعیّت دیالوگ** » را رسمّیت بدهند و نه تنها نشان دهند که حاضرند با دگر اندیشان، دیالوگ رو راست داشته باشند؛ بلکه آن دلیری را نیز دارند که به نگاهبانی کردن و رعایت تمام و کمال حقوق انسانهای سنجشگر و پخش و گسترش آثار آنان دلیر باشند. شعار بازی را کنار بگذارید و دلیر بودن به آزمودن را اثبات کنید. انتقاد من از روز اول به سیستم فقاهتی در سه بُعد بوده است که هنوز سر جای خودش برقرار می باشند. این سه بُعد عبارتند از: ۱- قداست جان و زندگی و لغو حُکم اعدام ۲- لغو پسوند اسلامی از نام ایران ۳- لغو شرایع اسلام که به نام قانون اساسی به مردم ایران، غالب شده است. من با صدای رسا از اوّلین نوشته ام تا همین امروز بارها و بارها گفته ام که اگر ولایت فقاهتی بتواند « **محتویات ایده ی دمکراسی را بر شالوده ی فرهنگ باهمستان مردم ایرانزمین** » واقعیّت پذیر و تضمین و تامین کند، آنگاه حقّانیّت آنها به حکمروایی، جای چون و چرا ندارد. ولی واقعیّت اسف بار اینست که ولایت فقاهتی می خواهد فقط منافع آخوندی و اقشار وابسته و متّصل به خودش را تامین و ترضیه

کند. برای همین نیز تمام نیروی اقتداری ی خودش را در جهت اقدامهای « ضدّ هومانیستی و فرهنگی و تاریخی و خصومت با جهانیان » به کار می برد. اختلاف و مرز بندی و مبارزه ی سر سختانه ی من و کثیری دیگر از هموطنانم با رژیم آخوندی، درست بر سر « پرنسیپها و اصول » می باشد؛ نه بر سر فرعیّات و ظواهر.

شکست اسلام و گسترش سنجشگری رادیکال بر آن، در ایران و جهان از پیامدهای « رفتار مومنان به اسلام » می باشد. اگر مومنان به اسلام، روزی روزگاری در طول قرون، برغم تمام جنایتها و تبهکاریهایی که در حقّ ایرانیان و ملل دیگر مرتکب شدند و همچنان مرتکب می شوند، هنوز از حرمتی؛ ولو لفظی در ایرانزمین فیض می بردند، با اقتدار یافتن بر ایرانزمین و تسخیر قدرت مطلقه توانستند چنان مومنانی در یك پروسه ی کوتاه مدّت به ریشه کن کردن اسلام به دست خودشان، نه تنها در ایرانزمین؛ بلکه در منطقه ی خاور میانه و به دنبالش در دیگر نقاط جهان، شدّت زاهدانه و عابدانه بدهند. روزگاری نه چندان دور فرا خواهد رسید که در ایران از گروهی اقلیّت، ذکر خواهد رفت که نامشان « فرقه ی محمّدیّه » باشد. سرنوشت اسلام را « شمشیر اقتلویی اش » رقم زد؛ نه سنجشگریهای رادیکال دلاوران خویشاندیش و متفکّران جسور در مرز بندی کردن با اسلام.

۳- اکثریّت مطلق مستبد و اقلیّتهای مطلق محکوم.

« ژوزف استالین » تا زمانی که حاکم مطلق روسیّه بود، در همه جا برای کوبیدن و لت و پار کردن مخالفان و دگر اندیشان و اقلیّتها و معترضان و سرکشان و گسلنده گان و گریزنده گان و قیام کننده گان به این بهانه متوسّل می شد که اکثریّت مطلق مردم روسیّه [به غلط یا به دُرُست]، کمونیست هستند و وارث و طلایه دار ایدئولوژی ی رهائیبخش زحمتکشان دنیا. « آدولف هیتلر » نیز تا زمانی که حاکم مطلق بر مردم آلمان بود برای کُشتن و سر به نیست کردن و شکنجه و نابودی و غارت و چپاول حقوق دگر اندیشان و دگر نژادها و مخالفان و قیام کننده گان و معترضان به این بهانه متوسّل می شد که اکثرّیت مطلق مردم آلمان [به غلط یا به دُرست]، « نازیست » هستند و عاشق و دلباخته ی حزب او و

میراثخوار نژاد آکبند آریایی. همینطور « موسولینی » نیز تا موقعی که در قدرت بود و بر سراسر ایتالیا، اهرمهای اختاپوس یی خودش را استحکام می داد برای قتل عام و کشتار و شکنجه و قلع و قمع کردن مخالفان خودش به این بهانه متوسّل می شد که اکثریّت مطلق مردم ایتالیا [به غلط یا به دُرُست]، فاشیست می باشند و وارث تمام و کمال امپراطوری ی روم. در عراق نیز از زمانی که « صدام حسین » برای سان دیدن مارش نظامی در لحظات عبور از زیر تاق نصرت شمشیر اقتلویی اسلام بسان ناپلئون، خبر دار می ایستاد و هر صدای مخالفی را در همان نطفه، خفه می کرد تا زمانی که طناب دار به دور گردنش افتاد، اطمینان خاطر داشت که اکثریّت مطلق مردم عراق [به غلط یا به دُرُست] سنّی هستند و همولایتی او و وارث منزّه رسالت محمدّ ابن عبدالله و خلفا در دنیای اسلام. همینطور از این گونه مثالهای مختلف می توان از سراسر دنیا نقل کرد. حالا حکایت مدافعان و موگّلان اسلام می باشد که با ذهنیّتی کاملا کلیشه ای و روخوانیها و شنیده های سطحی و مطالعه ی پاورقی ی « مکتب اسلام » و لاطائلات بافیهای « موسسه ی در راه حقّ » به این نتیجه رسیده اند که مردم ایران [به غلط یا به دُرُست]؛ خودشان و جدّ اعلا جدّشان را، مسلمان می دانند و میراثخوار اسلام؛ آنهم شیعه ی آل علی به قوّه ی روضه خوانی ولایّت فقاهتی و فعّال مایشاء بودن شمشیر اقتلوئی اش!.

در « باهمستان انسانهای یك سرزمین » نمی توان و نباید بحث « اکثریّت / اقلیّت » را با استنادهای آماری در باره اش حُکم قطعی و لایزال داد؛ زیرا اکثریّتی که خودش را « پنجاه به اضافه ی اندی » بداند، خیلی سریع می تواند با متوسّل شدن به توهّم معنای گمراه کننده ی « اکثریّت » به پایمال کردن و آزار و اذیّت و شکنجه و کُشتار « اقلیّتهایی » رو آورد که « چهل و اندی درصد بقیّه » را تشکیل می دهند. روشها و رفتارها و کنشها و واکنشها و تصمیمها و اقدامهای هیچ اکثریّتی را در هر دامنه ای که می خواهد باشد، نمی توان با استناد کردن به « اکثریت بودن آماری » توجیه و تبرئه کرد و حقّانیّت برای رفتارها و گفتارها و اقدامات آنها تراشید.

اکثرّیت داشتن آماری در عقیده و دین و مذهب و مرام و مسلك و ایدئولوژی و امثالهم، هرگز دلیل و سندیّت و حقّانیّت برای اعمال اجحاف و ستم

و زورگویی و پایمالی و غارت و چپاول و تبعید و شکنجه و زندانی کردن و محاکمه و پرورنده سازی و توبه گیری در حقّ دیگران و استقرار حکومت مطلقه ی استبدادی و گرفتن شمشیر اقتلو اقتلو بر گردن « دگر اندیشان » نیست. اکثریّت، زمانی رفتارها و روشهایش، حقّانیّت دارند که در برابر اقلیّتی که می تواند شاید فقط یك فرد معترض و دگر اندیش باشد، موضعی کاملا انسانی اتّخاذ کند و رفتار توام با مدارایی و تضمین و تامین کننده و نگاهبان جان و زندگی و حقوقگزار آنها باشد. فقط اکثریّتی، رفتارها و تصمیمها و روشهایش حقّانیّت دارند که نگاهبان و پرورنده و ضامن حقوق تك، تك انسانها و اقلیّتها باشد از فردیّتهای تکرو و نامتعارف و سرکش و معترض گرفته تا جمعهای آماری ی متفاوت و ناهمگون مذهبی و ایدئولوژیکی و عقیدتی و دینی و مرام و مسلکی.

با تاسی جُستن به کلمه ی اکثرِیّت مردم ایران که هیچگاه این امکان را نداشته اند در باره ی « چیستی تاریخ و فرهنگ سرزمین خودشان »، آزادانه بیندیشند و جُست و جو کنند و محصول جویشگریهای خود را در دادگاه سنجشگری ی متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران گوناگون به محك بزنند و در ترازوی ی انواع و اقسام بینشهای دگر اندیشان بدون حّب و بُغض دریابند و بشناسند و بفهمند، برچسب « مسلمان زدن و اسلام » به آنها، همه و همه، از غرض و تهمت و تقلیب و جنایت آشکار در حقّ آنان، ریشه می گیرد. ایرانی هیچگاه از صمیم قلبش، مسلمان نبوده است و هنوز نیز نیست؛ زیرا اگر ایرانی، مسلمان می بود، هرگز در طول چهارده قرن گذشته تا همین ثانیه های گذرا با اسلام، گلاویزیهای فکری و فرهنگی و تنشهای رادیکال پرنسیپی نمی داشت. چگونه می توان ادّعای مسلمانی کرد و شبانه روز علیه اسلام بود؟. این چگونه است؟. اگر ادّعای مسلمان بودن ایرانیها، دروغ آشکار و تحریف و تقلیب هویّت آنها نباشد. پس چیست؟. زمانی می توان از اکثریّت مسلمان در یك سرزمین سخن گفت که تمام مذاهب و مسلکها و نحله ها و مرامها و ایدئولوژیها و ادیان و نظریّه ها و غیره و ذالك بدون هیچ محدودیّت و اجبار و ستم و زور و غیره و ذالك بتوانند آزادانه، امکانهای تبلیغی و نشر و توزیع و پخش عقاید خود را بدون هیچ اجحافی ، ترویج و تبلیغ کنند و حکومتگران و دینفعان قدرتپرست و نیروهای

اجتماعی دیگر نیز ضدّ آنان رفتار خشونت آمیز نکنند و سپس آمارگیری شود تا بدانیم و بفهمیم که از فرض کنیم یك جمعیت شصت میلیونی، حدود هفت میلیون و اندی آنها با آگاهی بدون هیچ جبر و زوری، گواهی داده اند که مسلمان می باشند و به اصول شیعه گری اعتقاد راسخ دارند. بقیه آحاد ملّت نیز، چند درصدش فلان می باشند و چند درصش بیسار می باشد و همینطور تا به آخر. حکومتی که می آید از همان بدو غصب قدرت، شمشیر و گیوتین الهی ی اقتلو، اقتلو را بر گردن تمام دگر اندیشان و ملّت به طور کلّی می گیرد و امر می کند که: « انتخاب کن! یا مسلمانی یا مهدورالدّم؟. »، چگونه می توان با بی شرمی ادّعا کرد که [اکثریّت مطلق مردم ایران به غلط یا به دُرُست] مسلمان می باشند؟. من می پرسم اگر همین تهمت ناروای مسلمانی به مردم ایران، به راستی صحت می داشت، آنگاه غلط بودنش دیگر چه صیغیه؟. از کی تا به حال، مذهب، ارثی و ژنتیکی شده است؟. لابد از موقعی که ولایت فقاهتی، ادّعای رهبری کائنات را اعلان کرده است؟.

خطای بسیاری از انسانها در فهمیدن معنای اکثریّت این است که کلمه ی « اکثریّت » را به طور عام در معنای « پنجاه به اضافه ی اندی » می شناسند و دقیقا با همین معناپذیری ی اکثریّتهای مجهول است که غارت و چپاول و پایمالی و سر به نیست شدن « حقوق اقلیّتها و دگراندیشان »، واقعیّت اجرایی پیدا می کند. چه بسا پیش می آید که اکثریّت مجهول در واقعیّت وجودی حتّا از لحاظ کمیّت در مقایسه با دگراندیشان و دگرمعتقدان یك اجتماع، خیلی « قلیل » نیز باشند. ولی مسئله از نقطه ای حادّ و فاجعه بار می شود که « معنای اکثریّت پنجاه درصدی به اضافه ی اندی » در مجهول بودنش بازشکافی و سنجشگری نمی شود؛ بلکه در کمیّتش، ابزاری برای حقنه و تحمیل و زور چپان کردن اراده ی اکثریّت معمّایی بر سراسر شریانهای اجتماع می شود. به همین سبب، در جامعه ای از « وجود آزادی و ارجگزاری به حقوق انسانها » می توان سخن گفت که هر « اکثریّتی »؛ ولو بسیار « متعصّب مذهبی از نوع شیعه » نیز باشند در ارجگزاری و به رسمیّت شناختن و رعایت حقوق دگراندیشان، سنگ تمام از خود بگذارند و نه تنها در نگاهبانی از حقوق و جان و هستی و نیستی آنها، پیشگام باشند؛ بلکه در میدان

دادن به گستره ی ترویج و تبلیغ مرام خودشان و کثیر شدن دگراندیشان، نقش کلیدی نیز ایفا کنند.

هر اکثریّتی، زمانی حقّانیّت به حقوق خود دارد که اقلیّتها و دگراندیشان و دگرمعتقدان بتوانند در کنار اکثریّت، حقوق خود را بدون هیچ تبعیض و تمایز و تفاوت و آزار و شکنجه و ستمی نیز داشته باشند. جامعه ی شیعه گرای ایرانی، هیچ اقلیّتی را برنمی تابد و افتخار بزرگ و تاریخی خود می داند که در جهت نابودی و انفال و متلاشی و غارتگریی حقوق دگراندیشان و دگرمعتقدان از سرآمدان تاریخ بشر باشد. اسلام هیچ حقوقی را نمی شناسد؛ زیرا شرایع قیراطی برای غارتگری ی حقوق انسانهای دگراندیش و دگرمعتقد نوشته می شوند؛ نه برای کرانمند کردن امکانهای غارتگری ی اکثریّت مومنان حریص و طمّاع و جان آزار و خونریز.

۴- گذشته، زهدان و سرچشمه ی زایش آینده از دهانه ی اکنون هست.

« گذشته »، نان سنگک و لواش نیست که از تنور امروز صبح در آید و تا عصری خورده و مصرف شود. چگونه می توان درخت را بدون ریشه هایش در خاك در نظر گرفت و انتظار بار و بر دادن شاخه های آن را نیز داشت؟. چگونه؟. گذشته در وجود انسان، آمیخته و سرشته می باشد. گذشته، تغاریست که خمیر مایه ی هویّت (= خویشباشی) ما را در آن، به هم سرشته اند و ور آورده اند. چگونه می توان بدون شناختن گذشته به آفرینش آینده امیدوار بود؟. چه کسانی هستند که از اندیشیدن در باره ی گذشته و کند و کاو در گستره ی معمّایی و پرسش انگیز آن، وحشت دارند؟. آیا هراس حکومتگران از پژوهشهای تاریخی نشان نمی دهد که حکومتگری ی آنان، هیچ حقّانیتی ندارد و غصبی می باشد؟. آیا وحشت حکومتگران از پژوهشهای تاریخی و کشف و شناخت آنچه یك ملّت در گذشته های تاریخی و فرهنگی و « تجربیات مایه ای » اش بوده است، نشانگر آن نیست که حکومتگران سرنگون شده ی گذشته و حاکمان کنونی، ضدّ چنان فرهنگ و

تاریخی بوده اند؟. وحشت از چیست؟. اگر از سوائق قدرتپرستی و منفعفخواهیهای نجومی و اراده ی مستبد و تمامخواه حکومتگران وقت نیست؟. پس چیست؟.

چه کسی گفته است یا ادّعا می کند که هیچ ملّتی، محقّ و مجاز نیست که در باره ی تاریخ لایه های وجودش، کنکاش کند؟. چرا؟. به چه دلیل؟. آیا بیماری که نزد پزشك می رود، پزشك نبایستی بداند که بیمار در طول بیست و چهار ساعت گذشته، چه نوشیده و خورده و مصرف کرده است؟. اگر ما از گذشته های خود، آگاهی درخور و بایسته نداشته باشیم، از کجا می توانیم تمییز و تشخیص بدهیم که آینده مان در کدامین میسرهاست؟. وقتی من ندانم آغازگاه حرکتم کجا بوده است، چگونه می توانم مقصدم را پیدا کنم؟. آیا مستاصل بودن و آواره گیها و بی سر و سامانیهای مردم ما در وضعیّت اکنون و امروز میهن، از عواقب عدم آگاهی داشتن آنها از گذشته های نیاکان و پدران و اجداد خودشان نیست که به این روز فلاکت آور افتاده اند؟.

من می خواهم در مقام یك ایرانی بدانم، چرا در سرزمینی که « خدایش = سیمرغ گسترده پر » بوده است و هویّت وجودی اش، « نگاهبانی از جان و زندگی و فروزه های مهر و داد و راستی و جوینده گی و پرسنده گی و گیتی آرایی و جانپروری و رقآصیگری » می باشند، ناگهان به چاه « الاه اقتلو اقتلو و ریا کاری و تظاهر و استبداد و علّامه گی و زورگویی و غارت و چپاول گیتی و جانستانی و عزا داری » افتاده است؟. من می خواهم بدانم کدام خداست که هویّت مرا رقم می زند و متعیّن می کند؟. من می خواهم بدانم تصویر من از خدا و انسان بر شالوده ی کدامین تجربیّات مایه ای و عریان و بی واسطه استوار می باشند؟. من می خواهم بدانم و آگاهی درخور فرا دست آورم تا بتوانم اکنون را برای آفرینش فردا به گونه ای بزییم که امروز، آینده باشد و آینده ام زهدان و بستر آفرینش آینده های دیگر برای نسلهای دیگر. من حقّ دارم و مجاز هستم که در باره ی تمام چند و چون گذشته ام پرسش کنم. هیچکس نمی تواند و مجاز و محقّ نیز نیست که مرا در این جُستجو و شكّ و تردید و پرسشگری، ممانعت کند؛ ولو تا خرخره به هلاك آور ترین سلاحها مجهّز نیز باشند.

()______________________()

من می پرسم، این چگونه است که همعقیده گان مذهبی / دینی، وقتی پای تاریخ پیش می آید، بلافاصله از « کُن فیکون و خلقت کائنات » با قاطعیّت هرگز تردید ناپذیر و مطلق حقیقتی بحث می کنند و هیچکس نیز نبایستی در چنان قنطور بافیهایی، لم و بمی کند؛ امّا اگر « سنجشگران اسلام » بیایند و هزار و چهار صد سال پیش را که رخدادی ملموس و عینی و سندیّتی دارد، به گستره ی پرسشگری و سنجشگری فرا خوانند، آنگاه چنان سنجشگرانی از دیدگاه مومنان و یسل کشان اسلام، [سرگرم بازخوانی گذشته] می باشند؛ ولی ترّهات بافی همعقیده گان مومن در باره ی خلقت و کائنات، « پژوهش علمی » هست؟. چنان مومنانی، چه کسانی را می خواهند فریب دهند؟. خودشان را یا خواننده گان مشقهایشان را؟. من می پرسم آیا چنان مومنانی، آن دلیری و رادمنشی را در خود سراغ دارند که بیایند در کنار من و امثال من به سراسر آنچه که گذشته نامیده می شود، خط بُطلان بکشیم و ایرانزمین را در « سیطره ی اقتدار حکومت اسلام واقعا اصیل » در باره اش « بی طرفانه با روش علمی خاصّ آنها » داوری کنیم تا بتوانیم با همدیگر به « شناخت علمی ی عواقب و نتایج حکومت فقها و اخانید » برسیم؟.

آیا مومنان به اسلام می توانند به من بگویند، چه کسانی خاورانها را آبادستان کردند؟. چه کسانی اوینها را از انسانهای دگر اندیش، مملوّ کردند و هنوز تلنبار می کنند؟. چه کسانی بهترین فرزندان این آب و خاك را در برابر جوخه های اعدام گذاشتند و هنوز دست بردار نیستند؟. چه کسانی، ملّت را در هر کوی و برزن، شلاق زدند و سنگسار و تجاوز کردند و دست بریدند و چشم در آوردند و هنوز به تبهکاری خود مشغولند؟. چه کسانی میراث مکتوب این ملّت را تقلیب و تحریف و لت و پار کردند و هنوز با افتحاری آکادمیکی / حوزوی به خیانتهای فرهنگی سرگرمند؟. چه کسانی منابع ملّی ی این ملّت را به غارت بردند و حیف و میل طایفه ای و قوم و خویشی کردند و هنوز با اشتهایی سیری ناپذیر، به بلعنده گی مشغولند؟. چه کسانی میلیونها ایرانی را مجبور کردند که از میهن خودشان مهاجرت کنند یا بگریزند؟. چه کسانی حقوق اقوام و قبیله ها و ملیّتها و اقلیّتها و غیره و ذالك را سرکوب و پایمال کردند؟. چه کسانی شبانه روز در سر هر کوچه و خیابان، امریّه های معروفه و مکروهه را بر سر و روی مردم، آوار می

کنند؟. چه کسانی باعث و بانی ی قهقرایی و متلاشی شدن منش اجتماعی ی انسانها هستند؟. چه کسانی با توسّل جُستن به کدامین « الاه و رسول و کتاب » به چنان جنایتها و تبهکاریها و خباثتهایی در ایرانزمین مرتکب شدند و همچنان می شوند؟. چرا و به چه دلیل؟.

مومنان اسلام بیایند تفاوت اسلام رسول الّله و واقعیّت تاریخی ی صدر اسلام را با اسلام آخوندها و واقعیّتهای ایرانزمین، فقط در ایران با آن « روش علمی و روحیّه ی مثلا بی طرف خودشان » در باره شان سخن بگویند تا ما خواننده گان و سنجشگران اسلام که به تعبیر آنان [عاشق پیشه] هستیم، بتوانیم از « داوریهای بی طرفانه ی آنها » بیاموزیم که چگونه می توان هوشیار و بیدار و بدون حُبّ و بُغض با جدیّتی علمی به سراغ تاریخ رفت. بیایند اگر رادمنش و دلیر هستند، فهم و شعور و بینش و درك و دلیری ی خودشان را به محك بزنند، این گوی و این میدان. من می خواهم بدانم و مطمئن شوم که آیا چنان مومنانی، آن دلیری و سر سوزن رادمنشی را در خود سراغ دارند که بدون هیچ « حُبّ و بُغضی » به سنجشگری و داوری کردن بی طرفانه در باره ی تاریخچه ی قدرت/تسخیری حکومت اسلامی در ایران، با گشوده فکری، در صف « داوران بی طرف » بایستند یا فقط شعارنده هستند؟. بیایند اگر به راستی، اعتقادی؛ ولو ارزن وار باشد به گفته ها و نیّت خود دارند، سراسر گذشته ها را نادیده بگیریم و بپردازیم به واقعیّت دم دست حکومت اخانید. آنگاه ببینیم آیا مومنان و یسل کشان اسلام، پس از بررسی ی پرورنده ی اسلام و موکّلانش، باز از « بی طرفی و آینده » نیز جرات دارند، سخنی بگویند؟.

من می پرسم در کشوری که بیشترین بودجه و در آمد ملّی ی آن در پای علفهای هرزی به نامهای: ۱- اطّلاعات و حراست ۲- سپاه پاسداران و بسیج چماقداران ۳- ماشین تبلیغات و مذهبجات و خرافاتگرایی ۴- صدقه و رشوه ی خونشهیدی دادن ۵- حمایت از انواع و اقسام گروهکهای تروریستی و جنایتکار و آدمکش ۶- سفله تعلیمی و لومپن پرستی و خوارمایه گان را ستودن ۷- توزیع و توسیع لاطائلات و مزخرفات ژورنالیستی — حوزوی ۸- انگل تکثیری ۹- هیئت سازیهای احمقساز ۱۰- مسجد سازی برای امتداد و استمرار حماقت و

بلاهت و امثال اینگونه حیف و میلهای هولناك، هدر می شود، آیا نباید مردم آن سرزمین یك بار با « رادمنشی و دلیری » در آیینه ی حضور خلوت خویش به فکر فرو روند و از خود بپرسند: « من کیستم و چرا و چگونه است که اینقدر خودم و میهنم و هموطنانم حقیر شده ایم و چگونه می توانیم از قعر چنین ذلالتی به در آییم؟.».

در اجتماعی که به ابزارهای سرکوبگری و استحکام و دوام آنها بیش از نگاهبانی و پرورش « ارجمندی انسان و کرامت شاهنشاهی و خدایی اش » و همچنین بالنده گی فهم و شعور و پرورش استعدادها و هنرهای فردی ی انسانها، ارزش و اعتبار می دهند، آن جامعه در بُن بستی بُغرنجزا گیر افتاده است که مشاعر حُکّامش فاقد شاخکهای حسّاس اندیشیدن و مسئولیّت پذیری و ایده آفرینی و آینده نگری می باشند. حُکّامی که به سر نیزه تکیه کنند و خونریزی و جانستانی و آزار را آنهم به نام « الاه و رسول و قرآن » بستایند و مجری ی ساعی و باقی ی جنایت باشند، بایستی چنان حکومتگرانی را بدون استثناء محاکمه ی تاریخی و به حبس ابد محکوم کرد.

ملّتی آزاد است و می تواند خوش بزیید که هیچ نشانه ای از جانیان مقدّس در اجتماع باهمستانشان وجود نداشته باشد و دائم بسان باغبانی بیدار و هُشیار در حال هَرَس کردن چنان علفهای هرزی در راستای پروراندن باغ ارزشمند و بار آور فرهنگ بکوشند. خطرناك ترین جنایتها را آنانی مرتکب می شوند که به نام « خدا و دین » به متلاشی کردن مناسبات انسانها رو می آورند و از هر گونه خباثت و خونریزی و پلشتی و تبهکاری، هرگز شرمسار و روی برگردان نیستند. اعتقاداتی که به خونریزی و جنایت و ویرانگری مختوم شوند، اعتقاداتی هستند که بایستی تمام رگ و ریشه ی آنها را متلاشی و سر به نیست کرد؛ زیرا در تضاد و خصومت با « باهمستان انسانها و جان و زندگی » می باشند. اصول اعتقاداتی ی اسلام در تضاد با جان و زندگی و دگر اندیشی و دگر اعتقادی می باشند.

ما در گذشته های سرزمین خود به دنبال یافتن داستانهای « عاشق و معشوقی » نیستیم و با « چشمان شهلایی و ابروان کمانی و حرکاتی طنّاز گونه » نیز به جُست و جو نمی روییم؛ بلکه ما با هوشیاری و درایت و بینشی شکّاك و

خواستی پرسنده و جوینده می خواهیم بدانیم که « کیستیم و چیستی ما را کدامین پرنسیپها، پی ریخته اند ». ما در گذشته های سرزمین خود به دنبال، احضار ارواح نیستم؛ بلکه می خواهیم ردّ پاهای خودمان را در راهی بازیابیم که آفریننده اش و آراینده و بنیانگذارش خودمان بودیم؛ نه غالبگران و غارتگران و ویرانگران میهن.

« آینده » را نمی توان ساخت؛ زیرا آینده، ساختمان نیست؛ بلکه « فضا و آتمسفری » می باشد که بذر آن در خاك و « زُهدان گذشته ها » کاشته می شود و از همین امروز نیز بایستی به آبیاری و مراقبت و پرستاری کردن از آن، همّت توام با سختکوشیها و مسئولیّت پذیریها کرد تا ثمره ی تلاشهای ما در لحظه های « اکنون »، نم نم، زاییده و پدیدار شود. هیچ آینده ای را نمی توان با نادیده گرفتن « شالوده های تجربی و پرنسیپها و اصلها و مایه های فکری فرهنگ سرزمین خود » انتظار داشت و وقوعش را آرزو کرد. « آینده » در هر سرزمینی از « اعماق فرهنگ باهمستان مردم همان سرزمین » بر می آید. در ایران ما نیز، « بُنمایه های فرهنگ باهمستانمان » هستند که می توانند « آینده ی نسلها » را به همّت « رادمنشان و دلیران و گُستاخان خویشاندیش و ایده آفرین » در واقعیّت میهن و جهان بزایانند و پدیدار کنند. به همین سبب، ما بدون شناختن و فهمیدن عمیق و انگیزه پذیر از گذشته های خویش، هرگز آینده ای نخواهیم داشت و اکنونمان فقط هدر رفتن « امکانها و نیروها و فرصتها » می باشد .

۵- روشهای پژوهشی.

چیزهایی که ذهنیّت ما را شالوده ریزی می کنند، برای خود ما به طور کامل، روشن و آشکار نیستند. بسیاری از آموخته ها و شنیده ها و دیده ها و خوانده ها هستند که در ذهن ما، لایه لایه بر یکدیگر تلنبار شده اند بدون آنکه ما از چند — و — چون آنها، آگاه باشیم. مسئله ی اندیشیدن با مغز خود، تلاشیست برای شناختن و آشکار کردن و به دامنه ی پیدایی آوردن « تاریکیهایی » که به بخشهای روشن ذهنیّت ما، آمیخته و پنهان می باشند.

« اندیشیدن؛ یعنی کشف اختلاف و تمییز و تشخیص ظریف دادن » کلمات و تصاویری که در ذهنیّت ما، انباشته می باشند. انسانی که نتواند از هزارتوی پیچیده و گمراه کننده ی ذهنیّت لایه لایه ی خود به در آید و راهی به سوی خویشتن پیدا کند، آن انسان در هر موقعیّتی و وضعیّتی و لحظه ای ممکن است که به دام « فریب و خود فریبی » در غلتد. به همین سبب، هر چقدر ما بکوشیم که در باره ی ابعاد تاریك و معمّایی و راز آمیز « مفاهیم و تصاویر و واژه گان ذهنیّت » خود بیندیشیم و اختلافها را کشف کنیم، به همان میزان نیز بر بیداری و هوشیاری و تیزبینی و آگاهی خویش افزوده ایم.

انسانی که نتواند « اختلاف نامها و تصاویر و مفاهیم » را در ذهنیّت خود از یکدیگر تفکیك کند و سمتگیری ی فکری خود را نسبت به آنها در زبانی و رفتاری و موضعی روشن و گویا نشان دهد، آن انسان در تمام قلمسوزیها و گفتارها و بحثها و مشاجره هایش خردلی از « اندیشیدن » در وجودش نیست؛ زیرا اندیشیدن بایستی بتواند « تفاوتها و تمایزها و اختلافات و تضادها » را در زبانی صریح و زُلال نشان دهد. برای مثال: « کلماتی مانند خدا و دین و آزادی را در کنار تصاویری » بایستی فهمید که ما از آن مفاهیم داریم.

کسی که نتواند اختلاف و تضاد و تنش « تصویرها و مفاهیم و اسمها و کلمات » را دریابد و بفهمد، خود به خود پیداست که هنوز به « اندیشیدن » توانمند نیست. کاربرد فلّه ای و قپونی ی کلمات و تصاویر بدون آگاهی درخور داشتن از جنبه های تاریك و فریبنده ی آنها؛ یعنی قیرگون کردن و واپس رانی و ممانعت کردن از بازگستری ی فضای « روشن اندیشی و رادمنشی و مسئولیّت پذیری و تفکّر سنجشگر » در اجتماع. تمام موکّلان مذاهب / ادیان نوری و ایدئولوژیها و نظریّه های آکادمیکی در آسیب زدن به چنان فضایی، نقش کلیدی ایفا می کنند. تفکّری می تواند بر « تاریکی ذهنیّت انسانها » نور افشانی کند که خودش از « تاریکیهای ذهنیّت فردی » به در آمده باشد و زمانی می توان ذهنیّتی روشن داشت که هر انسانی به تن خویش بکوشد با مغز خودش در باره ی محتویّات ذهنیّت فردی اش بیندیشد و تاریکیها را از آن بزُداید.

بر خلاف ادّعای کلیشه ای بسیاری از مدّعیان، مسئله ی پژوهیدن، نسخه ای حاضر و آماده در دانشکده ی فلان دانشگاه خودی یا بیگانه نیست که ما همچون دارو بخواهیم آن را بخریم و مو به مو، شیوه ی استفاده از آن را اجرا کنیم تا نظرات و دیدگاهها و محصول کاوشهایمان « علمی!؟ » از آب در آیند و با به به و چهچه از آنها استقبال عام و حکومت پسند کنند و به مذاق و مزاج آتوریته دارها و اساتید فاضل بچسبند؛ بلکه پرنسیپ و سنگبنای اندیشیدن با طغیانگری و سرپیچی در برابر « کتاب و آتوریته و نظریّه های رسمیّتی » آغاز می شود.

در تدقیق و ظریف و ژرفنگر شدن در جزئیّاتی که به تاریکی و گوشه و کنار و پنهان از دایره ی بینایی فهم و نیروی سنجشگری رانده می شوند، بایستی مصالح اندیشیدن خود را بازیافت. کوچك ترین فکری را که مخدوش و بی اهمیّت می شمارند، می توان ستونی بزرگ برای ساختمان فکر و ایده و نظریّه ی بدیع خود در نظر گرفت. در تفکّر مستقل به تنها چیزی که هرگز نبایستی ارج گزاشت، همان الاهان و رسولان و عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و آداب و رسوم و اعتقادات و نگرشها و خرافات و قدرتهای ذینفوذ و اقتدار و آتوریته ی مراجع قدرتپرست و امثالهم می باشند. تفکّر مستقل بایستی فقط به یك پرنسیپ، وفادار بماند؛ آنهم « فردیّت و رادمنشی و گستاخی و گوهر ارجمند و شاهنشاهی و خدایی فرد ». تفکّر مستقل، تلاشیست برای شکستن تمام قالبها و فرمهای کلیشه ای از بهر آفرینش و پاسداشت آزادی ی فردی خود در تمام زمینه های مسئولیّتی و استقلالی.

کنکاویدن در هر زمینه ای، زمانی ارزشمند و بار آور و بدیع خواهد بود که انسان جوینده بتواند از « آیینهای تثبیتی و کلیشه ای و قالبی و شابلونی برای پژوهیدن » بگسلد و روح گستاخ و نوگرای خود را در دامنه هایی به گردش در آورد که بی ارزش و پیش پا افتاده و بیراهه محسوب می شوند. از فروزه های شایان تامّل و آموزشی ی « سگ و مورچه » و جاندارانی بسان اینها، این است که انسان می تواند در انگیخته شدن از روشهای رفتاری ی اینگونه جانداران به

()________________________()

کاوشگری در گستره هایی از تاریخ و فرهنگ معمّایی مردم خود رو بیاورد که « تاریك و مدفون و تحریف و تقلیب و سرکوب و واپس رانده » شده اند.

آنانی متفکّر اصیل و زاینده ی ایده ها و افکار تازه و یابنده ی گنجهای گمشده در لایه های تاریخ هستند که در « سگواری و مورچه سانی روشهای جوینده گی خود »، تکرو و گستاخ باشند. در بیراهه رویهای ملعون و منفور شده است که انسان می تواند بسیاری از « گنجهای گمشده و مدفون » در تاریخ دگرگشتهای فرهنگی و اجتماعی مردم سرزمین خویش را کشف و آشکار کند؛ زیرا در ویرانه هایی که متروك می شوند، همواره « حقیقتهایی » را زنده زنده به خاك می سپارند که وجودشان ضدّ « ویرانگری » بوده است. ردّ پاهای فرهنگ باهمستان ایرانزمین را در خرابه های متروکه و داغان شده ی ادبیّات شفاهی و متلها و قصّه ها و خرافات و اعتقادات عوام و ضرب المثلها و لهجه ها و امثالهم بایستی جُست —و —جو کرد. آنچه رسمیّت دارد و خوشایند حُکّام بی فرّ و فرهنگ ستیز وقت می باشد، هیچ سندیّت و اعتبار پژوهشی و فرهنگی ندارد؛ زیرا خوشایند حُکّام بی لیاقت، نوشته و منتشر شده اند.

من استدلال می کنم، هر چیزی را که می سنجیم، برآنیم که با سنجشگریهای خود در سه بُعد گوناگون؛ ولی همسو و همتراز و همخوان، محصول سنجشهای خویش را کاربند و بار آور کنیم. « سنجشگری در سه بُعد گذشته و اکنون و آینده » است که می تواند ارزشمند و بار آور باشد؛ زیرا ما با رویکرد خود به « داده های گذشته، خواه شفاهی باشند. خواه کتبی و نوشتاری » می خواهیم با سرند کردن داده ها از رویداد و تکرار جلوه های فلاکت آور و آسیب رسانشان در آینده و اکنون خود، ممانعت کنیم. با اندیشیدن در باره ی مسائل آینده و فردای خود و فرزندان و نسلهای آتی نیز می کوشیم اکنون را به گونه ای بزییم و برنامه ریزی کنیم که آینده از دل آن، زاییده شود بدون آنکه تکرار صورتهای رنجزا و مصیبت بار گذشته ها را داشته باشد.

ما با تامّل کردن در باره ی رویدادهای گذشته در تاریخ میهنمان و تحوّلات و آسیبها و آفتهای غالب شده بر فرهنگ مردم اجتماعمان می توانیم « شاهکلیدهای فجایع امروز » خود را کشف و سپس به مداوای بُغرنجها و مُعضلات

باهمستانمان بپردازیم. ما در گذشته های سرزمین خود به دنبال یافتن اسناد اتّهام نیستیم؛ بلکه می خواهیم دلایل رفتاری و گفتاری و واکنشی آنانی را بشناسیم و ارزشیابی کنیم که قرنهاست با هیچ منطقی نمی توان به آنها تفهیم کرد که « ادّعای انحصاری حقیقت » نمی تواند جایی در جهان باهمستان انسانها داشته باشد. اگر حقیقتی در این جهان هست که شایسته ی « ارجگزاری و پذیرش » باشد، بی شك همانا « حقیقت جان و زندگی » می باشد؛ زیرا در آغاز، « جان و زندگی » بود. به همین سبب، هر مذهبی و دینی و ایدئولوژیی و کتاب رسولی و تزی و نظریّه ای و قانون و حقوقی و نوع سیستم کشور داری و غیره و ذالك را در « رفتاری که با جان و زندگی » دارد، بایستی به محك زد و ارزشیابی کرد.

در جهان انسانها، هر چیزی که ضدّ « جان و زندگی » باشد، هیچ حقّانیّتی ندارد و بایستی به رسواگری و سنجشگری و محاکمه و در بند کردن خاصمان و آزارنده گان جان و زندگی کوششها کرد. به همین سبب، پژوهشهایی که نتوانند ملّتها را در « زندگی پروری و گیتی آرایی و مدارایی و گسترش و بالنده گی آزادیهای فردی و اجتماعی آنها » مدد کار باشند، آن پژوهشها، فقط مشق نویسی می باشند و مزخرفات شکم سیری؛ ولو صدها برچسب آکادمیکی و علمی و غیره و ذالك نیز بر پیشانی خودشان، آویزان کرده باشند.

۶- تضاد و تنش « فرهنگ باهمستان مردم ایران » با مقتدران بی لیاقت و فرّ.

ما در جهانی می زییم که مملوّ از ناهمگونه گیها و تضادها و دگرسانیها و پدیده های راز آمیز می باشد و انسانها در گستره ی تجربیّات بی واسطه ی خود از پدیده ها می کوشند که تصوّرات خویش را در یك رده بندی ی هماهنگ شده و نتیجه بخش، همبسته و در قالبی مشخّص، آنها را میخکوب و متمرکز کنند. مُعضل بزرگ و رنج آور بسیاری از گرایشهای مذهب/ دین- ستیز اینست که نمی دانند « مذهب / دین » را نمی توان سر به نیست و ریشه کن کرد؛ زیرا در تار — و — پود مذاهب، تجربیّاتی بنیانی و عالی از ابناء بشر نیز، نهفته است که انسانها حاضر نیستند برغم گریز و نفرت از عارضه های آزارنده و غالب و چسبیده شده به

مذاهب / ادیان، به آن « تجربیات بی واسطه و عریان و کلیدی » نیز پشت کنند و از آنها چشم بپوشند. ناگفته نماند که در جهان مذاهب / ادیان، تمام سمبلها دارای معنا می باشند و چیزهایی دروغی و خرافی نیستند. حتّا روایتها و افسانه ها و حکایتها و احادیث نیز از « ردّ پاهای حقیقت »، هرگز خالی نمی باشند؛ بلکه بایستی با چشمی بسیار ژرفنگر و تیز بین به کنکاش در چنان خروارها آت و اشغال چسبیده به پیکر مذاهب / ادیان رو آورد؛ زیرا « مایه ها و تجربیّاتی اصیل » را می توان از بطن آنها، سرند و استخراج کرد که می توانند برای جنبش فراتر کاوی و دانشهای مایه دار بشر، بسیار بهره مند نیز باشند. اخلاق و ارزشهای فرهنگی و خمیر مایه های دوام شیرازه ی اجتماع را فقط در کارگاه سنجشگری ی ادیان و مذاهب و عقاید و مسالك و سنّتها و غیره و ذالك می توان پرورانید.

« فرهنگ »، برآیندی پویا و نو به نو شونده از « گریختنها و گسستنها و پوست انداختنها و سرشار شدنها و بر گذشتنها » می باشد که هر نوع قالب و کلیشه و چارچوبی را می شکند تا رودخانه ی پویا و شاداب وجود خود را دائم، تصفیه و شفّاف و زُلال داشته باشد. فرهنگ را نمی توان در هیچ مذهبی و دینی و ایدئولوژیی و نظریّه ای و تزی و عقیده ای و مرام و مسلکی و حزبی و ارگانی و سیستم استبدادی سیاسی از الهی اش گرفته تا سوپر ساینسی اش، حبس و متعیّن کرد؛ زیرا ویژه گی فرهنگ، همانا « گریز پایی » آن از تن دادن به هر نوع « وابسته گی و تحجّر و ایستایی » می باشد.

فرهنگ، روند آمیخته گی و سرند کردن و عصّاره گیری و گلچینی و « بهگزینهایی » می باشد که شادابی و تازه گی، وجود او را پایدار و غنی می کنند. از بطن چشمه ی زاینده ی فرهنگ می توانند بسیاری مذهبها و ادیان و مرامها و مسلکها و ایدئولوژیها و کثرتهای عقیدتی و تمدّنها و امثالهم زاییده شوند؛ امّا از هیچ مذهب و عقیده و دین و ایدئولوژی، هرگز « فرهنگ » به وجود نخواهد آمد. بنابر این، اصطلاح « فرهنگ اسلامی!؟ »، و این اواخر، مزخرفتر و بی مغز تر از همه، اصطلاح « فرهنگ قرآنی!؟»،نشانگر آنند که مدّعیان کاربرد چنین اصطلاحاتی، هیچ شناخت پیش افتاده ای از « اسلام » و تضاد و خصومت آن با « فرهنگ » ندارند.

از خویشمایه ها و توانهسته ها

()______________________()

« فرهنگ » از هر « مرزی » برمی گذرد، خواه چنان مرزهایی، فیزیکی باشند. خواه نظری و تئوریك و عقیدتی. « فرهنگ باهمستان مردم ایرانزمین »، در طول تاریخ از نخستین لحظه های سپیده دمش تا همین امروز بر آن بوده که روشها و تصمیمها و رفتاراهای حکومتگران را در تمام دامنه های کشور داری، متعیّن و نماد گذاری کند. ولی حُکام به دلیل قدرتپرستیهای مطلق و منفعتخواهیهای نجومی تا همین امروز در خصومت با فرهنگ باهمستان مردم بوده و هنوز هستند و دائم تقلّا کرده اند که زاینده گان و پرورنده گان فرهنگ را که خود مردم ایران باشند، با تمام امکانهای خشونتی، علیه شان بایستند. حکومتگران از گذشته های سپری شده و فرو پاشی ی حکومتهای سابق، هیچ درسی نیز نیاموخته اند. تنش مردم با حکومتها، تنش « پرنسیپهای فرهنگ باهمزیستی ی افراد یك ملّت » با اراده ی توتالیتر خواه حُکّام می باشد که واقعیّتهای اجتماعی را به تلاطم کشمکشهای خونین درمی غلتانند.

« فرهنگیده شدن اعضاء هر اجتماعی » به آفریدن فضای فکری برای انسانها بدون هیچگونه تبعیض و تمایزی متمایل می باشد. ، اسلام و ولایت فقاهتی، ضدّ فرهنگ هستند؛ زیرا می خواهند تمام چیزها و انسانهایی را به رنگ خود ببینند یا استحاله دهند که هرگز « رنگ پذیر اسلامی » نیستند. جامعه ای که نامتعارفی ی افراد و گروهها و گرایشها و قومها و قبیله ها و نژادها و تیره ها و امثالهم را به عیان نتوان در زمینه ها و چهره های مختلفش دید، آن اجتماع، اسیر و برده ی عقیده یا مذهبی یا دینی یا ایدئولوژی یا نظریّه ای می باشد که بر آن، حاکم و غالب و قاهر و جبّار شده است. ایرانزمین، مقهور اسلام و فقهای خونریز و مُتعه گان مشق نویس و رتوشگران خوشگل نما کن اسلام می باشد. « فرهنگ باهمستان مردم ایران » در طول تاریخ هزاره ها از سوی تمام گرایشهای اقتدار خواه و قدرت پرست تا امروز، لت و پار و تحریف و تقلیب و تحقیر و واپس رانده شده است. فاجعه ی حکومتمداری و کشور داری در ایرانزمین، فاجعه ای ایست فرهنگی؛ نه فقط سیاسی / اقتصادی.

مسئله این است که ایده ی فرمانروایی / کشور داری / حکومت هرگز به این معنا نبوده است که گروهی و طایفه ای و همعقیده گانی و امثال اینگونه

گرایشهای توتالیتر خواه بخواهند حاکم بر سرنوشت و زندگی و امکانها و ثروتهای طبیعی ی یك ملّت، چیره شوند و به سرکوب و غارت و پایمال کردن ارجمندی و حقوق طبیعی و انسانی ی آنها مشغول شوند؛ بلکه ی ایده ی فرمانروایی / حکومت، می تواند فقط در دامنه ای واتاب دهنده ی عناصر ایده اش باشد که « دولت تصمیم گیرنده » از مجموع آحّاد یك سرزمین بدون هیچ تبعیض و تمایز و امتیاز و امثالهم، تشکیل شده باشد و در تمام تصمیماتی که نمایندگان مردم در « همایش ملّی » می گیرند، همه ی ملّت را بدون هیچ تبعیضی در نظر بگیرند؛ نه اینکه امتیاز خواهی ی گروهی و نحله ای و همعقیده گانی و امثالهم را به بهای پایمالی و غارت و مصادره و کُشت و کشتار و حبس و تبعید دیگرانی اجرا و تضمین خونآلود کند. حکومتی که ارگانهایش؛ یکدست عقیدتی یا مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیکی و امثالهم باشد، حکومت نیست؛ بلکه ضدّ حکومتیست که بایستی به ساقط و خنثا کردن اقتدار ارگانهای فونکسیونر و ضدّ انسان و ضدّ زندگی آن، همّت بی دریغ کرد.

« حکومت / *Staat – State - Etat* » بر خلاف معناهای آکبند و ایدئولوژیکی و ابزاری و آکادمیکی که به آن داده اند، هرگز سیستمی مستقل از اجتماع نیست؛ بلکه ریشه ی فکری و فلسفی آن نشان می دهد که چنان ایده ای به نام « وضعیّت / حالت / آتمسفر » می باشد. درست با اندیشیدن در باره ی ایجاد و آفرینش چنین آتمسفری هست که می توان در باره ی چند — و — چون تصمیمها و رفتارها و گفتارها و واکنشهای حکومتگران، قضاوت کرد. حکومت به خودی خودش هیچگاه هدف و مقصد و آخرین ایستگاه برای جوامع بشری و حاکم مطلق شدن عدّه ای شیّاد و قدرتپرست بر زندگی و آزادی برای آحّاد مردم نبوده و نیست؛ بلکه بیش از هر چیزی به نام « تکیه گاه و نگاهبان و مدد کار و همراه و در کنار مردم »؛ آنهم در گستره ی واقعیّت پذیر کردن ایده آلها و خواستها و آرمانها و نیازهای مردم هر کشوری می باشد. به همین دلیل، حکومتی، « لژیتیم = *Legitimation* (= برحقّ) » هست که بتواند « آزادیها و حقوق و ارجمندی فردیّت انسانها را بدون هیچ استثنائی » تامین و تضمین کند و زمانی کشور داران

به فرمانروایی / حکومت، حقّانیّت دارند که روشها و شیوه های تصمیگیری آنها در راستای واقعیّت بخشیدن به ایده آلها و آرزوها و خواستهای مردم و تضمین و تامین حقوق اقلیّتهای فرد، فرد تا چند، چند بدون هیچ تبعیض و تمایز و تفاوت گذاری باشد.

در فراسو و پسزمینه ی مفهوم و ایده ی حکومت / فرمانروایی و شیوه های رفتاری و اجرایی ارگانهای کشوری می توان گستره ی « **منش / اخلاق فردی و اجتماعی** » را کشف کرد که می توانند آبشخور رفتارهای حکومتگران را در حقّ شهر وندان، توجیه کنند. بنابر این، سنجشگری ی رفتارهای حکومتگران در هر سرزمینی به معنای « **رویکرد انسان اندیشنده به آن اخلاقی** » بایستی باشد که رفتار و گفتار و کردار و موضعگیری و تصمیمات کشور داران را متعیّن می کند. در سرزمین ما، حکومت فقاهتی، نه تنها هیچ حقّانیتی / لژیتیماتسیونی به حکومت کردن ندارد؛ بلکه اخلاق رفتاری ی آنها نیز که به شرایع اسلام مستبد، متّکی می باشد، شایسته ی سنجشگری است.

ما بدون اندیشیدن در باره ی ایده ی حکومت و اخلاق زیر بنایی آن هرگز نخواهیم توانست در ایرانزمین، « **وضعیّت / حالت / آتمسفری** » ایجاد کنیم که شایسته ی نامیده شدن به « **حکومت / فرمانروایی برگزیده و حقوقی** » را داشته باشد. ، ولایت فقاهتی که همان حکومت اللّه می باشد، عارضه ای فلاکتبار است که بایستی برای سنجشگری ی تمام چم و خم مبانی ی اعتقاداتی ی آن و خنثا کردن رفتارهای خشن و خون آلود فونکسیونرهای آن، همّت سختکوش کرد.

با این تفاصیل به طور خلاصه بگویم: کلیدی ترین مُعضل سرزمین ما، « **اسلام در تمام ابعادش** » می باشد. از نوع بدوی ی آن گرفته تا نوع بسیار مُدرن نمای خوش ادا و اطوارش. ما بدون سنجشگری ی صریح و مستقیم و کاملا عریان ابعاد آن و رفتارهای فونکسیونرها و فعّالان اسلام نمی توانیم کوچك ترین امیدی به در کنار یکدیگر زیستن داشته باشیم و آینده و فردایی نیز برای فرزندان خود، آرزو کنیم. گریختن و پشت گوش انداختن و اهمیّت ندادن به این مُعضل خانمانسوز اسلام به معنای پذیرفتن حاکمیّت و اقتدار فقاهتی و کمك کردن به چرخاندن چرخ آسیاب خونریزی و جانستانی و ویرانگری آن می باشد. اسلام،

زمانی شایسته ی احترام می باشد که تمام مسلمانان بدون هیچ استثنائی با دستان خود و با آگاهی و رادمنشی به ذوب کردن شمشیر اقتلویی در رفتار و گفتار و کنشهای خود رو آورند و با چنین کاری اثبات کنند که به دایره ی « آدمیگری و انسان بودن » گام گذاشته اند.

اسلام بدون شمشیر و فتوا می تواند بخشی از زیر مجموعه های « فرهنگ و تاریخ باهمستان ایرانی » به حساب آید. ولی اگر مسلمانان و موکّلان اسلام بخواهند همچون گذشته ی هزار و چهار صد ساله ی اسلام به « توحّشگری و ددّخویی » پایبند بمانند و شمشیر اقتلویی خودشان را بر گردن غیر مسلمانان، فعّال خونریز داشته باشند، بنابر این باید گفت که رادیکال ترین سنجشگریها در حقّ اسلام و فونکسیونرهای آن، جای هیچ چون و چرایی ندارد و اتّفاقا ضرورت شبانه روزی نیز دارد. اسلام بایستی به همان چهار دیوار خانه ی مومنانش بازگردد و پایش را به اندازه ی گلیمش دراز کند. ایران، هرگز، خاستگاه و ملك طلق اسلام نیست؛ بلکه فقط « مردم ایرانزمین بدون هیچ استثنا و فرهنگ باهمستانشان » هستند که حدود و ثغور وجود میهمانان را متعیّن می کنند و رقم می زنند؛ نه بر عکس.

۱۳)– در باره ی ضحّاکیان و بُنپارهای فرهنگ باهمستان ایرانیان.

پیشگفتار :

در این جُستار بر آنم در باره ی ادّعای آنانی سخن بگویم که امکان شناخت اسلام تاریخی و واقعیّت امتداد آن را در دوران معاصر، ناممکن می دانند و با قصد و غرض، خود را به ندانستن و نفهمی می زنند و این را به پای بردباری ی مردم ایران در برابر آن می گذارند. براستی کسی که شخصیّت و فردیّت و هویّت روشن و آشکاری نداشته باشد و فقط نقش « کاتب » را ایفا می کند، هیچگاه مسئولیّت آنچه را که می نویسد بر عهده نیز نمی گیرد. اینکه کسانی یا کسی ادّعا کند [وکیل مدافع هیچ دین و مذهبی] نیست، بایستی دست کم، آن « فهم و شعور و آگاهی » را نیز داشته باشد که از اظهار لحیه کردن در زمینه ای که هیچ گونه شناخت پیش پا افتاده و مبتدی نیز از آن ندارد و وکالتی نیز به او نداده اند، مسئولانه واپس نشیند. کسی که می گوید من رانندگی بلد نیستم، محقّ و مجاز نیست که پُشت رُل بنشیند و اگر از سر ماجراجوی یا هوسهای دیگر به رانندگی مرتکب شود، مسئولیّت عواقب آن را بایستی با دلیری به گردن بگیرد.

۱– بد فهمی در باره علم و سنجشگری اسلام

علم بدون اندیشیدن فردی و بدون شك و سنجشگری، هیچ ارزشی ندارد و هیچگاه و در هیچ دوره ای و در هیچ زمانی، [اصول خدشه ناپذیر] نداشته است. علمی که خدشه ناپذیر باشد، علم نیست؛ بلکه ایدئولوژی ی آکبند و توتالیتری و نصّ الهی می باشد. همان علم حوزوی می باشد و هرگز « ساینس و ویسنشافت و اپیستمولوژی » نیست. علم، دقیقا و اساسا از نطفه ی آغازینش تا گسترش امروزی و فردائی اش، « خدشه پذیر » بوده و هست و خواهد بود؛ زیرا خدشه پذیری ی علم، پرنسیپ سنجشگری ی آنست. علمی را که نتوان در اصولش، چون و چرا کرد، علم نیست؛ بلکه ضدّ علم است. امریّه است. تحمیق و تلقین است.

مذهب / دین جزمی است. علم بر اساس خدشه پذیر بودن فرضیه ها و نظریّه هاست که امکانهای « نو جویی و نو یابی و نو اندیشی » را دارد. علمی که خدشه ناپذیر باشد، فقط ترّه هات حوزوی و الهی است.

الف)- بنیان علم / ساینس / ویسنشافت بر آزمون و خطاست:

علم به گرداگرد محور « فرضیه و آزمایش و خطا » می چرخد. به همین سبب نیز، چیزی که پرنسیپش از « فرضیه و آزمایش و خطا »، ریشه بگیرد هیچگاه نمی تواند ادّعای « خدشه ناپذیری مطلق » کند. اگر علم، خدشه پذیر نبود، هنوز مردمان جهان تصوّر می کردند که زمین، مرکز کائنات است. اگر علم، خدشه پذیر نبود، هنوز انسانها تصوّر می کردند آنچه اصحاب کلیسا و امثال آنها وعظ می کنند، حقیقت محض است. اگر علم، خدشه پذیر نبود، هنوز مردم تصوّر می کردند که فیزیك نیوتونی، جامع تمام و کمال نظریّه هاست. اگر علم، خدشه پذیر نبود، هیچگاه بشر از غارها، پایش به بیرون غار نیز نمی رسید.

علم، این نیست که ما، چشم و گوش بسته، وارث بی چون و چرای نتایج آن باشیم. ، علمی را که من به تن خویش در باره اش نیندیشیده و چم و خم آن را سنجشگری نکرده باشم، علم نیست. علمی که از نتایج تدقیق شدنها و تامّلات و سنجشگریها و لم و بم کردنهای من، ریشه نگیرد، علم نیست؛ بلکه متابعت کردن است. تقلید کردن است. هر چی آقا گفتن است. توضیح المسائل است. علمی که محصول اندیشیدنها و کاویدنها و پرسشگریها و سنجشگریهای فردی نباشد، علم نیست.

ب)- آن چه که بسیاری از تحصیل کرده گان ما، علمی می پندارند، هیچ ربطی به علم ندارد:

علمی که دیگران بیندیشند و ما فقط، مصرف کننده و نشخوار کننده ی تولیداتشان باشیم، علم نیست. علمهای بدون امّا و اگر و بدون باز سنجی و

سنجشگری، همان دنباله روی کردن از دیگران است. نمونه اش همان چیزی است که در ایران از سوی ذهنیّتهای شیعه زده، مارکسیسم، خطاب می شود؛ یعنی چیزی که با آمینگویی طوطی وار گفتارهای دیگران همپاست. نوعی بازخوری و بازگویی و بازنویسی ی اندیشیده های دیگران است بدون آنکه سهم و رنگی و نشانه ای از وجود خود ما در آنها باشد.

علم را زمانی می توان کسب کرد که تك، تك ما با سراسر چیزهایی صف آرایی فکری و صریح کنیم که به ستیز با علم برمی آیند. خواه مذاهب باشند. خواه ادیان و الاهان و رسولان باشند. خواه ایدئولوژیها باشند. خواه مقتدران باشند. خواه تزهای آکادمیکی ی آتوریته داران باشند. خواه در هر زمینه ای که تصوّر پذیر باشد، مانع ضدّ علمی وجود داشته باشد. علم، هیچگونه دامنه ی کبریایی را به رسمیّت نمی شناسد و هرگز به متوکّلان و متولیّان چنان دامنه هایی نیز ارج نمی گزارد و برای مشق نویسیهای مدافعانشان نیز ارزشی قائل نیست. علم، هیچگاه رعایت کننده نیست. علمی که رعایت بکند، علم نیست؛ بلکه آلت و ابزار تحمیق و اقتدار گرایی و زورگویی و جهالت گستری می باشد.

پ)- ذهنیّت سنّتی، شعار « علم ، علم » سر می دهد؛ امّا معنای علم را، « ایمان متابعتی » می فهمد:

علم با سنجشگری ی ذهنیّتهای سنّتی و اعتقاداتی و آداب و رسومی و مقلّدی و متابعتی انسانهای یك جامعه است که پا گرفتن « شناخت و دانش » را امکانپذیر می کند. آنچه که حقیقتهای حاکم و نصّی و الهی را محافظت و مدافعه کند، هرگز علم نیست و هیچ ربطی نیز به علم ندارد؛ ولو بر پیشانی ی خودش، اتیکت علم را آویزان کرده باشد و در پای عَلَم و کُتل علم، سینه ی ای خونین و مالین داشته باشد. علم، هیچگاه و در هیچ کجای جهان نمی تواند [خدشه ناپذیر] باشد. خدشه ناپذیری ی علم؛ یعنی پذیرفتن و گردن نهادن به اصول و نصّ آکادمیکی و ایدئولوژیکی که گرانیگاه خودش را از « مذهب به علم » تغییر داده است؛ ولی متابعت و مُتعه گی و تقلید را همچنان به خودش آغشته دارد. علم،

جُست —و — جو به تن خویش است. علم اندیشی و تلاش برای کسب علم؛ یعنی پاد اندیشی و قیام علیه داده هایی که اتکیت خدشه ناپذیر بودن علم را بر پیشانی ی خود دارند. علمی اندیشی و کشف هر چیز تازه در هر زمینه ای که می خواهد باشد، سنجشگری ی جزئیات داده ها و یافته ها و اصول مطلق و حقیقتهای نصّی و فراکائناتی و غیره و ذالك می باشد.

ت)– علم، زبان تفاهم است:

زبان تفاهمی به « فهم و شعور و فردیّت مستقل اندیش » و گشوده فکری ی هر انسانی منوط و ملزوم می باشد. کسی که مالك و مروّج و مدافع حقیقتهای نصّی و آکادمیکی و ایدئولوژیکی و الهی می باشد، هیچگاه به دنبال زبان تفاهمی نیست؛ بلکه به دنبال بریدن زبان آنانی می باشد که در چند و چون حقیقتهای نصّی و فراکائناتی و ادّعای رسالت داشتن شیّادانی مزوّر، پرسشها می کنند. مالك حقیقت و مروّج حقیقت، هرگز زبان تفاهمی ندارد؛ بلکه زبان تعلیمی و تدریسی و امریّه ای دارد. زبان تفاهم، زبان « نمیدانمی انگیزشی » می باشد.

زبان تفاهم، زبان شك آفریننده و پرسش زلزله افکن و دلیر بودن در سنجشگری و سخن گفتن و پذیرش مسئولیّت می باشد. زبان تفاهم، زبان آدمیگری و شعور و شخصیّت فردی، بدون کاربست خشونت و خونریزی و شکنجه و کُشتار و آزار و حبس و ترور و اعدام و امثالهم می باشد. زبان تفاهمی، زبان انسانیست که خردلی از فروزه های « فردیّت و خویشاندیشی » در وجودش تعبیه باشد. زبان تفاهم، هرگز زبان قدرت و اقتدار گرایی نیست. زبان تفاهم، زبان باهماندیشی و باهمجویی و باهمآزمایی و همدردی می باشد. زبان تفاهم، زبان شعور و فهم و تلاش برای شناخت و سنجشگری ی موانع تفاهم می باشد . زبان تفاهم، زبان تصدیق و شهادت دادن و آمینگویی نیست. زبان تفاهم، زبان پرسشگری و سنجشگری بدون رعایت قدرتمندان و منفعتپرستان و مالکین حقایق زمینی و الهی می باشد. زبان تفاهم، زبان انسانیست که به هیچ حقیقت غالب و آمر هرگز شهادت

نمی دهد و در برابر آن نیز تعظیم و تکریم نمی کند. زبان تفاهمی، محصول رسمیّت بخشیدن به فردیّتها و معترضان و سرکشان و تکروها و نامتعارفان و دیگراندیشان و قیام کننده گان و خویشاندیشان است.

ث)- تفاهم بدون پذیرش پرنسیب سنجشگری، فریب و عبودیّت است :

زبان تفاهمی را نمی توان بدون سنجشگری ی موانع تفاهم به واقعیّت پذیری اش امیدوار بود. من نمی توانم با تایید و تصدیق و شهادت دادن به حقایق غالب و آمر به زبان تفاهمی با دیگران برسم. من زمانی می توانم با دیگران، تفاهم داشته باشم که مالك انحصاری ی هیچ حقیقتی نباشند و ادّعای « مصطفائی » نیز نکنند. زبان تفاهم، زبان گفت — و — شنود انگیزشی و تاثیر پذیری و تاثیر گذاری برای بهمنشی و بهزیستی و بهکامی و خشنودی و شادمانی و پروراندن روح و روان و مغز یکدیگر است. زبان تفاهمی، هرگز، شهادت دادن به جنایتها و تبهکاریها و خباثتها و رذالتها و خونریزیهای حُکّام و مروّجان مذاهب ضدّ جان و زندگی نیست.

من بدون سنجشگری ی موانع تفاهمی نمی توانم با حتّا برادران و خواهران تنی خودم نیز سخنی داشته باشم. زبان تفاهمی، زبان سنجشگری و گشوده فکری می باشد. زبان تفاهمی، زبان پذیرش و رسمیّت علنی دادن به تمام آنانیست که در کلمات فردیّت و رفتار شخصیّت منحصر به فرد خود سخن می گویند و می زیبند. زبان تفاهمی، زبان تسلیم شدن به زورگویی حُکّام شمشیر به دست با ارگانهای سرکوبگرانشان نیست. زبان تفاهمی، زبان استدلال و منطق است. زبان تفاهمی، زبان کاربست شمشیر و شکنجه و سنگسار و قطع اعضا بدن و حبس و زندان و تیر باران و اعدام و مصادره ی دارائیها و غارت حقّ و حقوق دیگران نیست. زبان تفاهمی، زبان شعور و فهم و بینش و رادمنشی و دلیری و گستاخی در سخن گفتن و نوشتن و زیستن می باشد.

ج)- در ستایش تضاد ها و گونا گونی جلوه های پدیداری اش :

کسی که آن فهم و شعور را ندارد تا بتواند « تفاوتها و تضادها » را ببیند، اگر سالهای سال نیز در صدها کتابخانه و دانشگاه و دانشکده و پای تدریس اساتید گوناگون، غوطه بخورد و محتویّات کتابها را همچون توبره به دور گردن خودش حلق آویز داشته باشد و دائم به نشخوارشان سرگرم باشد و صدها تجربه ی عینی و ملموس به تن خویش نیز داشته باشد، عاقبت نخواهد فهمید که مسئله ی « عدالت در اسلام »، چه تفاوت و تضادی با « داد ورزی در فرهنگ باهمستان ایرانیان » دارد. همینطور چه تفاوتهایی عدالت اسلام و داد ورزی ی ایرانی با ترمینوسهای مشابه (= *Gerechtigkeit / Justice*) در فرهنگها و تمدّنهای دیگر دارند.

وقتی ما نمی توانیم تفاوتها را تمییز و تشخیص بدهیم، پیداست که « عدالت اسلامی » را نیز نمی شناسیم و نمی فهمیم؛ زیرا آنچه بیش از سه دهه است در ایرانزمین، حاکم مطلق می باشد، همان « عدالت الهی / اسلامی » هست که با ترازوی قیراطی ی « شمشیر اقتلویی الّله به قوّه ی ولایت فقاهتی »، به پخش و توسعه و اجرای « سهم عدالت » به ایرانیان و جهانیان مشغول و کاسب هستند و جای تعجّب است که چرا وارثان دین موروثی ی (!؟) آبا و اجدادی خود از حضور و وجود و مجریان « عدالت الهی / اسلامی »، ناراضی و شاکی می باشند و دائم به اعتراض و شورش و طغیان و سرکشی از اصول عدالت پخشی ی دین موروثی خود مشغولند؟.

چ)– «دین موروثی» یا امتیاز مصطفائی؟ :

اگر من از کسی بپرسم برای چی، یك چشمت آبی است و چشم دیگرت بنفش؟ و از طرف مقابلم، پاسخ بشنوم که چشمهای من، ارثی می باشند. پدرم همینطور بوده. پدر بزرگم نیز همینطور بوده. جدّ اعلا جدّم نیز تا آنجایی که خبر دارم، همین گونه چشمها را داشته اند، هیچوقت در پاسخگویی او، شاخ در نمی آورم؛ زیرا بحث « ژنتیك و ارثیه های خونی » را می فهمم. امّا وقتی کسی از حقیقت ژنتیکی بخواهد قیاس بگیرد و ادّعای مضحك « دین موروثی !؟ » بکند،

معنایش این است که سراسر آنچه اکنون در ایرانزمین حاکم می باشد، بایستی بی چون و چرا پذیرفته شود و هرگز لم و بمّی نیز در مسائل و چگونگی ی واقعیّتش نکنند؛ زیرا آنچه، ارثی می باشد، چیزیست که به تار و پود و خون و رگ و پی و سلول و نطفه و دار و ندار آدمی پیوند خورده است. با چنین ادّعای بی پایه و بی مغز است که مشق نویسان می گویند هر ایرانی که به دنیا می آید بر پیشانی اش، مهر نماز، حکّاکی شده است و دور تا دور کمرش نیز نوشته شده است: « لا إله إلا الله، محمّد رسول الله ».

همینطور روی شانه ی راستش، آخوندی با عمامه ی سیاه نشسته است و روی شانه ی چپش نیز آخوندی با عمّامه ی سفید. هر کجا بروند و هر جایی که باشند، چنین دین موروژی بسان دیگر ارثیه های ژنتیکی به هستی و نیستی اشان عجین می باشند. آمریکا باشند. باید با ماسك دیالوگ و تفاهم، اقتلو اقتلو کنند. آلمان باشند، باید با ماسك دیالوگ و تفاهم، اقتلو اقتلو کنند. فرانسه باشند، باید با ماسك دیالوگ و تفاهم، اقتلو اقتلو کنند. سوئد باشند، باید با ماسك دیالوگ و تفاهم، اقتلو اقتلو کنند. کانادا باشند، باید با ماسك دیالوگ و تفاهم، اقتلو اقتلو کنند. هلند باشند، باید با ماسك دیالوگ و تفاهم، اقتلو اقتلو کنند. انگلیس باشند، باید با ماسك دیالوگ و تفاهم، اقتلو اقتلو کنند. سوئیس باشند، باید با ماسك دیالوگ و تفاهم، اقتلو اقتلو کنند. مقر سازمان ملل و در دفتر حقوق بشر باشند، باید با ماسك دیالوگ و تفاهم، اقتلو اقتلو کنند و هیچکس نیز نبایستی در چند و چون اقدامها و ادّعاها و کارهایشان دخالتی کند یا چون و چرا کند؛ زیرا تمام آنچه را که آنها انجام می دهند، ارثی می باشد و چیزی که ارثیست، درمانپذیر نیز نیست. این نظریّه را علم پزشکی نیز مهر مطلق تایید می زند و کسانی که علیه پزشکی باشند، پیداست که علمی نیستند و طرفدار [روایات و احادیث یاجوج و ماجوجی] هستند؛ نه طرفدار [اصول خدشه ناپذیر علمی به قوّه ی جدال احسن!].

ح)- چرا تحصیل کرده گان ترسو و کثیر النّبش از سنجشگری ی اسلام می هراسد ؟:

جالب اینجاست که اگر کسی بخواهد برای ریشه یابی ی ددّخویی و رفتار توّحشی در تاریخ به دنبال آدرس بگردد، بلافاصله با واکنش آنها روبرو می شود. ناراحت می شوند. احساس کدورت و حقارت می کنند. بد و بیراه به مورّخ و تاریخگرا و تاریخنویس می گویند. می خواهند تمام رگ و ریشه ی ارثی ی خود را استتار کنند. ولی وقتی پای منفعت و حکومت و امتیاز و غارت و چپاول و زورگویی و ستم و شکنجه و آزار پیش می آید، بلافاصله، رفتارها و حرکتها و ستمهای آنها می شود دین موروثی!؟. به شتر گفتند: بار ببر، گفت من مرغم. گفتند: پس تخم کن. گفت من شترم. حکاالا حکایت مبلّغان و مروّجان جوك بی مزه ی « دین موروثی !؟ » می باشد که به جای دلیر بودن در پاسخ گفتن به پرسشها، هنر و استعداد خود را در ویراژگری برای رتوش کردن جنایتها و خونریزیها و کثافتکاریهاتی می بینند که به نام « الّله و رسول و قرآن » در حقّ دیگران اجرا شده و همچنان با توحّشی بدوی در حال اجرا شدن می باشند.

خ)- نفهمیدن تجربه ی نو زایی در باختر زمین :

انسانی که سطحی بین و بی مایه است ، پیداست که وقتی اخباری از باختر زمین و پروسه ی پیشرفتها و تحوّلات اجتماعی و اقتصادی و کشوری و فرهنگی و غیره و ذالك آنها می شنود، بلافاصله به این توهّم دچار می شود که اصحاب کلیسا با عشق و علاقه از پیشگامان درجه یك تمام تحوّلات اروپایی بودند و اصلا اشخاصی به نام « فیلسوف و متفکّر و هنرمند و نقّاش و آهنگساز و دانش ورز و امثالهم » وجود نداشته اند و چنین اشخاصی فقط پرسونالهای قصّه های خرافی ی عوام می باشند که برای لالایی کودکان بد خواب و نُحس، ساخته و پرداخته شده اند و اصلا واقعیّتی ندارند. از روز ازل، نه گذشته ای وجود داشته است. نه قرار است که آینده ای بیاید. همه چیز همین امروز است. عینی و ملموس و سندیّتی.

در تاریخ اروپا، نه انگیزیسیونی بوده. نه رفرماسیونی بوده. نه رنسانسی بوده. نه روشنگری بوده. هیچی نبوده است. قافله ی پیشرفتهای تمدّن غربی با گُل

سر سبد آن؛ یعنی [اصول خدشه ناپذیر (؟!) علم] ایده آلی فقط و فقط به همّت اصحاب کلیسا به پیش برده شده است و تمام چم و خم قضایای پیشرفت و تحوّل نیز در « انجیل »، از طرف پدر آسمانی (= عیسا مسیح) به شکل آکبند و مهر و موم شده در اختیار پاپها و کاردینالها و اسقفها، تحویل داده شده است تا عوام کالانعام باختر زمینی را به سوی صراط المستقیم واتیکان، هدایت کنند.

به دلیل [خدشه ناپذیر بودن علم!]، ما ایرانیان نیز وظیفه و رسالتمان است که در ایرانزمین ، مطیع و خادم و مُتعه ی ولایت فقاهتی باشیم تا با اصول خدشه ناپذیر علوم حوزوی به اوج مدرنیته برسیم! و حتّا از غربیان، سبقت نیز بگیریم!. مشق نویسان اعتقاد راسخ دارند که در باختر زمین، هیچ متفکّرانی نبودند که برای ساقط کردن اقتدار و آتوریته ی اصحاب کلیسایی و حاکمیّت هولناك انگیزیسیون به سراغ « اساطیر یونان و روم باستان » رفته باشند و با انگیخته شدن از مایه های تصاویر اسطوره ای آنها، به خنثا و ساقط کردن مقتدرین الهی و مدّعیان رستگاری کوشیده باشند. هرگز!. در نظر مشق نویسان، همه ی اسناد و گفته ها و نوشته ها در باره ی گلاویزیهای متفکّران و فیلسوفان و دانشورزان و هنرمندان باختر زمینی با اصحاب کلیسایی و مسیحیّت و یهودیّت، فقط فانتزی و بسان فیلمهای بولیوودی و هالیوودی می باشد.!؟.

س)- تحصیل کرده ی مُتعه ی مُلّایان از سنجشگری، نفرت دارد :

سنجشگری، پرنسیپیست که به هیچ ایدئولوژی و نصّ و مذهب و دین کتابی و مرام و مسلك و نظریّه و تز و غیره و ذالك و همچنین مقتدارن حاکم و سیّاسگران شیّاد، هرگز احترامی نمی گذارد و خوشایند هیچ نحله ی قدرتپرست — چه آنان که حاکمند، چه آنانی که برای حاکم شدن، تقلّا می کنند — نمی خواهد سخن بگوید و بر رواق مذاج و سلیقه ی آنها بنویسد و بیندیشد و رفتار کند. سنجشگری به سوی سرند کردن و بررسی ریشه ای تمام مُعضلات دست و پاگیر داری گرایش دارد که باهمستان انسانها را در کنار یکدیگر، مختل و ناممکن و حتّا

متلاشی می کنند. سنجشگری می کوشد که « کلیدی ترین و پایه ای ترین و ریشه ای ترین مُعضلات فلاکتزا » را در مناسبات انسانها به دادگاه سنجشگری فراخواند. بنابر این، سنجشگری ی اسلام، هرگز به معنای خصومت کردن با مسلمان جماعت نیست. سنجشگری ی مارکسیسم و ایدئولوژیهای مشابه آن نیز، هرگز خصومت کردن و ابلاغ و صدور حُکم قتل مارکسیستها نیست. سنجشگری اساسا به محتویّات ذهنیّت انسانهایی رو می آورد که امکان ایجاد اغتشاشات و مصیبتهای اجتماعی را تولید می کنند.

مذهبی / دینی که خودش را حقیقت محض و تنها حقیقت فراکائناتی و زمینی می شمارد، بالطّبع به مومنانش جواز هر نوع جنایتی را در حقّ دیگران می دهد. به همین دلیل، سنجشگری، دقیقا با مبانی ی اعتقاداتی گلاویز می شود که در ذهنیّت و روان و مغز انسانها، حالتی متحجّر و سنگسان و استبدادی و زنگار گرفته و بسیار زمخت و خشونت زا به خود گرفته و انسانها را « ابزار » خود کرده اند.

اُس اساس سنجشگری به گرداگرد این « ایده آل و پرنسیپ » می چرخد که انسانها با آگاهی و شعور فردی بتوانند، مالك اعتقادات خودشان باشند؛ نه اینکه اعتقادات بتوانند انسانها را اسیر و ذلیل و برده ی حقیر خود بکنند. اعتقاداتی که در تملّك من باشند، به آسانی می توانم از آنها بگسلم بدون آنکه احساس کمبود یا خلاء داشته باشم. ولی اعتقاداتی که بر من، حاکم و آمر هستند، می توانند مرا هم قربانی کنند هم قصّاب دیگران.

بنابر این اصل است که حکومتگران و مُتعه گان تابع آنها، سنجشگری ی مبانی ی اعتقاداتی خود را از سوی دیگران به نام [تعصّبات و نازل ترین فرم فرهنگی !؟] می دانند. از دیدگاه آنها، سنجشگری و گشوده فکری و مدارائی و تولرانس؛ یعنی برپا کردن چرثقیل دار در ملاء عام. شکنجه و کُشتار در حقّ دگر اندیشان. سنگسار و شلّاق زدن و شانتاژ کردن و تار و مار کردن و آبرو ریزی ی انسانها. سرکوب و لت و پار کردن و قبرستانسازی با جنازه ی مخالفان عقیدتی خود. قلع و قمع و ترور شنیع تمام دگراندیشان و دگر رقیبان قدرتگرا. آنها اینگونه جنایتها را [عالی ترین !؟ فرم سنجشگری و تولرانس الهی] می دانند که

بسیار ستودنی و پسندیده نیز می باشد؛ زیرا « حقیقت نصّی » و حکومت فاقد فرّ و فاقد شایسته گی آنها را تضمین و تامین می کنند!.

انسانی که خودش را با عقیده اش یکسان می پندارد و از سنجشگری ی عقیده اش به خشم می آید، انسان نیست؛ بلکه برده ی عقیده اش می باشد. با احترام گذاردن به عقاید مردم، ما همچنان در قعر باتلاق واپسگرایی دست و پا خواهیم زد. رعایت و احترام به عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها، خیانت به رشد و شکوفایی خود از یك طرف و پایمالی میراثهای فکری فرهنگ و تمدّن بشری از سوی دیگر است. برای ایجاد و نگاهبانی از « **آزادیهای فردی و اجتماعی و پویایی فرهنگ باهمستان** » بایستی با تمام عقاید و ادیان کتابی و مذاهب و ایدئولوژیهای زمینی و ماوراالطّبیعی و رنگارنگ، مرزبندی ی شفّاف و صریح و گویایی داشت.

۲- بُنمایه های فرهنگ باهمستان ایرانزمین.

ما با رویکرد خودمان به سنجشگری ی هر مُعضلی؛ بویژه اسلام، لزومی ندارد که اینهمه راههای پر پیچ و خم و بیراهه های طول و تاریك را بپیماییم؛ بلکه خیلی صریح و یکراست می توانیم با رجوع به محتویّات قرآن و مقایسه ی آن با تجربیّات مایه ای ایرانیان، بلافاصله به تضاد و خصومت سرسختانه ی اسلام و مومنان ریاکار و شیّاد آن با فرهنگ ایرانی پی ببریم. اصل بایستی این باشد که در سنجشگری ی اسلام و دیگر مذاهب سامی و حتّا هویّتهای ملل دیگر به « **برجسته کردن و مقایسه ی تفاوتها و تضادها و دیگرسانیها و تجربیّات مایه ای مردم خود** » رو آوریم تا دیگران بتوانند بدون هیچ دشواری به تمییز و تشخیص دادن علل دشمنی و خصومت اسلام با بُنمایه های فرهنگ باهمستان ایرانیان پی ببرند.

ما برای شناختن و سنجشگری ی « **فرهنگ سرزمینمان** » بایستی بتوانیم « **محتویّات فرهنگ** » را استخراج و در کلمات و مفاهیم فردی، عبارت بندی کنیم و نشان دهیم که « **تفاوت و تضاد و ناهمخوانی و تنش تجربیّات مایه ای و گوهری فرهنگ سرزمین ما** » با مذاهب / ادیان برآمده یا غالب شده بر آن و همچنین تضاد

و تفاوت آن با تجربیّات ملل دیگر در کجاست؟. این به معنای آن نیست که ما بحث « برتری یا امتیازی یا مصطفائی » را می خواهیم طرح کنیم؛ بدانسان که در مذاهب سامی مرسوم است؛ بلکه بر آنیم که « چهره و وجود و تفاوت خویشتن را با دیگران » کشف کنیم و شناخت روشن و گویا و مرز بندی شده و شفّافی از « هویّت / خویشباشی » خودمان با دیگران داشته باشیم.

بحثهایی که روشنگر هیچ چیزی نیستند و در همان حدّ و حدود قیل و قالهای حوزوی می باشند؛ سوای وقت تلف کردن و کاغذ سیاه کردن، بحثهائی هستند که فقط فرسایشی و تولید کننده ی انواع و اقسام کژبرداشتهای مغرضانه و احمقانه نیز می باشند . منظور از « فرهنگ ایرانی » چیست؟ بنمایه های چشمگیر و برجسته آن کدامند؟. چرا این فرهنگ با « مذاهب وارداتی ی سامی و ایدئولوژیهای برآمده از آنها مثل مارکسیسم » در تضاد است؟. این تضاد در کدام تصاویر یا ایده ها یا اندیشه هایی نمودار می شود؟. « فرهنگ باهمستان ایرانیان »، چگونه زاییده و پروریده شده است؟ صفتهای ملّی و ایرانی، یعنی چه؟. ما برای نشان دادن « تفاوت و تمایز خودمان با مبانی ی اعتقاداتی ی اسلام » به واقعیّتها و اصلها و پرنسیپهایی بایستی استناد کنیم که تفاوت و تضاد گوهری ی « فرهنگ باهمستان ایرانیان را با اصول و مبانی ی اعتقاداتی ی اسلام به طور کلّی » اثبات می کنند و نشان می دهند؛ یعنی تفاوتها و تضادهایی که با هیچ چیزی نمی توان آنان را به یکدیگر « جوش داد و متّصل کرد ». بُنمایه های فرهنگ باهمستان ایرانیان کدامینند؟.

الف) – قداست جان و زندگی:

پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جانستانی کنی
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین، خوش است (فردوسی توسی)

« قداست جان و زندگی »، ابعاد گسترده ی گیتایی و کیهانی ی فرهنگ جهان آرای ایرانزمین را نشان می دهد و هر چیزی را در برمی گیرد که نشانه ای از « جان و زندگی » داشته باشد. « قداست جان و زندگی »، ریشه ای بسیار کهنسال در فرهنگ ایرانزمین دارد. ردّ پای چنین پرنسیپ ژرف و انساندوستی ی فرهنگ ایرانی را می توان در « شاهنامه ی فردوسی » دید. زمانی که « زال »، زائیده می شود، پدرش « سام »، دستور می دهد که او را به دلیل « سپید مویی و سیاه چشمی (= فروزه های سیمرغی داشتن) »، شبانه به گوشه ای ببرند و سر به نیست کنند. با دستور « سام »، خادمان دربار، « زال (= انسان به طور کلّی / زندگی) » را به دلیل آنچه که از نظر اجتماع، « معیوب = سپید مویی و سیاه چشمی » قلمداد می شود به دور می افکنند. سپس آنچه را که به دور افکنده شده است، « خدا = سیمرغ گسترده پر » به فرزندی می پذیرد و او را بزرگ می کند و همال و معشوقه ی خود می کند. سالها می گذرد تا « سام » از کردار خودش پشیمان می شود و به جُستجوی فرزند خود با « خدا = سیمرغ گسترده پر » رویارو می شود. او در این رویارویی در می یابد که « زندگی، مقدّس هست و نباید آن را دور افکند حتّا اگر معیوب باشد. » فعلا برای طولانی نشدن مطلب، از صحنه سازیهای مشابه « تجربیّات گوهری و مایه ای ایرانی در روبرو شدن با خدا » در مذاهب / ادیان سامی (= یهودیّت و مسیحیّت و اسلام)، صرف نظر می کنم.

ما با خواندن یا شنیدن چنین رویدادی، بلافاصله تصوّر می کنیم که ایرانیان باستان، انسانهای خوشخیالی بوده اند و برای سرگرمی ی همدیگر، قصّه می بافته اند. با چنین خامبینی، ژرف – اندیشیده ترین و عالی ترین تجربیّات مایه ای و بی واسطه ی خودمان را با دستهای خودمان پایمال می کنیم. به عبارت دقیق تر و مستدل تر؛ ما با دستهای خودمان، قبر خودمان را حفر می کنیم. آنهم تجربیّاتی که تار —و — پود « هویّت / خویشباشی ی » ما را متعیّن می کنند.

نیاکان ما بسان تمام ملّتهای جهان باستان، تجربیّات خود را در تصاویر اسطوره ای بازتاب می دادند و طبیعیست که تصاویر نیز از تجربیّاتی سرچشمه گرفته اند که انسانها از باهمستان خود، استنتاج و استخراج کرده اند. « تصویر سیمرغ گسترده پر = خدای ایرانیان در معنای وسیع تنوّع واقعیّتی اش)، در نگاه

نخست به ذهن ما، پرنده ای عجیب و غریب را تداعی می کند که البته خیلی کودکانه است چنین برداشتی از تصویر سیمرغ.

در تصویر سیمرغ گسترده پر، ایرانیان، هویّت خود را بازمی یابند. چنین تصویری از فرهنگ هزاره ای مردمانی [= قومها، قبیله ها، ملّیّتها، ایلها، تبارها، اقلّیّتها و ...] سخن می گوید که در طول تاریخ در فلات ایرانزمین گرد آمده اند و در یکدیگر ادغام شده اند و عصاره ی باهمآیی و باهمزیستی خود را در این تصویر شکوهمند و شایان ستایش بازتاب داده اند. انسانهای جهان باستان هنوز از لحاظ اندیشیدن تئوریك و پروراندن مفاهیم به آن مرحله نرسیده بودند که تجربیّات خود را بخواهند در مفاهیم « راسیونالیستی » عبارت بندی کنند.

تصاویر، بهترین امکان برای انتقال و محافظت و دوام تجربیّات مایه ای و بی واسطه ی آنها بود. بعدها که تفکّر فلسفی، نم نم پروریده شد، گسستن پاداندیشانه از تصاویر اسطوره ای و اندیشیدن در مفاهیم فلسفی شروع شد. البته این به معنای آن نیست که با گسترش مفاهیم راسیونالیستی، تصاویر اسطوره ای برای همیشه و ابد از جوامع بشری، رخت بر بستند. اینطور نیست. پیوند تصویر و مفهوم، همیشه و همه جا با بشر بوده و هست و خواهد بود.

در رویکرد تحصیل کرده گان اجتماع ما به میراث کتبی و شفاهی سرزمینمان تا امروز فقط فاجعه به دنبال فاجعه رخ داده است؛ زیرا ادیبان تعلیق و تحشیه نویس و اساتید دانشگاهی با اتیکت « به همّت / به کوشش » با ذهنیّتهای البته متشرّع، هنوز آن بینش و ژرفنگری ی مستدل را ندارند تا دریابند و بفهمند که « تصویر ایرج در شاهنامه ی فردوسی »، سند و منشور و اعلامیه ی « آزاداندیشی و جهانوطنی و پرنسیپ قداست جان و زندگی » می باشد. اساتید سطحی بین و تعلیق و تحشیه نویس با نوشتارهای مملوّ از گفتآوردهای تحریفی / متابعتی / حبل المتینی / نون قرض دهی خودشان به یکدیگر با نیّتهایی بسیار میهن پرستانه در سمت و سوی « نابودی و لت و پار کردن فرهنگ باهمستان ایرانیان »، شبانه روز، سعی بلیغ آکادمیکی و آتوریته پسند دارند؛ زیرا فرهنگ ایرانی برای اینان فقط « مشاعره گاه غبار روبی » می باشد؛ نه آوردگاه تفکّرات فردی. هیچ کدام یك از ادیبان و اساتید تعلیق و تحشیه نویس تا امروز آن دلیری و گشوده

فکری را نداشته اند که با رادمنشی در برابر داده های اساتید اقدم خود و غربیان سطحی نگر و مطلق بیگانه، فقط یك پرسش ساده ی شك آمیز کنند، قیام و سرپیچی در برابر نظرات سطحی ی آنها، پیشکش تك، تکشان باد!.

ادیبان و اساتید مدّعی ی « شاهنامه پژوهی و شاهنامه شناسی و فردوسی شناس » تا امروز، آن دلیری و گستاخی پرسیدن را نداشته اند که با خواندن فقط یك بیت از « شاهنامه ی فردوسی » بتوانند « ایرانی و هویّت ایرانی بودن » خود را بشناسند و تفاوت آن را با دیگران؛ بویژه اسلام، تمییز و تشخیص دهند. برای آنها « شاهنامه »، گونه ای امامزاده برای نون در آوردن و اسم در کردن می باشد؛ نه « معدن و چشمه ی ایده ها و افکار ژرفمایه و حیاتبخش و نو زاینده ی ایرانی و ایرانزمین ».

اساتیدی که سالهای آزگار است به بی محتوا و تو خالی کردن و بی معنی جلوه دادن « میراث فرهنگی و تجربیّات ژرف ایرانیان »، سرگرم دود چراغ خوردن می باشند، هنوز آن درایت و بینش و گشوده فکری را پیدا نکرده اند تا دریابند که « شاهنامه و غزلیّات مولوی و عطّار و حافظ شیرازی و کثیری از این متفکّران رادمنش ایرانی » در تمام سرایشهای خود، هویّت ایرانی را با مسئولیّت و دلیری پاس داشته اند و به صدها زبان و عبارت، ایرانی بودن خود را و دلبسته گیهای ژرف خویش را به بُنمایه های فرهنگ سیمرغی ایرانی سروده اند و فریاد زده اند.

ادیبان و اساتید دانشگاهی هستند که فلاکتها و صغارتها و حقارتهای ایرانی را در سیطره ی حُکّام بی لیاقت، امکانپذیر و مهیّا می کنند و در هر فرصت و مکانی که پیش آید حتّا به همپایی و همدستی و همآوازی با آنان نیز از جان و دل می شتابند. تا چنین اساتید و ادیبانی، مسند و متولّی ی فرهنگ و تاریخ ایرانی باشند، دوام حکومت فقاهتی و دیگر حکومتهای ضحّاکی، در ایرانزمین، اجتناب ناپذیر خواهد بود.

در سرزمین ما، چندین دوره وجود دارد که بایستی آنها را با تیزبینی و ژرفنگری، دائم در پیش چشم خود داشت: ١- دوران شکل گیری ی فرهنگ ایران و زایش و پرورش تصویر سیمرغ گسترده پر. ٢- دوران چیرگی ی میترائیسم و

مبارزه با « اسطوره و تصویر سیمرغ » و تلاش برای جا انداختن و تحمیل و تلقین ایده ی « قربانی خونی ». ۳- دوران زایش « زرتشت » و زرتشتیگری و مبارزه ی سرسختانه ی دبیران و موبدان قدرت پرست [= نیاکان آخوندهای امروزی] در تمام ابعاد تصوّر شدنی با تصویر سیمرغ گسترده پر و تقلیب و تحریف و مخدوش و نابود کردن کثیر زیادی از متون و آثار و نشانه های فرهنگ باهمستان ایرانیان. ۴- دوران سقوط ساسانیان و چیرگی ی خشونت آمیز و مملوّ از خونریزی اسلام به کمك و طّراحی مغزهای متفکّر سپاهیگری ی ایران بر سراسر امپراتوری ایرانزمین. ۵- دوران برآمدن سلسله های متنوّع حکومتی و آغاز نبردهای فرهنگی و اجتماعی ایرانیان با قدرتهای حاکم برای گسترش و واقعیّت پذیر کردن بُنمایه های هویّت خود { = فرهنگ باهمستان = مهر و داد و راستی و قداست جان و زندگی } در ابعاد زندگی فردی و اجتماعی و کشوری که تا همین امروز همچنان ادامه دارد.

زندگی در فرهنگ ایرانی، « قداست » دارد؛ زیرا هر رویه ای از آن، چهره هایی دیگرسان از روند « خودگستری خدا » (= سیمرغ گسترده پر) هستند. در این معنا، خدا برای ایرانی، آشکار و زیبا و مهر ورز و نگهبان جان و رنگین کمان گرایشها و بینشها و تضادها و تناقضها هست. در اصل، « خدا » از نظر ایرانی، جوینده است و برای رهانیدن جانداران از « درد »، پیوسته به رنگی دیگر و امکان مددکاری ی دیگرگونه در می آید. هر جلوه ی نامتعارف از او، قداست دارد؛ زیرا نشانه ای از اوست. به همین دلیل بود که « زال » در لحظه ای که می خواست از « سیمرغ » جدا شود، « سیمرغ »، پرهایی از وجود خودش را به او می دهد و می گوید که هر گاه به کمك من نیاز داشتی، یکی از این پرها را آتش بزن. با آتش زدن « پر سیمرغ »، بلافاصله « سیمرغ » پدیدار می شد؛ زیرا در سوختن پر سیمرغ، خدا آتش می گرفت از دردی که انسان به آن گرفتار شده بود. « خدا » می سوخت و دردی را که همالش داشت با تمام وجودش می چشید. هنوز که هنوز است ایرانیان در مهر ورزی به دیگران می گویند: « من دلم برای او می سوزد. ». « خدا » در لحظات درد بر انسانها پدیدار می شود و آنها را از درد می

رهاند. « انسان و خدا، همال و همگوهر » یکدیگر هستند؛ نه اینکه یکی آمر و دیگری تابع باشد.

پرنسیپ « قداست » در فرهنگ ایرانی، زائیده ی شرم و ارجگزاری و پذیرفتن آگاهانه ی رویه های رنگارنگ « خدا » هستند؛ زیرا « خدا »، « باهماد آمیخته به هم تمام دیگرسانیها و تنوّعات و بسیار چهره ها » هست و زاینده و پرورنده و بالنده ی زندگی. برای ایرانی، « خدا » نمی تواند جانستان و خونریز باشد، زیرا هر گونه خونریزی، آسیب زدن به خودش است. خدایی که « جان و زندگی » را به دیگری می بخشد، هرگز نمی تواند « جانستان » باشد. حتّا مرگ طبیعی نیز عدم نیست؛ بلکه امتداد و فراگستری ی خدا در کائنات اسرار آمیز هست. برای ایرانی فقط « زندگی » وجود دارد و « مرگ » به معنای فنا شدن و نابودی نیست.

در طول تاریخ کهنسال ما متاسّفانه چنین تجربیّات بی نظیر از سوی قدرت پرستان بی فرّ و حکّام مستبد و دبیران ذینفع و موبدان در ذهنیّت و روان ایرانیان به شدّت سرکوب و واپس رانده شدند؛ ولی تا امروز در فرهنگ عوام و قصّه ها و متلها و زبانها و لهجه ها و آداب و سّنن و باورداشتها و حکایتهای مردم و اشعار و سرایشهای شاعران ایرانزمین، پایدار و ایده آل مردم ایران از « فرهنگ باهمستان و شیوه ی کشور داری و جهان آرایی »، جاودانه؛ ولی همچنان نامکشوف مانده اند.

با چیرگی ی میترائیسم و ریختن خون گاو (= گاو، در تصاویر اسطوره ای همان مادر / پرنسیپ زاینده گی می باشد)، فلاکت و تباهی ی ایرانزمین نیز آغاز شد که مرده ریگ خشونتهای بسیار آزارنده و زننده ی آن در اسلام، امتداد خودش را تا همین امروز حفظ کرده است. ناگفته نگذارم که فرهنگ ایرانی اصلا و ابدا، زرتشتیگری و میترائیسم و مذاهب / ادیان غالب شده بر آن نیست. اسلام نیز چیزی نیست سوای تفاله ی زرتشتیگری. با شعارهای دلخوشکنکی برای مراقبت کردن از « بناهای تاریخی »، هرگز نمی توان « زهدان فرهنگ مردم » خویش را نگاهبانی و رستاخیزنده کرد. این به آن می ماند که در یك حادثه ی راننده گی به جای نجات دادن و به فریاد انسانهای زخمی و لهیده و داغون شده رسیدن، به

()________________________()

مراقبت از ماشین درب و داغون رو آوریم و تصوّر کنیم که با حفظ و تعمیر کردن ماشینهای تصادفی می توان جان و زندگی ی آنانی را بازیافت که در تصادف، کُشته شده اند.

امروزه برای آنکه بتوانیم ایده ی فرمانروایی فرهنگ باهمستان را در ایرانزمین واقعیّت پذیر کنیم، هیچ راهی نداریم مگر اینکه تصویر « سیمرغ گسترده پر » را که نگهبان جان و زندگیست در برابر تصویر هولناك « الّله آمر به اقتلو اقتلو » بگذاریم؛ یعنی الاهی که منشاء خونریزی و قتل و آزار و تبعیض و شکنجه و غارت و تخریب می باشد. ما با بازشکافی ی فکری و پروراندن تئوریك تجربیّات اصیل خودمان است که می توانیم امکانهای پلورالیسم فرهنگی و کشورداری و حقوق انسانها را بدون هیچ تمایز و تفاوتی در دامنه ی دولت و اجتماع، شکل بدهیم.

« تصویر ایده آلی سیمرغ گسترده پر » از نتایج باهماندیشی و باهمزیستی قرنها زندگی صلح آمیز قبایل مهاجر در فلات ایران، زاییده و پروریده شده است. وجود انواع و اقسام قومهای ایرانی که هنوز هر استانی از ایرانزمین به نام آنها رقم خورده است، اثبات می کند که این ملّت در تنوّع وجودی اش به « پرنسیپهایی » ارج می گزارد که هویّت وجودی اش را پاس می دارد و نگهبان و حافظ آن هست. « پرنسیپ باهمستان ایرانیان به طور کلّی » در حقیقتی عریان و مسلّم به نام « قداست جان و زندگی » خانه و کاشانه دارد. تجربه ی « به دور افکنده شدن زال و پذیرفته شدنش از سوی خدا = سیمرغ گسترده پر » برای هر ایرانی حضور ملموس و اکنونبوده گی = Present / Gegenwart دارد. آنچه را که در « واقعه ی دربار سام و زایش زال » از زبان « فردوسی در شاهنامه » می شنویم، نمادیست از « سراسر صحنه و میدان اجتماع ایرانی – جهانی » که رفتار و شیرازه و گوهر « هویّت ایرانی » را نسبت به خودش و جهان و جانداران و کائنات، متعیّن می کند و رقم می زند.

در تجربه ی به دور افکنده شدن زال، ایرانی درمی یابد که « زندگی و جان » را هر چند که عرف و قوانین و اعتقادات و باورهای مذهبی و دینی و مراسم و آداب و غیره و ذالك اجتماع و حتّا قوانین حکومتی، ضدّ آنها باشند،

بایستی بی چون و چرا « نگهبان بود و پرورید »؛ زیرا « جان و زندگی » همان شاهرگ خداست که در پدیده ها جاری و ساری می باشد و خدا، هیچگاه و هرگز نمی تواند « جانستان و خونریز » باشد؛ زیرا خدایی که اهل خونریزی باشد، نمی تواند پرنسیپا، پرورنده ی جان و زندگی نیز باشد. فقط خدایی می تواند، پروردگار باشد که زندگی را در هر فرمش حتّا نوع معیوبش دوست می دارد و به آن مهر می ورزد و نگاهبان جان شیرین آن هست.

اگر خدا، ضدّ زندگی و جان باشد، نبایستی از به دور افکنده شدن یك کودك معیوب (= زال / انسان و جاندار به طور کلّی) حتّا خم به آبرو بیاورد؛ چه رسد به آنکه او را به فرزندی بپذیرد و معشوق او نیز بشود و در تمام دردهای زنده گانی فردی او بر وجودش پدیدار و یاور شود. ناگفته نماند که معنای عیب فقط جنبه های فیزیکی قضیه نیست؛ بلکه معنای بسیار گسترده ی « دگرسانی و دگر اندیشی و دگر اعتقادی و نامتعارف بودن » و امثالهم را در برمی گیرد .

ایرانی با چنین تجربه ای که در تصویر اسطوره ی « سیمرغ » واتابیده شده است، هویّت خود را و ایده آلش را از سیاستهای رفتاری و کارگذاری ی حکومتگران و مناسبات اجتماعی در کنش و واکنش با دیگر جانداران برای همیشه و ابد، متعیّن کرده است. معیار برای ایرانی، « جاندار بودن » می باشد؛ نه عقیده و مذهب و دین و مرام و ایدئولوژی و رنگ پوست و قوم و نژاد و زبان و غیره و غیره. ، آنانی که زندگی را می آزارند و جان را قبضه می کنند، همه بدون استثناء از قاتلان خدا و در خصومت با زندگی و جان هستند که به بریدن شاهرگ خدا، مشغولند. اسلام در تضاد با فرهنگ باهمستان ایرانیان می باشد؛ زیرا به امریّه ی « اقتلو اقتلو »، متّکی می باشد.

پرنسیپ « قداست جان و زندگی » بود که امکانهای بسیار گسترده ی باهمستان انسانها را مهیّا کرد و باعث شد که ایرانیان در رشد و توسعه و ایجاد تمدّن بزرگ هخامنشی و پل بزرگ ارتباطات فرهنگی و تجاری با سراسر جهان، نقش کلیدی و اساسی و فوق العاده ستودنی ایفا کنند. پرنسیپ « قداست جان و زندگی » بود که به ایرانی اجازه نمی داد به یاغی ترین ساکنان شبه جزیره ی عربستان، کوچك ترین گزندی برسانند. پرنسیپ « قداست جان و زندگی » بود که

قوم یهود را از اسارت بابلیان بدون آنکه قطره خونی از دماغ احدی فرو چکد، به در آورد و آزادی بخشید. پرنسیپ « قداست جان و زندگی » بود که نخستین « منشور جهانی حقوق بشر » را تثبیت و اجرا کرد. مسئله ی « قداست جان و زندگی » بر « فروزه های زایشی — پیدایشی »، استوار هست؛ زیرا آنچه که می زاید و به زایش، بار دار می کند، به زیستن، حقّانیّت دارد و هیچکس محقّ نیست که آفریننده و آفریده اش را بیازارد. آزردن آفریده به معنای زجر دادن، آفریننده می باشد.

ب)- مهر:

پیش از هر چیز، تاکید کنم که « مهر » هرگز مترادف « محبّت » نیست. ما بایستی بیاموزیم که واژه گان و ترمینوسها و مفاهیم فرهنگی و زبانی و تجربی ی مردم خودمان را با ملّتهای دیگر، اینهمانی ی گوهری و معنایی ندهیم؛ زیرا درست با خلط کردن معانی است که فریب می خوریم و به دام مقتداران مستبد و خونریز می افتیم. ایرانی بودن، یعنی چی؟. وقتی ما می گوئیم ایرانی هستیم، منظورمان از « ایرانی بودن » چیست؟. چه چیزی ایرانی بودن ما را متعیّن می کند؟. زبان؟ قومیّت؟ تاریخ؟ مذهب؟ موقعیّت جغرافیائی؟ سیستم کشور داری؟. آن چیست که « ایرانی بودن » ما را از دیگر ملّتها، مشخّص و متمایز می کند؟. فراموش نکنید که من نمی پرسم، ایرانی کیست؟؛ بلکه می پرسم ایرانی چیست؟. فرق است بین که هستی؟ و چه هستی؟.

من می اندیشم که « ایرانی بودن »، عصاره و مغزه ی تجربیّات مایه ای و بی واسطه ائیست که خمیر مایه ی ما را متعیّن می کنند و به آن « هویّت / خویشباشی » نیز می گویند. هویّت ایرانی را « مِهر ورزیدن دادگزاری و قداست جان و زندگی » متعیّن می کند. اینها پرنسیپ خویشباشی {= هویّت } ایرانی بودن ما هستند و ربطی به محدوده های جغرافیائی و ملیّتی ندارد. چنین پرنسیپی [= مهر ورزیدن و دادگزاری و مقدّس شمردن جان و زندگی]، تار — و — پود فرهنگ یك ملّت (= باهمستان قومها و قبیله ها و ایلها و اقلیتها و گرایشهای

فکری و اعتقادی رنگارنگ و غیره) را مشخّص می کند. فرهنگ، فضائیست که تمام افراد یك ملّت در آن جا، گرد هم می آیند و با هم زندگی ی مشترك و اجتماعی خود را به سر می برند. فرهنگ، عطر گلهائیست که در گلستان اجتماع انسانها به وجود می آید و به همه تعلّق دارد و مختص و ارثیه ی مادر زادی ی هیچکس نیست. فرهنگ را نمی توان هرگز با مذهب و دین و زبان و قوم و تاریخ و موقعیت جغرافیائی و امثالهم اینهمانی دانست و مترادف گرفت. چنین برداشتی از فرهنگ، تحریف و تقلیب و پوسانیدن و استتار معنای بسیار فراخ – دامنه و ثمر بخش « فرهنگ » است. « فرهنگ ایرانی » نه تنها هیچ ربطی به مبانی ی عقیدتی ی اسلام یا مذاهب / ادیان دیگر ندارد؛ بلکه در تضاد با مبانی ی خشن و ضدّ فرهنگ چنین گرایشها و مذاهب و ادیان و اعتقادات نیز می باشد. فرهنگ، روندیست به سوی لطیف پروری و ظرافت آرایی و شادآفرینی در مناسبات انسانی. به همین دلیل، جنبشهای اجتماعی در راستای تلطیف کردن و موثر شدن فرهنگ یك ملّت است که به تکاپو می افتند.

پ) – داد گزاری:

ما امروزه، « داد » را در معنای بسیار تنگ و کاملا سطحی و حتّا مترادف « عدالت اسلامی !؟ » می دانیم و خبر نداریم که چه تضاد و تنش و تفاوت بسیار ژرفی مابین « داد ورزی در فرهنگ ایرانی و عدالت در اسلام » وجود دارد. داد، فروزه ائیست پیدایشی و زایشی که فقط می تواند در عجین شدن و آمیختن با « مهر ورزی » واقعیّت پیدا کند و از رفتار و گفتار و کردار انسانها، افشانده می شود؛ نه اینکه به آنها تحمیل و تلقین و اجبار شود.

در اجتماعی می توان « دادگزار بود و دادگر » که مهر ورزی بر « دادگزاری »، پیشواز باشد. انسانی که مهر می ورزد، به آسانی می تواند حتّا از حقّ خودش نیز چشم بپوشد و گذشت کند. پرنسیپ دادگزاری ی ایرانی بر خلاف تمام ترمینوسهای مشابه اش در سرزمینها و فرهنگها و تمدّنهای دیگر، پرنسیپی است که نه تنها حوزه ی میهنی را در بر می گیرد؛ بلکه فراتر از مرزهای متعیّن شده ی بین

الملل نیز مصداق و گسترش دارد و انسان دادگزار ایرانی فقط در حقّ هموطنانش، دادگزار نیست؛ بلکه در حقّ هر انسانی و جانداری به طور کلّی.

ت) — راستی:

گلاویزیها و سنجشگریهای فکری ی من و کثیری ایرانیان رادمنش در رویارو شدن با مبانی ی عقیدتی ی حقایق و مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و نظریّه های آکادمیکی و بویژه اسلام از تصویری نشات می گیرد که آنها از انسان و زندگی و گیتی و کائنات، ترسیم می کنند. من به صغرا و کبرا چیدن در باره ی جزئیات پیدایش تاریخی و صحت و سقم روایتها و تاویلات گوناگون از مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و نظریّه ها، چندان رغبتی ندارم؛ بلکه آن طرح نهایی را در نظر دارم که مانند تابلو نقّاشی عرضه می شود.

من دقیقا با آنچه که در دوران خودم در جامعه، تمام و کمال، پنداشته می شود، مشکل دارم. به همین دلیل، با خود انسانها مشکلی ندارم؛ بلکه با حقایق و عقاید و محتویّات ذهنیّت آنها مسئله دارم. برای مثال: اسلام در جزئیات تاریخی اش برای من فقط ارزش پژوهشی دارد؛ ولی سنجشگری ی من در دامنه ی تصویریست که از « انسان و خدا و زندگی و گیتی و کائنات » ارائه می دهد. من با سنجشگری ی « تصویر انسان و مناسباتش » است که می توانم سراسر مبانی ی عقیدتی ی مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و نظریه ها را حتّا تا ریزترین جزئیاتشان سنجشگری کنم. تصویری که اسلام در « قرآن » از « خدا و انسان »، ارائه می دهد، تصویریست در تضاد ریشه ای و ویرانگر با « تصویر خدا و انسان در فرهنگ باهمستان ایرانیان ».

علّت خصومت قرن به قرن ششمیر کشان اسلام نیز با ایرانیان و فرهنگ باهمستان آنها در حول و حوش « تصویر انسان و خداست » که می چرخد؛ ولا غیر. برای « الّله و محمّد »، انسان، « ظلوم و جهول » می باشد که بایستی « قاهری عالم و منذر و آمر = الّله » به هدایت کردن او، مامور و مجری باشد. در حالیکه در فرهنگ باهمستان ایرانیان، « خدا و انسان »، همال و همگوهر و عاشق و معشوق

یکدیگر هستند. برای چندمین بار، تاکید می کنم که خدا، نام اختصاصی ی « سیمرغ گسترده پر » می باشد و هیچ ربطی به « الّله و یهوه و پدر آسمانی (= عیسا مسیح) » و امثالهم ندارد و اتّفاقا در تضاد و تنش با آنها نیز می باشد.

سنجشگری ی محتویّات کتابها و نصوص الهی و رفتارها و گفتارها و نوع زندگی ی شیخها و فقیهان و آخوندها و آیات عظام و مومنان به مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و نحله ها و مسالك و غیره و ذالك برای آنست که بتوان ابعاد انسانی و ثمربخش « دین را در معنای مذاهب سامی البته » از چنگال اقتدار گرایی و مطلقخواهی و استبدادگری آنها در حقّ دیگر انسانهای ناهمعقیده با آنها، آزاد کرد.

سنجشگری ی « دین در معنای مذاهب سامی » برای آنست که بتوان اخلاق و رفتار و منش اجتماعی ی افراد را پالایش داد و گند زدایی کرد. در سنجشگری ی اخلاق اجتماعی نیز می کوشیم که « رادمنشی و راستی » را از بختك آزارنده ی اخلاق امریّه ای، آزاد کنیم. ما در روند سنجشگریهای گستاخانه و دلاورانه می خواهیم از نو، به پیدایش « راستی و راستمنشی » خودمان، تك، تك، انگیخته شویم. در هیچ بُرشی از زندگی نبایستی « رادمنشی و راستگوهری ی » انسان، تابعی از « توضیح المسائل فقها و شرایع و مبانی و اصول مذاهب / ادیان کتابی » و اخلاق امریّه ای اجتماعی باشد؛ بلکه عکس قضیه باید اتّفاق بیفتد. روند زایاندن و پدیدار کردن « راستی » در وجود ما، روند آزاد شدن از فریبهای نو به نو می باشد.

از میراث نیاکان و گذشتگان، چه چیزهایی را باید برگزید و چه چیزهایی را باید فرو نهاد؟. این پرسشیست که هر نسلی باید در برابر خود بنهد و در باره ی آن بیندیشد تا بتواند اکنون خود را خردمندانه بزیید و آینده را شالوده ریزی کند. سنجشگری ی فرهنگ ملّت در تمام ابعادش به این معناست که آنچه به بالندگی و فراتر کاویدن و پیشرفت ما مدد می رساند، بایستی از نو، بازاندیشی و پیراسته شود و آنچه که مانع فراتر رفتن و کنکاویدن افقهای آینده می باشد به کود واگردانده شود.

چه بسا آنچه در گذشته ها برای نسلهای پیشین، امکانی عالی و پویا بوده است امروز برای ما، بزرگ‌ترین مانع تخریبی باشد. بنابر این، اندیشیدن در باره ی تار — و — پود فرهنگ ملّت خود از یك طرف، تلاشیست برای آزاد شدن از بار هولناك و سنگین چیزهایی که زیستن در دوران معاصر را تلخ و ناممکن کرده اند و از طرف دیگر، پروراندن و بهتر و پر دامنه تر اندیشیدن آنچه که « بود » ما را در عرصه ی جهانی، نیرومندتر می کند. بسیاری از آنچه را که در گذشته، زاییده و بالیده شده است؛ ولی اکنون طنابیست به دور گردن نسل معاصر، ضروریست که به دور افکنده شود.

برای آنکه بتوان بُنمایه های فلسفه ای ژرف را پی ریخت، لزومی ندارد که ما هر روز به « راستین سازی ی » مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیی رو بیاوریم. یا بخواهیم شبانه روز به تولید « ترجمه جات بی محتوا و بی ربط به واقعیّتها و مُعضلات مردم و سرزمین خود با اظهار لحیّه های آنچنانی » رو آوریم و وقت و انرژی و استعداد و هنر خویش را در باتلاق ترّهات بی ربط فرو تپانیم. چنین کاری از عدم دلیری و گستاخ نبودن در « خویشاندیشی » ریشه می گیرد. ایرانی، قرنها و سالهای متمادی تمام استعداد و هنر و نبوغ خودش را صرف توسعه ی (= اسلام و زرتشتیگری و این اواخر نیز، ایسمها و مکاتب سر سام آور باختری از مارکسیسم گرفته تا سوپر پست پست مدرنیسم!) تلف کرده است. اکنون هنگام آن فرا رسیده است که ایرانی، فلسفه ی خودش را بر شالوده ی فرهنگ باهمستان و تاریخش پی بریزد و آن را شکوفا کند و فرا گستراند.

در خاتمه بگویم که در بستر فرهنگ باهمستان ایرانی، سیاست یا به عبارت دقیق و درست و اصیلش، « جهان آرائی / راهیاری »، همانا همخوانی و همیاری و همسرائی گرایشهای متنوع انسانی { = احزاب و سازمانها و گروهها و ... } در دامنه ی دولت برای آراستن و زیبا و فریبا پروراندن جلوه های دل انگیز خدا (= سیمرغ گسترده پر) در سراسر گیتی می باشد؛ نه اینکه جنگ قدرت و رقابتهای خونین و تلخ برای جانستانی و تسلّط یافتن بر همنوعان خود و کُشتن جانداران و غارت گیتی. در ضمن تاکید بکنم که دولتمدار، محقّ و مجاز نیست که حکومتمدار باشد. اصل حکومت و حاکمیّت و قدرت برای همیشه و ابد از آن

خدا در گستره ی اجتماعی (= مجموعه ی تك، تك، آحاد یك ملّت بدون هیچ تبعیضی می ماند. فرّ، گریز پاست و به محض آزردن جان و زندگی و خونریزی، به سرچشمه ی خودش که مردم باشند، بازگشت می کند).

اندیشیدن در باره ی خدا (= سیمرغ گسترده پر)؛ آنهم بر بنیان تجربیّات مایه ای مردم ایران می تواند ما را در دریافتن و فهمیدن مسئله ی حکومت و دولت و سیاست راهنمائی کند. بر اساس بنمایه های فرهنگ باهمستان ایرانیان و ایده آلها و آرزوها و آرمانهای مردم ایران، فقط حکومتی، حقّانیت به قدرت ورزی دارد که به رهانیدن انسانها از درد، مدد رساند و خوشی و شادخواری و امکانهای آزاد زیستی ی آنها را فراهم کند و نگهبان جان و زندگی باشد.

حکومتی که تمام همّ و غم خود را برای قبضه ی اختاپوسوار قدرت و کشتن و خونریزی و آزردن زندگی به سر ببرد، هرگز حقّانیت ندارد و بایستی برای متلاشی کردن آن تلاش کرد؛ زیرا در تضاد ذاتی با خودگستری ی خدا و جلوه های مهر ورز آن می باشد. تنش و درگیری ی مردم ایران به طور کلّی ایران با موکّلان اسلام، دُرُست بر سر پرنسیپها و بُنمایه های فرهنگ باهمستان ایرانی می باشد که با اصول اسلام در تضاد و تنش می باشند. چنین تضاد و تنشی را نمی توان با جامعه شناسی ی نوع غربی به سنجشگری اش رو آورد.

فرامرز حیدریان — اتریش – پنجم اسفند ماه سال ۱۳۸۳ شمسی برابر با پنجم ماه مارس سال ۲۰۰۵ میلادی

دیگر آثارِ « فرامرز حیدریان » :

فلسفیدنِ انگیرشی [درآمدی بر اندیشه ها و ایده های « منوچهر جمالی »]
آذرخش بر بادبرکها [اخگرهای اندیشه]
گشتاره های سپهر [اندیشه های آتشپاره ای]
گمراهه های کاوشگری [پاره اندیشه های گدازنده]
دیو– اندیشه های شاخ شاخ [ژرفکاوی در باره ی باهمستان]
تُندَرِ رَخشگاهها [در شناختِ و آفرینگویی بر رانده شدگانِ از اجتماع

[... وقتی که من به نگاههای مغرور و رعشه افکن و توام با پوزخند آن جوان ایرانی در زیر جرثقیل دار می نگرم، در آزردن زندگی، یاد از مادران و پدرانی می کنم که شبهای دراز را بر بالین نوزادان خود با هزاران رویاها و امیدها و ترسها و خیالهای شادی آفرین به سر آوردند و فرزندانشان را بالغ و بزرگ کردند و اجتماع انسانها اینگونه ناجوانمردانه فقط تماشگر به دور افکندن آن هستند، من یاد از دور افکندن « زال » می کنم و این همانا حضور اسطوره در اکنون است که « پیش — گزارده » ی ماست و این همانا یقین داشتن از پروردن زندگی و نگاهبانی از جان است که هرگز جایی برای شکّ باقی نمی گذارد و مرا و شما را و دیگرانی را که اخگری از روح ایرانی بودن هنوز در آنها شعله ور است، می انگیزاند تا به پیکار علیه جان آزاران بپا خیزیم. وقتی که دستها و چشمان آن دختر زیبایی که در زیر چرثقیل دار، رو به آسمان بلند است و انسانهای تماشگر با شهوت اهریمنی و همداستانی خود برای آزردن زندگی به آن وضعیّت، نظاره می کنند و در این صحرای آوارگی، چشمان من، بسان ابرهای بهاری می گریند، من یاد از آتش زدن « پر سیمرغ » می کنم که در لحظات درد بر انسان، پدیدار می شد و با مهرورزیها و شادآوازهای شورانگیزش به انسانها زندگی می بخشید و این همانا حضور اسطوره در اکنون است که « پیش — گزارده » ی ماست و این همانا یقین داشتن از امیدیست که به ثمر خواهد رسید و مرا و شما را و دیگر ایرانیان و انسانهایی را می انگیزاند تا به اقدامهای بشردوستانه و پایورزی بر قداست جان و زندگی، کوششها کنیم ...]

نشر آتش